ومیان خدیجه رض خطی از غالیه بر بناگوش سید پدید آمد کشیده
جبریل عم گفت یا محمد اگر خدای تعالی در هر ساعت پرده از دیدار
تو بر داشتی از ثقلین یعنی جن وانس کس نماندی الا همه
بمردندی واین همه طاقتها از دیدار مخلوق بود ای مومن بر دیدار
خدای تعالی چگونه طاقت خواهی داشت ابن عباس رض گوید بنده
خدا برا چند هزار سال بر حال بماند میان جلال وجمال که نه بجور گردد
ونه بقصور ونه به بهشت گردد ونه بنعمت بهشت چون این مدت بگذرد
خطاب آید اگر آنیتی که بما مارا همی بینی وزما بما همی نگری که
توانستی بما نگریستن اگر خویشتن بما نگری نیست شوی ولکن تو بنی
از تو که بودم تا بمن مرا بینی آنکه تو بینی تو باز دهیم تا خود را بینی
وازینجا گفته اند که مومن بهر دیداری لذتی نو همی یابد وقبل للذین
احسنوا الحسنی وزیادة ومعنی زیادة الثبات فی الروية اگر دانستی تو
بوقت دیدار از تو بوی دارد در حال بمردی لیکن دانستی تو خویش بر تو بدارد تا
تو بداشت او او را بینی رجعنا الی القصة مالک زعر گفت بگو که خرد
غلامی آزاده بوده وبه بندگی افتاده واز بندگی بغربت افتاده گفت اگر چنین
گویم کس نخرد گفت پس اگر چاره نیست از من بوند کردن بگو خرد
پیغامبر زاده صفی خدا پسر ذبیح خدا پسر خلیل خدا مالک زعر چون این

بشنید از جا برخاست گفت بگو چه میگویی گفت ای مالک ترا نصیحت
کنم بپذیری گفت بپذیرم گفت میمان ده درم که بجای من داده بازستان
وبیش مستان که من آزادم وترا بر من حق صحبت افتاده است
نخواهم که مستحق عذاب گردی یا عجبا مخلوقی با مخلوقی چند گامی صحبت
داشت نپسندید که مستحق عذاب گردد بنده من هفتاد سالست تا با من
صحبت دارد کی پسندم فردا قیامت بتو عذاب رسانم مالک زعر گفت
چرا مرا اول نگفتی تا چندین عذاب وبلا بندیدی یوسف عم گفت
اگر اول گفتمی که هر کس در من دعوی کردندی پس همه بلا
وعنا را میان بدل بستم تا بدست ناسزایی نیفتم پس اگر چاره نبود از
فروختن باری بکسی بفروش که سزای بود تا بدست ناسزایی نیفتم
الاشارة فيه بنده من قادر بودم که راه دین امان کردمی وبهشت
بادیدار خویش ارزانی داشتمی نه رنج ونه عنا ولکن هر سفله دعوی
کردی من این را در بلا ومحنت نهادم وخدمت وطاعت در خورکم
تا هر سفله پای بر بساط ما ننهد بیگانه کار بگریزند تو قدم بر فرمان
وبر بلا ومحنت بیفشاری چون بیگانه از میان بیرون بود تو آن من
باشی ومن آن تو مالک زعر گفت ای ماه تو کار خویش مکن
درین وقت خزینه دار ملک مصر آنجا حاضر بود بنظاره هر کس همی

بسم الله الرحمن الرحیم

پارهٔ ۱۳ از تفسیر تاج

بارب اگر بگرید با او چه کنی گفت عفو کنم موسی عم گفت بار خدایا اگر
اندک باشد چنین بگذار، گفت در ماهی یکبار، گفت ای بار خدایا این
هم اندک بود، در همه عمر یکبار بگرید گناهش عفو کنم و بدن بر آتش حرام
بخشم گفت بار خدایا امت مرا شد گفت قومی دارند با آخر زمان بدید
آیند گفت بار خدایا امتی که باشد گفت امت محمد مکی صلعم خدای تع
گفت یا یوسف نگذارم که باطل ترا بخرند و آنکه ابر توایش کنم
و آزادی تو ظاهر کنم و قبت انکس باطل کنم گویم اینک گواه که او
آزاده بوده است پدر و برادرانت را حاضر کنم تا گواهی دهند که از آدم
و در اصل آزاد بود گویم گر بیع باطلست که بیع آزاده روا نبود الاشارة
تنبیه بندهٔ من ترا شیطان بباطل بخریده است و بر تو عقد معصیت بسته
فردا بیعا برابر و فرشتگان را حاضر کنم تا گواهی دهند که تو آزادی
من قبالهٔ غایت خویش بر تو آرم و قبالهٔ معصیت بدرم و بیع باطل کنم
معصیت را بیامرزم و طاعت را قبول کنم و بهشت و دیدار ارزانی
دارم فی الرد در خبر است که زلیخا هزار و ده مرد و زن از مصر بند بر
هزار زن برگرفتند ای دوست این عجب مدار که هجده هزار مرد را دیم
عصای موسی عم بردند کما قال الله تعالی فغلبوا هنالک وانقلبوا
صاغرین و از این عجب تر که زلیخا نکاح کردند میان رسول خدا صلعم

زن بود
اوفروند وابن را زلیخا نام بود اورا می بایست که بخرد زلیخا را افگند چیزی
نام خود برنویس وآنجا فرشته ناهرکه نام تو جز طمع ازوی ببرد ودست ازو بگذ
الاشارة فیه بندهٔ من مخلوقی که نام ونشان خود بکسی نهاد همه کس
روی بگردانند وطمع ازو بردارند من خلعت معرفت بتوانداز بوشیدم
ونام خویش بر تو نوشتم فردا دوزخ روی از تو بگرداند وطمع از تو ببرد
مالک عم آتش را گوید چرا نمیگریزی آتش گوید زیراکه او خلعت
پادشاه دارد آمد وکیل زلیخا ویوسف را بخرید بطوق وتاج
زلیخا وقیمت کمتر تاج هفت ساله خراج مصر بود ودر هر طوق سه
گوهر بود که قیمت هر یک خدای داند یوسف عم گفت یا مالک
نه تو را گفتم مرا مفروش که من آزادم گفت چرا نفروشم تو کیستی گفت
گفت من یوسفم صدیق خدا پسر یعقوب نبی خدا پسر اسحاق ذبیح
خدا پسر ابرهیم خلیل خدا برادران مرا حسد کردند وبچاه افگندند
وگرد ند تحفه کردند وتو بعضی دیدی که چه کردند مالک گفت کاشکی
تو پیر کنعان بودی که پیش از آنکه بسر چاه آمدم اورا پدر کنعان دست
برداشته ومیگریسته واشک از دیدها فرو میریخت ومیگفت بار خدایا پیر
مرا روشنایی چشم مرا بمن بازده یوسف زار زار بگریست گفت آنست
پدرم بخدای کعبه مالک زعر چون بشنید هیبتی عظیم در دلش آمد از جای

دو

دو دست وپای وسر یوسف عم بوسه داد ومیگفت گناهم را عفو کن ویوسف
سوی وکیل زلیخا کرد وگفت بیع غلام من باز ده کز وکیل گفت آنکس
از بهر وی میخرم بها حاجت نیست مالک بیچاره شد یوسف عم گفت
اگر کار از دست نمیشد یک کار بکن مالک گفت چه کنم یوسف گفت
کز جیک ومیثاق که از برادرانم بستدی بمن باز ده که این حالت را
روزی خواهد بودن مرا در بن جهان مالک زعر کز عهدنامه بوی داد
وگفتی گفت نفسی فداک مرا نیز بتو حاجتی است یوسف عم گفت بگو
گفت مرا دوازده کنیزک است وهیچ فرزند ندارم یوسف روی سوی
آسمان کرد ولب بجنبانید جبرئیل عم از هوا آواز داد که السلام علیک
یا یوسف یوسف گفت وعلیک السلام گفت مالک زعر را مژدگانی
بر جنت وجاد دیر که حق سبحانه وتعالی از هر کنیزک دو پسر ارزانی داشت
پس وکیل زلیخا دست یوسف بگرفت وبراه عزیز شوهر زلیخا بود
قوله تعالی وقال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثواه کلمهٔ	ازحروف جر
من اگر از سه گونه بود کسر آید ونصب آید ورفع آید کسر آید کقوله
من الله ذی المعارج وقوله من قبل کز نطمس وجوها وقوله
من قبل الفتح زیراکه من در نحو از حروف کاسرة است وبر نصب آید
کهذا القول من مصر زیراکه نام نام شهریست تعریفا لانکرة واعراب

این وامثال این لا ینصرف بود دیگر نیز در موضع الکسر نصب الا نیز
وباز لیخا که گفت اهبطوا مصراً زیرا که نام شهر است نکره لا معرفه وهذا
وامثاله ینصرف بود و نیز رفع آید کقوله ونوحاً اذ نادی من قبلُ
وقوله ولقد آتینا ابرهیم رشده من قبلُ وقوله لله الامرُ
من قبلُ ومن بعدُ وقوله من قبلُ سمیاً وقوله هو سمیکم المسلمین
من قبلُ و نیز آدمیان زجا نست که رفع علی الغایه است چون مضاف ازو
بیفگنند رفع گردد ونوحاً اذ نادی من قبلُ یعنی من قبل الطوفان
چون طوفان بیفگنی رفع گشت ولقد آتینا ابرهیم رشده من قبلُ ای
من قبل خروجه من الغار بیفگنی ما بعد من رفع گشت لله الامر
من قبلُ ومن بعدُ ای پیش از انکه حرب روم وپارس افتاد حکم وقضا
مرا بود پس از آن هم مرا است که خداوندم وقوله لم نجعل له من قبلُ سمیاً
ای پیش از تخلیق وی هم نام وی کس نیافریدم وقوله هو سمیکم المسلمین
من قبلُ وفی هذا ای پیش از آنکه آسمان وزمین بود نامت مسلمان کردم
در لوح المحفوظ ولیکن نامها هیچ کس پاک نتواند کردن آنگاه این نام ابد
زایل باز کرد و بتو داد قوله ان المسلمین والمسلمات ای دوست پدر بیکی
قباله وصیت که بنام بیگانه نویسند که فلان چیز مر فلان راست و دو تن مر آن
گواهی دهند تو با همه اهمال تو کی نام از اینجا پاک نتوانند کرد من ترا نام

مسلمانی در قباله نبشتم و پاک کردم کما قلتُ هو سمیکم المسلمین من قبلُ
وفی هذا وقرآن را گواه کردم یک قباله لوح المحفوظ ودیگر قباله قرآن
وهر دو محفوظ لا ریب فی لوح المحفوظ کما قلت هو قرآن فی لوح محفوظ
وقرآن را گفتم وانا له لحافظون اگر همه عالم جهود وترسا گردند وخواهند
نام رسول عم تباه کنند نتوانند واگر همه عالم گرد آیند تا نام تو از مسلمانی
گردانند نتوانند واگر کونین وعالمین گرد آیند که نام مسلمانی از لوح المحفوظ
پاک کنند نتوانند واگر همه عالم نویسنده گردند خواهند تا فضل مومنی
محمدی بنویسند نتوانند الاشارة فیه بنده من ذلک عزیز مصر یوسف
عم را بخرید ونیز گویند عزیز خود خریده بود اکنون زلیخا یوسف را
بخرید تا کنیز او گردد او کنیز وی گشت من ترا خریده ام ان الله
اشتری من المومنین انفسهم واموالهم تا مرا گردی من خود بحقیقت
کنیز تو گشتم بوقت مرگ فرزند میراث یابد زن کابین یابد فرشته
دیوان اعمال یابد ملک الموت جان یابد زمین شخص یابد
من که خداوندم از این بنده چه یابم گویم ای فرزند میراث ترا
وای زن کابین ترا وای فرشته دیوان اعمال ترا وای ملک
الموت جان ترا وای زمین شخص ترا وکالبدش ترا این همه شما را
ولیکن ایمانش مرا یوسف عم چون بملک مصر نشست همه اهل مصر

نام مسلمانان

کعزه

مسلمانی

واقعه نکاح حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها با حضرت صلی الله علیه وسلم

خویشتن بری زوختند از بهر آن باز همه بنده او شدند چرا زیرا که کسی روز
که بیع او میکردند واورا به بیع عرضه کردند هرکه اورا بدید آرزو می کرد
که کاشکی بنده منستی من آن اندیشه قلب کردم وهمه را بنده او کردم
تا همه مال شان ملک یوسف گشت وهمه کار ورنج یوسف برگردن ایشان
شد همچنین در دنیا کافران بدل میدارند وآرزو میکنند که ترا
به بندگی گیرند من خدا فردا بقیامت آن اندیشه قلب کنم وهمه
کفار را بنده مومنان گردانم گویم شمان بنده ایشان بودید ومال
شمان ایشان را بود وبار کشیدن ایشان بر شمان بود ولیکن گریخته
بودید اکنون شمان را بمومنان دادم وفدای ایشان کردم باز معصیت
ایشان برگردن شمان نهادم ونیکو کردند از صنایع خیر چون پول
ورباط وصدقه وما نند آن بمومنان دادم آنگه مومنان را گویم ایشان را فدای
شمان کردم بدل خویشتن بهلک بیا زنده ای بنده بعنایت باز
بخویشتن هنا زکه کار عنایت دارد حکایت چون خدیجه رض از
دنیا بیرون شد رسول صلعم اندوهگین شد جبرئیل آمد وصورت
عایشه صدیقه رض بر ورق بهشت نگاشته گفت یا محمد خدای عزوجل
این کس را که این صورت دارد بزنی بتو داد وپسندید تو می
پسندی رسول صلعم گفت چیز حق تعالی پسندید من کیم که نپسندم رسول

صورت عایشه

صلعم

61

صلعم همیشه چشم میداشت تا آن صورت را به بیند وعایشه شش ساله بود
روزی پیش رسول صلعم بگذشت رسول عم باخویشتن گفت
این آن صورتست که جفت من خواهد بود آن سخن نرم گفت لیکن
خدای تعالی بگوش عایشه رسانید عایشه بخانه شد پدر را بگفت
ابوبکر صدیق رض بدانست گفت یا عایشه این خرما بنزدیک رسول
خدا ببر وبگو که مادر از فرستادم می پسندی عایشه گفت یا رسول الله
پدرم میگوید خرما این می پسندی رسول عم گفت پسندیدم عایشه
بدانست که خرما عرضه کند رسول خود را همی عرضه کرد الاشارة فیه
من آسمان وزمین را بیاراستم وبنومی نمایم همچنان که عروس را هر زمان
بدست دیگر بیرون آیند من هر سال این عالم بچهار دست بیرون آوردم تابستان
وزمستان وتیرماه وبهار تو پنداری که ملک خویش جلوه کنم بلکه خود را
جلوه میکنم گویم قدرت من اینست ومن قادرم هرچه خواهم مرا عایشه صدیقه چون
خرما برسول صلعم داد وگفت پدرم میگوید پسندی رسول گفت دوست
تا پسندیده ام پس آن عایشه مفاخرت کردی بر دیگران گفتی نکاح شما
بولایت ولی بوده است وآن من بعنایت مولی قوله تعالی اکرمی
مثواه عسی ان ینفعنا الآیة اعتماد بر مخلوق کرد وآن صحبت را علت
ساختن مرنفع را آن سبب عزل وی گشت فرعون موسی عم را علت

ساخت مرفع را ولکن بسبب هلاک اوکند الاشارة فیه بنده من
از بیگانه تعلیل نه پسندم از دوست که پسندم دوستی نماز وروزه را علت
سازی ونپسندی ترتیبی ازانکه علت نفع سازی من انواع علت
قطع گردانم یکی از پیغامبران بنی اسرائیل گفت ای بار خدای بندگان
تو طاعت میکند ودل بر دنیا نهاده چگونه بود نومید گردد یا نه
خدای تعالی گفت ای پیغامبر یکی بدین صحرا برو در برو رفت
مردی را دید پای ویرا وچون اوی میمی رفت آنجا افتاده گفت این ای
چه بوده است گر مرد گفت دوش دامی از بهر صید نهاده بودم تا
صیدی کنم در خواب شدم صید بیامد در دام افتاد واندرو می طپید من
در خواب ترسیدم ودویدم در دام افتادم پایم بشکست یک بوی بای بحث
اکنون بردم وصید بگریخت اینجا صید جسته وصیاد خسته بسا که
دام نهاده بود تا بهشت وحور وقصور گیرد واو خود بدام شقاوت افتاده
عنید نام فرزندی بر یوسف نهاد کما قال او نتخذه ولدا باز خصم خطا
نام فرزندی او باز ستد وبزندانش افکند فرعون نام فرزندی بر موسی علیه
نهاد کما قلت الم نربک فینا ولیدا باز خصم قبطی نام فرزندی او
باز ستد وبغربت وبنایش افکند قال من فلکی یکی بستدم وبموسی دادم
ولکن دیگری بستدم وبیوسف دادم چرا زیراکه بخلاف آنک گفتند

کار کردند بنده من من خود نور الایمان دادم کی پسندم که بتهمت
معصیت تو نام ایمان از تو بستانم قال نام فرزندی یوسف نهاد
من لکن نه پسندیدم مهری در دل زلیخا نهادم ولکن بگوش عزیز رسانیدم
تا دلش از یوسف بر مید چرا زیراکه یعقوب نابینا شده بود
در فراق فرزند ونام فرزندی کسی دیگر بر فرزندش نهاده یعقوب
رنج برده کسی دیگر برخورده بنده من رسول صلعم از بهر نور در شبها
وشبهای تاریک بسی گریسته هرچند که میطاز نام عاصی بر نویند
من کی پسندم رنج برده رسول خویش ضایع کنم بلکه کنر همه معصیها
ناچیز کنم تا لکن نبود که رنج مصطفی کشیده بود وکسی دیگر بر داشته
قوله اکرمی مثواه این اشد بود عسی لکن ینفعنا طمع منفعت بود
ای دوست فرمان بر بندگان ندهند وطمع بخداوند لکن دارند زلیخا الحال
بندگان زود آورد ویوسف را بمحل کرنا هان الاشارة فیه بنده من
ترا امر کردم بطاعت ونهی کردم از معصیت چنانک خداوندان
کنند بر بندگان تو تمنا طمع کردی رحمت را چندانکه بندگان کنند بخداوندان
برحمت ترا وعده کردم کتب ربکم علی نفسه الرحمة تو در منزلت بندگی
امر مرا وفا کنی من بانوزگی وخداوندی خویش وعده رحمت کرده وفا کنم
الاشارة الاخری در یوسف علیه تمنا طمع منفعت کردند یوسف گفت الم

خیانت و خیانت نباید که اگر از من در خانه وی خیانت پدید آید مُضِرّ بُوَد
نه منفعت بندهٔ من یوسف عم بشنید که بیگانه بوی طمع منفعت کند
و بدو مضرّات رساند من که پسندم که از اینجاه پاک باز متوقع رحمت کنی
و قطیعت رسانم زلیخا یوسف عم را گفت این خوبیها که من بجای تو میکنم
نه از بهر نکویی تو میکنم بلکه از بهر آن میکنم که ترا دوست میدارم قال
بندهٔ من چون ترا در بهشت فرود آرم گویم بندهٔ بهشت با نعیم دیدی سخت
خوب هست من این خوبیها بجای تو که کردم نه از بهر نکویی تو میکنم بلکه
از بهر آن میکنم که ترا دوست دارم نرجع الی القصة فی حین الغربة فی
الغربة الی اهله و اشتیاقه الیهم هر چند زلیخا مر یوسف عم را
بیشتر میدید مهر بیشتر میگشت پس یوسف را روزی جامها نیکو میپوشید
یوسف گفت من غریبم مرا جامه غریبان باید پوشانید حصیری بگو جامه
بیفکند صحف ابراهیم عم بر دست گرفت و میخواند و بر غریبی خویش میگریست
مهر اندر دل زلیخا می آورد تا زلیخا مر عزیز را گفت این غلام در خانه می
گدازد و میسوزد ندانم چیست عزیز گفت زیرا که در خانه اش کرده و باز
داشته تماشا نرفته تا میخواهد یوسف عم را هر روز بر مرکب نشاندی بنش
و صد غلام پیاده با او بیرون فرستادی یوسف عم پیراهن ابراهیم صلوات الله
در زیر جامها و خلعتها زلیخا پوشیده داشتی خلق مصر بنظاره او بیرون می

شدند

شدندی بعضی بیهوش گشتندی و بعضی هلاک میشدندی و هیچ
کس روی او تمام نتوانستی دید شب را بخانه باز آمدی روز دیگر
همچنین برفتی براه کنعان رفتی تا بنگرد که از کسی از راه کنعان
می آید تا بپرسد از پدر روزی ایستاده بود اعرابی همی آمد بر اشتری نشسته
یوسف عم گفت از کجا می آیی گفت از زمین کنعان گفت در آن
کجا بیی گفت از زمین ارمن گفت از کدام بقعه گفت از چراگاه
گوسفندان یعقوب یوسف نام یعقوب عم شنید خویشتن نگاه داشتن
نتوانست بانگی بکرد و بیهوش گشت چون بهوش آمد گفت یعقوب را
دیدی و او را دانی گفت اسرائیل خدا است ما را چون حاجتی باشد
گوییم یارب بحق اسرائیل چیزی خواهیم گوییم یارب بحرمت اسرائیل
یوسف عم گفت یا اعرابی من پیش تو آیم یا تو پیش من تا مگر بوی
یعقوب یابم هر که دوست را نبیند بوی دوست جوینده گردد یا عبد الله
امروز دوست را نمی بینی بذکر دوست جوینده کن یوسف عم گفت
یا اعرابی بگو تا حال یعقوب چگونه بود گفت هر چند از زاری او یاد کنم
از آن زارتر است فی ضعف یعقوب عم لاجل فقد یوسف گفت یا کودک
یعقوب عم پیر شده است و پشتش دو تا شده و چشمش نابینا شده از دیدن
روی گردانیده یوسف گفت یا اعرابی چرا گفت زیرا که پیراهن یوسف عم

خون آلود پیش او آوردند گفتند یوسف را گرگ بخورد بود در کنعان بر برابری
شده است عکازه بدست گرفته چنانکه پیر و ضعیف باشد و آنجا نشسته نوحه
میکند و میگوید یا اسفی علی یوسف همه غریبان جهان در غربت دیر مانند
روزها بخانها خویش باز آیند هیچ ندانم که یوسف من روزی بخانه باز آید
یا نه و او هر شبی چندان بنالیدی که بر در صومعش ناحدود نخجیر از بیابان گرد
آمدی و ایشان نیز باله او می نالیدندی چون بامداد شودی نخجیر او کجا
بود در صومعه او بسیار مرده بودندی ای دوست این چه دلهاست که ما
داریم نخجیر از بر فراق کسی دیگر جان بدهند و ما هیچ از بیم قطیعت نالیم
ای دوست هیچ دوست بوده است که تو با نعمتها خو نکرده ای عجائب اگر
که از او کمتر نبود چون با تو خو کند هر جای میروی از پس تو میدود اگر گودکی
بخوردی بمرد پدر نه بانگ کند و نه جامه درد و نه خاک بر سر کند چرا زیرا که
خو نکرده بود باز چون پنج ساله بود یا بیشتر پدر جامه بدرد و خاک بر سر
کند زیرا که خو کرده بود با فرزند ای دوست ما با نام خدا و ذکر خدا خو کردیم
نعوذ بالله اگر این خو از ما باز کنند و این نام و ذکر از ما باز ستانند و مهری بر
زبان ما نهند تا نتوانیم گفتن و ضد نور اسلام و کفر ظلمت ضلالت در دلها
ما کنند ما بیچارگان زطاقت این که داریم اعرابی گفت ای کودک از بسیاری
که گفت یا اسفی علی یوسف و تضرع و زاری بود از خدای جان عتاب

امین

کردش که اگر تو نیز حدیث یوسف کنی از تو نپسندم اکنون مرده گیر خلق
نشنده است تا هر که کناه و او را بیند گوید این پدر یوسف یا نام یوسف میزند بر
واند چنانکه او نشنود آه اگر عاصی فردا خواهد که با خدای تعالی سخن گوید
ندا آید اخسئوا فیها ولا تکلمون که من تو را بچو مستی بسیار دیدم پس در
دوزخ باز داشته زبان کند شده گوئیها بنهاده تا مگر مومنی نام خدا برد و یاد کند
تا نام خدا از زبان کسی دیگر بشنود چون این یوسف بشنید گفت یا بانگ
و زاری کاشکی مرا راحیل نزادی کاشکی گرگ مرا بخوردی کاشکی
در این چاه بمردی تا یعقوب از من چندین زاری نشنیدی ایشان
این سخن بعبرانی میگفتند غلامان که با یوسف بودند زبان عبری
ندانستند آنگاه یوسف عم گفت ای یعقوب پدر منست و من یوسفم
پدر مرا از من پیغام بری تا ترا دعا کنم تا خدای تعالی عمرت دراز کند
چنانکه یوسف نگار تو بر تیغی و با فرزندان شمار بسیارت دهد و برکات اب
یعقوب در خاندان تو ماند یا اعرابی الامانة و الدعا و اگر که امانت او
دعا از من برکت از خدا اعرابی گفت بخ بخ نعم یوسف عم گفت
چون بکنعان رسیدی حکایت بسلامت برادر پا تنی از بنده بود
که کنجا رسی و تسبیح پدرم بشنوی و گریستن او بگو السلام علیک ایها
المظلوم پیغامی دارم از ستم رسیده باند و هکذا میدانش بر غلاکنز

التحبیر
جانوران که انرا
بادشاه بکیرند

وگاهی بخواری ببردند وگاهی بچاهش افگندند واکنون بزمین مصر
بنده زندانست بیگانه ومی ترسد که نباید خدای تعالی بروی خشم گرفته است یا اعرابی
اگر از تو نشانه خواهد وعلامتی برید او صفت من اینک بند دست من
وبندهای من وگردن من که چگونه غل وسلسله وبند کشیده ام وگر از روی
من پرسد اینک بنگر که چگونه خسته شده است از بس اشک دیده که بر رخسار
باریده ام بگو یوسف میگوید یا بابا من خنده بر خویشتن حرام کرده ام
از درد فراق تو وبا خویشتن عهد کرده ام که تا ترا نبینم بشب نخسپم وسر بر
بالین ننهم اعرابی باوی بگریست زار زار وگفت اگر نه میگریستی اعرابی گفتی
سخن گفتن حرام کردم با هر کس تا رسالت تو بگزاردم ولیکن ترسم پدرت
مرا استوار ندارد واز من نشان تو خواهد نشانی بده تا من گزارش تو
بگویم واو مرا استوار دارد یوسف عم بر سینه خویش پیرهن کرد خالی
بر سینه او بود بزد بوسه وگفت این جای بوسه بابک منست کذلک یکون حال
العبد عند النزع همچنین بود بوقت نزع حال بنده مسکین دل از جهان
برداشته خدای تعالی گوید فریشتگان من پیغامی بدل بنده من ببرید از
من خدا که دلش از حسرت آگنده است آب اندر چشمش فسرده شده است
وهیچ قطره بر روی او نمیگردد که جانش در حربه ملک الموت بچه است
دشمنانش بروی رحم همی کنند بروید وپیغام من خدا بوی رسانید بگویید

الا تخافوا ولا تحزنوا فریشتگان گویند یا رب این بنده ما را هرگز
ندیده است ما را نشانی باید خدای گوید شما بر اندر پر زنید از بالین این
بنده تا بعنان آسمان نامی بقدرت بر بوها شمار خطی سبز بر بالای نبشته
هزار هزار بار اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله این بنده
طرب اندر شوق جان او وجد اشود تا بعلیین میشود جانش از
تن بعرش رسد ملک الموت بر جا متحیر بماند پس اعرابی یوسف را
بدرود کرد وآمد تا بزمین کنعان بخانه آل یعقوب یعقوب عم جا زاده
بود وانرا بیت الاحزان نام نهاده اعرابی بر در آن خانه نشست تا پاسی از شب
بگذشت وقت بر خاستن پیغامبران ومناجات در رسید از آمد آواز تسبیح یعقوب
بشنید وبانگ گریستن وی اعرابی بانگ کرد وگفت السلام علیکم کودکی
از مصر سلام کرد شما را یا اهل بیت النبوة ویا اهل بیت الکرامة والفتوة
یا خاندان پیغامبری وکرامت وجوانمردی یعقوب عم از بس زاری که
میکرد میگفت یا یوسف ندانم که زمینت فرو برده است یا آسمانت بر کشیده
یا دریات غرق کرده است یا کوهت ناپیدا کرده است در میان دوستانی یا
در میان دشمنانی یعقوب در بین زاری خویش بود سخن اعرابی شنید
اعرابی چون زاری یعقوب بشنید گفت یا خاندان اندوه خاندان کرب
یوسف را خواهری بود برابر خانه یعقوب خانه کرده بود وعهد کرده بود که نخندد

تا یوسف را خبر او نبیند و جز بدین سخن نگوید تا خبر یوسف نیابد نخست
آواز عرابی بگوش او آمد که یعقوب عم از ضعیفی بود نمی شنید از آنکه
در وی دو چیز بود اندوهگی و بیچارگی فرستاد عاصی را نیز دو چیز بود
اندوهگی و بیچارگی گناهان نخستین کسی که ندا جبار شنود او بود یا عبادی
لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون چون این خواهر آواز عرابی شنود
گفت ای کنیزک که اندوهان ما تازه کرد اعرابی گفت من کودکی بمصر دیدم
میگفت من قرة العین یعقوبم شما او را سلام میکند یعقوب از بس که گریسته
بود گوش گرفته بود آواز عرابی نمی شنید خواهر گفت یا اعرابی آنچه تو
میگوئی می شنیدم و بیمست که از این گفتارم بمیرد و تنم بدرد و لیکن او ...
نرم دارد تا اگر بر اندوهگین نشنود این سخن که او در این وقت جامه بهیم(?)
خیلی پوشیده است و بر عصای اسحق ذبیح الله تکیه کرده یا اعرابی آنچه
میگوئی با من بگو تا من خود با او بگویم اعرابی گفت ... من رسالت
بوی آوردم خواهر پیش یعقوب دوید و گفت السلام علیک ای پدر
یعقوب گفت یا دختر و علیک السلام بدین وقت شبانه(?) چرا آمدی گفت
بشارت آمدم یعقوب گفت ای دختر اگر بشارت مال آمدی مرا
مال بکار نیست گفت یا پدر بدان بشارت آمدم که یوسف بر درست(?) او این رسول
میگفت اعرابی آواز بلند گفت السلام علیک ایها الکظیم الغریق فی

بحار الحزن یا غرقه شده در دریای اندوهان پیغام دارم از اندوهگنی
ستم رسیده به بندگی فروخته یعقوب بانگ کرد که لبیک آنگاه برخاست
و بروی در افتاد و میجهان(?) افتان و خیزان میرفت تا پیش اعرابی
و گفت یا اعرابی تو گر روشنائی چشم مرا دیدی گفت بلی یا نبی الله گفت
بیا تا در بیت کرم اعرابی را در بر گرفت و بر چشمش بوسه میداد و میگفت
این چشم است قرة العین مرا دیده است آنگاه گفت یا اعرابی چگونه
دیدیش گفت چشمش گریانست و بود و رخساره اش دو جوی ظاهر
گشته از بسیاری گریستن و اثر آن خال که بر روی او بود نزدیکست که
نشود از بسیاری اشک ریختن گفت یا اعرابی بر نشانی داد گفت
بلی بر خویش بگشاد از آنجا نوری پیدا شد تا عنان آسمان بگرفت خالی
سیاه بود بر سپید تن نمود و گفت بگو پدرم را که یوسف مرا آن خال
نمود که تو برآن بوسه دادی یعقوب چون این شنید بانگ کرد
و بیهوش شد و بیفتاد نوری از میان دو لب او بیرون آمد تا با آسمان
برفت از آل یعقوب هیچ کس نبود که بانگ یعقوب عم نشنید گفتند
مگر یعقوب را فرمانی باهول و فزع آمده است در حال همه در خانه یعقوب
جمع شدند ای دوست پیغام یوسف مر یعقوب را چنین بود پس
پیغامی که از حق تعالی بنزد عاصی آید چگونه بود یعقوب با هوش آمد

گفت یا اعرابی هیچ مکافات ندارم ترا از من مگر دعا بخواه که چه خواهی
دنیا یا آخرت گفت ای یعقوب هر دو خواهم از خدای بخواه تا جان کندن
بر من آسان کند و مرا در بهشت با تو در آرد و مرا بی عمامه نماند تو انگران
و مرا بی غم چیزی عیب و سرزنش میکنند از حق تعالی بخواه تا مرا مال
دهد یعقوب عم بگریست و بر سوی آسمان کرد و گفت الهی بحرمت آب
چشم این پیر بنده تو که جان کندن بر این اعرابی آسان کنی و بهشت او را
همسایه من کنی و مالش ده بیش از مال پدر زعمش خدای تعالی
کن اعرابی را این همه بداد بدعای یعقوب عم الاشارة فیه اگر
خبری مخلوق از بشری بشری بود که چه آرزو کرد بدادش آنکه
بتوحید از دنیا باخرت آرد و آرزوی بهشت و دیدار من کند اگر بدهم
بس عجب نبود اعرابی گفت یا نبی الله همچنانکه مرا دعا کردی بر
یوسف بوقت پیغام دادنش بتو بگریستم ای اثر من برو دعا
رحم کرد و بگریست یا نبی الله او را نیز دعا کن یعقوب گفت یا رب
و برادر ایشان بهشت گردان در خبرست که کر اثر در مرغزاری ساز بهشت میگردد
تا بقیامت الاشارة فیه جانوری که عقلش نبود بر غربی
واندوهگین بر فراق پدری و بری چندی مرتبش دادم و در جهان
دوستانش تعبیه کردم جانه بر فراق رسول صلعم باید بود احمد مصطفی

الاعلم

رسانیدم آنکه هفتاد سال از بیم در فراق من میگریست او را بهشت تعبیه
کنم و دیدار کرامت کنم الاشارة فیه وکذلک مکنا لیوسف فی الارض
خدای تعالی مژده داد مر یعقوب را گفت همه ملک مصر ملک او
گردانم ای دوست مارا نیز گفته است ولیمکنن لهم دینهم الذی ارتضی لهم
الآیه یوسف برای مصر باز دندان نفشرد یعنی گنج نیابی کرد نکرد
نام عزیز از ملک مصر بود دانتم و برو نگاهم وذل یوسف بود دانتم
بر ملک مصر نهادم الاشارة فیه بنده من روزی چند بر بلای مانده
پای بیفشار تا من ذل معصیت از گردن تو بر دادم و بر گردن ایشان نهم
ایشان را بذل بدوزخ برند و ترا بهشت جاودانه دهم و عز ملکان نهادم
فی منفعت الثبات علی الایمان یاران مصطفی صلعم گرد آمدند
که در قرآن کدام آیت امیدوار ترست هر کسی چیزی گفتند بدلیل اتفاق
کردند که هیچ آیت از این امیدوار ترنیست که ولیمکنن لهم دینهم الذی
ارتضی لهم گفت یا مومنان شمارا بر دینی که بسندیدم نگاه دادم
ولیبدلنهم من بعد خوفهم امنا یعبدوننی لا یشرکون بی شیئا لزبیم میکنم
بندگان خود را بدوزخ فردا بقیامت با منی بدل کنم بحرمت آنکه مرا یکی
گفته باشی بدنیا هر چند که گناه کنی تا بر من بدل یاری من
نامت از دیوان مومنان پاک نکنم و بدیوان فاسقان ننهادم و من گفتم

فاولئک هم الظالمون فی مشیة الله تعالی لغیره قوله تعالی
والله غالب علی امره من بوجهی کار غالبم درکاری که خواهم کس مرا غلبه
نتواند کردن لز بود که من خواهم یعقوب عم خواست که یوسف با وی
بود چون خواست من با خواست او بهم گشت غلبه خواست مرا بود
نه خواست اورا برادران خواستند که یوسف ذلیل بود تا محال ایشان را
بود نه یوسف را و من خواستم که محل یوسف را بود نه ایشان را چون
خواست ما با خواست ایشان بهم گشت غلبه خواست مرا بود برادران خواستند
تا یوسف را ذلیل کنند من یوسف را عزیز مصر گردانیدم زلیخا
خواست که یوسف درکنار او بود تا مگر یوسف همچو وی بود که او
در هر حال ناپاک بود من خواستم که یوسف از وی دور بود و پاک
باشد چون خواست من با خواست زلیخا بهم گشت غلبه خواست مرا بود
نه خواست زلیخا را عزیز مصر خواست که یوسف بنده او بود تا ذل
اورا بود من خواستم که یوسف بر تخت ملک بود و عز او را بود
خواست من با خواست عزیز بهم گشت غلبه خواست مرا بود نه خواست او را
یا مومن تو خواهی که از گناه پاک باشی تا فضل ترا بود من خواهم که
آلوده گردی بگناه تا برحمت خویش بیامرزم تا فضل مرا بود چون خواست
با خواست تو بهم گشت غلبه خواست مرا بود نه خواست تو فانا اجبار خواست

در حالت یوسف عم بود یعقوب خواست که یوسف [illegible] او بود
برادران خواستند که یوسف ذلیل بود یوسف خواست با برادران
بصحرا بتماشا بود و مولی خواست که یوسف را عزیز کند چون خواست
ما با خواستها ایشان بهم گشت غلبه خواست مرا بود نه خواست ایشان را نیز
اندرین حال جبار خواست هست شیطان خواهد که فریفته کند
دنیا خواهد که غره کند نفس خواهد که معصیت کند مولی خواهد که
رحمت کند همچنین غلبه خواست ما را بود عزیز مصر خواست که یوسف علیه
را بفرزندی گیرد من خواستم که نگیرد غلبه خواست مرا بود اگر گرفته
چرا چنان کردم زیرا که یعقوب از درد فراق یوسف سوخته بود اگر
بشنیدی که کسی اورا بفرزندی گرفته است دردش بر درد بیفزودی
هم درد فراقش بودی و هم درد رشک من درد بر درد دوست نپسندیدم
بنده من چون بدر مرگ برسی بنگر که کسی خویشتن را از طاعت و خدمت
مفلس بینی گناهان بر خویشتن جمع بینی حسرت و اندوه در دل
بسیار بینی من در آن وقت توحید بر تو نگاه دارم تا هم در مفلسی مفلسی صح
طاعت و هم در معصیت و هم در توحید نبود والله غالب علی
امره فی لز الله غیور ای نپسندیدم که دوست بکسی نگرد جز بمن و کسی
را یاد کند جز مرا چون یعقوب بگفت یوسف را از پیش چشم

او بود انشم و چشمش ببندم کسی را چندین چه باک کنی که از بهر او چشم باز دمی و او چشم ترا بنور نگاه نتواند داشت بیا مرا باک کنی آچشم تر از جز تو باز دهم و تو انم داد هذا مقام الغیرة چون موسی عم لذت مناجات بطور یافته بود بوسه میگفت طور طور بطور بس بود آنگاه تجلی بکوه افگند ذره ذره کرد و موسی را موی بنا زرد گفت یا موسی با کی گوئی طور طور چه تواند کرد اینک هیبت من از خود باز نتواند داشت بیا کسی را یاد کن که کوه قوی را بی تواند و ضعیفی را در جای نگاهدارد دوستی اینکار کند قال ان الله غیور مع چنین خلیل عم بوسه میگفتی آه من النار آه من النار خدای تعالی نمرود را گفت تا آتش ساخت و خلیل را بزنجیرها بست و در منجنیق نهاد و بآتش انداخت تا بدید آتش از وی گریخته بود و قوت سوختن بروی او بود و از هیبت همی لرزید گفت با کی گوئی آتش آتش آتش دوست را کی سوزد که من نسوزد و به آتش بود شاه بیا یاد کسی کن که آتش را بنور دوست خود بسوزد و دوست را از آتش نگاهدارد چون بنده نماز و روزه را سپری کند و بجا خویش گرداند گوید نماز من و روزه من و طاعت من شیطان را برگمارم تا بمعصیتها ش در افگنند گوید آنگاه گوید بنده من طاعت را چندین چرا یاد کنی که او را طاقت کن نیست که ترا از معاصی نگاهدارد

یا دوزخ را از تو باز دارد بیا مرا یاد کن که بیک لحظه صد هزار از معصیت طاعت گردانم صد هزار از عقوبتها دوزخ نعمتها بهشت گردانم غلبه مراست قوله تعالی ولکن اکثر الناس لا یعلمون لیکن بیشتر نداند مرا و هر که بدانست کار بگذاشت از آنکه در من متحیر گشت که چون بشناخت روی ایستادن صعب دید و روی پیش رفتن هول و روی بازگشتن از همه صعبتر دید گفت اگر بایستم گویند چنین مردی از کجا و اگر پیشتر روم گویند چنین گستاخی از کجا و اگر باز گردم از ما کجا گریزی فصارت المعرفة حیره قوله تعالی ولما بلغ اشده آتیناه حکما و علما گفت چون یوسف عم بکمال خرد رسید و داه شایستگی کار ما بدانست ما ملک مصر بوی ارزانی داشتیم تا حکم همی کرد میان اهل مصر براستی تا شایستگی تو مر توحید را ندانستیم توحیدت ندادیم قال ما حاکمی کردیم میان یوسف و زلیخا تا حکم کرد که پاک کیست و آلوده کیست و باطل کیست یعنی فردا از میچین بقیامت گویم یا دوزخ ترا حاکم کردم میان مومن و کافر حکم کند دوزخ کافر را بقعر فرو برد و ترا گوید جز یا مومن فان نورک اطفا لهب ناری ای مومن زود بگذر که نور توحید تو آتش مرا بکشت و علم آدم آدم عم علم نامها بدانست سجده فرشتگان یافت و بهشت بر سر

و حاکمی کنیم ما بر مصطفی صلعم و نکتاب ... گفت حکم کنیم

هدهد علم آب دانست زینت یافت و پادشاه مرغان بود یوسف علم
خواب دانست ملک مصر یافت و رسالت بود بندهٔ من تو علم
توحید داری فردا بهشت یابی و دیدار بر سر قوله تعالی وکذلک نجزی
المحسنین دو قول است اینجا یک قول آنست که اینجا محسن یعقوب عم را
خواست گفت ما محسنان را چنین مکافات کنیم یعقوب عم مردی نیکوکار
بود و بلا و با صلاح بود از بهر صلاح پدر پسر را برهانیدم از چاه و بر کرم
و بر تخت عز و ملک بنشاندم نظیره قوله وکان ابوهما صالحا
قال از بهر صلاح پدر پسر را گنج دهیم و قال رسول الله صلعم هر اهل بیتی
که در ایشان صالحی بود برکهٔ کریم ایشان تا در هفتاد عزم بود الاشاره فیه الی
بنده من چون در گنجد بفضل پدر پسر را بصلاح پدر بخشیدم چرا از گنج
برحمت خود معصیت تن را بمعرفت دل نبخشم دیگر قول آنست
که اینجا محسن یوسف است یوسف را محسن خواند هنوز احسان ناکرده
بدانک نیت کرد که با خداوندان احسان کند همچنین ترا یا مومن
صالح خواند گفت ان الارض یرثها عبادی الصالحون و از تو صلاح بدید
نا آمده و همچنین شکر کردن اهل بهشت را یاد کرد و قالوا الحمد لله الذی
اذهب عنا الحزن و ایشان هنوز شکر کردن نیامده اگر روا می بود طاعت
ناکرده را کرده انگاردم و شکر ناکرده را کرده انگاردم چرا نبود که جفا کرده را

ناکرده

ناکرده انگاردم ای دوست همه کارها نه قیمت بنیت قیمت گیرد تو
روزه خانه از بهر در آمدن بانگ نماز کنی خود آرزو بیرون نماند
در میانه سقایهٔ آب از بهر آب خوردن مسلمان کنی خود آب خوردن
در میانه بندهٔ من تو طاعت از بهر رضای من کن که خود از بهشت و دیدار
در میانه قوله تعالی وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه ای طلبته لیس
بصواب مراودت خوانند نا صواب باشد کما قال ولقد راودته
عن نفسه هفت سال یوسف در خانه زلیخا بود یوسف را بدست
خویش خدمت کردی و سرش می شستی اندک اندک مهر اندر دل
زلیخا اثر میکرد تا حال بر زلیخا بغایت رسید هر چند زلیخا خواستی
که یوسف عم یکبار بدو در نگرد یوسف چشم بر زمین افکندی هیچ
بر زلیخا در ننگریستی تا یکروز زلیخا را دایه بود نام وی فارعه گفت
یا سیده چه بوده است که گوشت رویت شکسته می بینم و تنت ضعیف
زلیخا گفت یا دایه چرا چنین نباشم که بدین غلام هفت سالست تا فتنه گشته
ام خواهم تا یکی بمن نگاه کند بیک نظر درین هفت سال سوی من
ننگریسته است دایه گفت اکنون کجاست گفت بدان بوستانش فرستادم
تا غم واندوه من نگرد بیا تا ببینیش یوسف عم در آن بوستان درخت
کشته بود نامش شجر الغموم کرده و درختی دیگر کشته بود و نامش شجر الاحزان

کرده و درخت سیوم نشانده وفاش سحر العبادة کرده ولیکن بسیار بیوسف
آراسته بودی که هر کجا یوسف می رسیدی در بستان کنیزک مغنیه نزد می بدی
و بهر درخت که رسیدی کنیزک درخت میوه برو فرو آوردی دایه در هر جایی بدید
ولیکن حال بدید گفت ای سیده من حیلتی سازم که وی بیزار نشود و وی نگرد
و چون بتو نگرد و جمال تو بیند ترا اجابت کند بنده من زلیخا یوسف را
بخویشتن از بهر خویشتن خواند تا یوسف او را باشد و من ترا میخوانم تا من
ترا باشم زلیخا گفت حیلت این چیست دایه گفت خزینه در دست من نه
تا من حیلت این کنم زلیخا خزینه در دست او کرد منظره زیبا بکرد از
رصاص و آبگینه اندر دیوارها نقش مرکب کرد و نقاش استادی باورد
تا یوسف و زلیخا هر دو بهم نشسته بر آن دیوار نقش ساخت و بر هر جایی
تختی بنهاد و بیواقیت و جواهر مرصع کرد و پردها فرو هشت و زلیخا را
چون بهشت بسیار بیاراست و بیامد نزدیک یوسف شتابان گفت یا یوسف ترا
سیده میخواند تا نعلی فرماید یوسف شتابان بیامد قضیبی سیمین در
دست گرفته چون بدان منظره رسید یوسف را یا غلام نشانی با تو تعلق
دارم و زلیخا شصت زن جادو را خوانده بود سحر را و شصت زن آورده
و شصت غلاف در ایشان گرفته هر غلافی از بتی یاد میکردی و کنیز بت را سجده
میکردی و میگفتی یوسف را بر من مهربان گردان از یک سو بتان را سجده

بکرد

میکرد و دیگر سو یوسف را میخواند فی الروضة کنیز منظره را هفت
در ساخته چون یوسف از در نخستین در آمد زلیخا بشتابید و آن در را
ببست قوله تعالی وغلقت الابواب یوسف بدانست بندی بر شلوار
زد بدیگر در اندر آمد هم چنین یوسف گرهی دیگر بر بند شلوار
تا بهفت در اندر آمد هفت بند بر شلوار زد زلیخا دست اندرو زد
و گریبان گرفت یوسف روی از وی بگردانید و سوی دیوار کرد زلیخا
در قفای یوسف آمد یوسف روی زلیخا در هر دیوار میدید چون ف
بجایی دیگر نظر کردی روی زلیخا در آنجا بدیدی الاشارة فیه
بنده من نور توحید در دل تو نهادم و همه دنیا آینه دلت ساختم تا
هر سو که بنگری مرا بینی اگر بر زمین بنگری نبات از زمین فرو آوردم کز خویشتن
را می نمایم و اگر باسمان بنگری باران از آسمان من فرو آوردم کز خویشتن را می
نمایم و اگر بکوه بنگری که از آن سنگ سیاه سیم سپید و زر سرخ بیرون می آرم
کز خویشتن را می نمایم حکایت یکی گفت آه که بود که خدا را ببینم کز
دیگر گفت یا محجوب بجز خدا چیزی دیگر می بینی گفت اکنون می بینی
گفت اگر نه بینیمی نپرستمی فانا را الرحال الی آثار النبی صلعم
اعبد الله کانک تراه وان لم تکن تراه فانه یراک موسی عم گفت
رب ارنی انظر الیک خدای تعالی لن ترانی گفت یا موسی می بینی

ای ز جمال حسن تو
شوری فتاده در ملک
[illegible] کمال خوبی تو وحدک
لا شریک لک

تا میگویی که بما تا ببینیم ولکن انظر الی الجبل اینک بکوه نگر
تا بدانی که من آشکارا ام ولیکن بیننده باید قوله تعالی وقالت هیت
لک زلیخا گفت یا یوسف من آن توم گفت غلط کردی تو آن خداوندی
ومن آن بار خدای ابن مسعود گوید هلم لک عرب گوید هیت لک
قالوا ایها الناس اذا دعاه صاحبه بمعنی هیت لک خویشتن را آراسته ام
از بهر تو هیت کلمتی بود سریانی بمکه افتاد مکیان آن کلمه را بکار
خویشتن بستند گرفتند بدین معنی از آنجا بحجاز افتاد حجازیان این را
لغت خویشتن گردانیدند زلیخا چهل تن را از زنان سوی یوسف
فرستاد تا اورا بدو دعوت کنند هر که اورا بدیدی بخویشتن دعوت
کردی و رسالت زلیخا فراموش کردندی فی ان الله یحب من العبد
التضرع والدعا زلیخا همه ملک و خزینه خویش بروی عرضه کرد
هیچ بوی ننگریست پس از آن هفت قطره بروی بست وکار بروی
تنگ کرد تا مگر بضرورت و تنگی یکبار مراد وی روی کند تا مراد او
سخنی با او بگوید بنده من زلیخا درها بر خویشتن و یوسف
بست و خویشتن بروی عرضه کرد من نیز درها دنیا بر تو نهادم و فردا
خود را بر تو جلوه کنم زلیخا اورا در تنگی آورد پس از آنکه رسول ان
فرستاده بود و نعمت داده بود و خزینه عرضه کرده مرادش از این همه عذاب

بود الا آنکه یکبار یوسف روی سوی او کند و با وی سخن گوید
تا مراد وی بنده من با تو همین معامله کردم پیغامبر از
بتو فرستادم و صد رسن نیکوی دادم و روزی بسیار دادم خلعت آشنایی
دادم هیچ بحقیقت من ننگریستی پس درها بر تو بندم در نعمت و در عافیت
و در تندرستی وکار بر تو سخت کنم مراد نه عذاب تواست بلکه مراد
از این آن بود که تو روی بمن آری و دست بر داری و بگویی یا رب تا من
لبیک کنم بنده من تو در بلا با من به از آنکه در نعمت نازم عجبا
صنع خدای شیطان را با ایوب حرب افکندم شیطان گفت یا رب ایوب
را چنین نعمتها داده از فرزندان و گوسفندان بسیار اگر تو ا پرستد چه
کند گفت ترا بروی و بر فرزندان و بر مال وی گماشتم بیامد یک دمیدن
بدمید همه مالش بسوخت دیگر دمیدن بدمید همه فرزندان بسوخت سوم
دمیدن بدمید دوازده کرم در تن ایوب پدید آمده همه اندامش پر کرم
گشت ایوب گفت ای بار خدایا دشمنی را بحرب من افکندی و اورا
سلاح دادی تا من بلا افتادم یا رب مرا نیز سلاح ده گفت یا ایوب
ترا سلاح صبر دادم گفت بار خدایا مددی ده گفت بلا را بر تو راحت
افکندم تا اگر کرمی از تو جدا گردد تو بعدش باز نهی و بر صبر را
از تو باکش آوردم تا بگوید مسنی الضر تا نه بلا باشی و نه با صبر بیجین

زلیخا را با یوسف بحرب افکندم یوسف گفت بارخدایا سلاح عشق برای زلیخا
دادی و با من بحرب افکندی مرا نیز سلاحی ده گفت یا یوسف ترا دین
سلاح دادم گفت بارخدایا مددم ده گفت چنان خواهم کرد در زندان آدم
و زندان بر تو راحت کنم چنانکه بانگ همی کند که مرا چه جای پیغامبر زاده‌ام
مرا ازوی برهان نه با زلیخا باشی و نه با بلا همچنین نفس را با دل
بحرب افکندم که ان النفس لاماره بالسوء نفس را سلاح هوا و شهوت دادم
دل بنده گفت بارخدایا مرا سلاح ده گفت یا دل مومن داننده ترا نور
توحید با رضا و محبت دادم گفت مرا مددی ده گفت این بنده چون
بدوزخ رسد من دوزخ را بروی راحت کنم تا دوزخ فریاد کند گوید مرا
ازین بنده مومن برهان که من نه جای وی ام این بنده نه بلای دوزخ
بود و نه بالعنها بهشت بلکه با محبت خدای باشد الا ما رحم فیه زلیخا ف
را دل بستدم تا بهانه دل بدرگاه من آید و آشتی کند یوسف را از پدر
بستدم تا بهانه پدر پیوسته بدرگاه من آید گوید یارب پدر من باز ده و من
همی گویم لبیک پدر تو باز دهم او ندا همی خواند و من همی شنوم و اجابت
همی کنم آنگاه بکرم خویش از هر دو عذر خواهم یعقوب چون یوسف
رسید گفت یا یوسف نه مراد خواری تو بود از پدرت جدا کردم ملک را
برگزیدم تا بهانه پدر بدرگاه من همی آیی و مگویی یارب و من همی گویم

لبیک

لبیک چون یوسف بزلیخا رسید گفت یا زلیخا نه مراد خواری تو بود
بلکه از بهر آن بود تا جز در بهانه بدرگاه من آیی و با من آشتی کنی
ای و یوسف را از من خواهی همچنین است معامله او با بندگان مومنان
ایشان را دو گروه گردانیده است درویش و توانگر توانگر را بزکوة
و صدقه دادن مبتلا کرده است و درویش را بصبر کردن و گرسنگی و برهنگی
و محنت کشیدن مبتلا کرده است چرا تا از هر دو عذر خواهد بوقت
درماندگی بدان یکی هفتصد باز دهم و درویش را گوید من ترا بدنیا نه از خشم
و گرسنه داشتم نه دشمن داشتم یا خزینه نداشتم یا بخیل بودم ثم امنع الدنیا
عنک لهوانک علی بل لغیرتک لدی آن خواری تو نبود دوستی تو بود
تا چون درمانی بهانه درماندگی آیی گویی یارب با ذمی گویم
لبیک لبیک زلیخا درها ببست و آنگاه با یوسف خلوت بنده من
تو نیز درها معصیت برتن خویش ببند و با من نماز خلوت کن
واسجد واقترب وقالت هیت لک با یوسف کوشک بیاراستم
و خزینه خویش بیرون افکندم از بهر ترا آنگاه گفت یا یوسف این من
همه نیکوییها نگر از بهر خویش و یکی من نگر از بهر من و گفت من از این
نیکوییها ذره نخواهم بلکه همه بتو بخشیدم و بتو بردم بچنین صفت مرا
می نخواهی هم چنین است معامله خدا با بنده آسمان را بستارگان بیاراست

و زمین را بصد هزار الوان نبات و دریاها را بموج آورید و میوه‌ها را
بار آورد خزینه نعمت را پر فرا افکند بهشت را بحور العین و نعیمها بیاراست
آنگاه گفت بنده من بدین همه نیکوییها نگر که کردم و از بهر خود نگر و از
بهر خود نگر دشمن نگر از بهر من از این همه نیکوییها در نمی خواهم خود را بلکه همه
بتو بخشیدم بچنین صفت مرا می نخواهی زلیخا گفت یا یوسف بمن نگر
یوسف علیه السلام گفت مرا دو چشم است و دلم نمی خواهم نگرستن اگر بتو نگرم
ترسم او را نه بینم ترا بگذاشت و او را بگذاشت زلیخا گفت چشم تو مرا هلاک
کرد یوسف گفت این چشم بگور اندر بخواهد ریختن و همی بروی
و ریشم فرو خواهد ریختن زلیخا گفت روی تو مرا تباه کرد یوسف گفت
این روی را مرگ بخواهد میرانیدن گفت بالای تو دلبرست گفت این
بالا طاعت خدا خواهم کرد و آنگاه بگور فرو خواهم نهاد گفت نیکو صورتی
داری گفت خدا نگارنده است گفت نیکو موی داری گفت نخست چیزی
که در گور فرو خواهد ریخت این موی باشد گفت چه خوش بویی داری
گفت مرا در گور نهند بعد سه روز از بوی من بگریزی گفت چون است
هر چند من نزدیکی تو میکنم تو دوری میکنی گفت زیرا که من نزدیکی
خدا میجویم گفت یکبار بمن نظر کن گفت می ترسم روز قیامت نابینا
خیزم گفت دست بر سینه من نه تا دلم خوش گردد گفت ترسم دستم در آتش

دوزخ

دوزخ بند کنند گفت ترا بمال خویش خریده ام گفت گناه برادرانم
بود که مرا بفروختند و بنا شایست فروختند گفت این همه دنیا خویش
بتو دادم گفت ترسم از بهشت نصیب نیابم گفت بیا تا آنچه در جهان است
بخوریم گفت فردا بدوزخ در جحیم زقوم نتوانیم خورد گفت بجلال دوست
سیادم (?) تا خدای است بنده از خورد و خواب باز مانی چنانکه ما باز ماندیم
گفت خدای تعالی این نیز کفایت کند گفت بزندانت باز دارم گفت
حسبی الله نعم الوکیل گفت بچه حق مرا از خویشتن باز داری گفت
بدان حقی که خدا را برمنست گفت کدام خدا است گفت آن خدای که در آسمان
و عرش اوست و در زمین سلطان اوست و در دریا عظمت اوست و در
کوهها هیبت اوست و در طاعت رضا اوست و در معصیت خشم اوست
و در بهشت نعمت اوست و در دوزخ عذاب اوست و در دل من توحید اوست
زلیخا گفت این بزرگوار خدایی است ولیکن در خزینه من چندانی
زر و گوهر است که اگر بسیار شود بود آنرا بتواند داشت من گنج همه
بصدقه دهم تا خدایت خشنود شود گفت خدای مرا از صدقه تو بی نیاز است
زلیخا گفت اگر از عزیز می ترسی من یک شربت زهر در کام او
کنم چنانکه هفت اندامش فرو ریزد و ملک او بتو دهم گفت فردا
پیش خدای تعالی چه عذر آرم زلیخا خواسته اندرو آویزد نخست سوی تختی

بار که ترا از غلاف و هنه شده بود روپوش بغلاف پوشید یوسف
عم گفت چه می کنی گفت از بت همی شرم دارم گفت ترا چیست گفت
ترا خدای منست گفت پس ترا خدای است که بداند و نبیند تو از او شرم
میداری مرا خدایی است که از او گناه پنهان کردن نتوانم من از او شرم
ندارم ای دوست شرط دوستی آنست که چون دعوی کردی نظر از دوست
برنداری نبینی که زلیخا هیچ نظر از او برنداشت هرچند یوسف را
بزندان کرده بود ره گذر بستان خویش سوی زندان کرده بود تا نظرش
از او منقطع نبود همان معاملت خدای تعالی با تو کرده است در زندان
دنیات باز داشته است و هر روز سیصد و شصت بار بتو نظر میکند چرا
زیرا که دوست نظر از دوست برندارد خبرست که خدای تعالی مر موسی
عم گفت دوستی از دوستان بفلان وادی است نزدیک او شوی
تا به بینی و گفت شوم موسی عم بدان وادی رفت مردی دید
گلیم پوشیده موی سر دراز گشته و بکنجی برکنده موسی عم بروی سلام
کرد گفت وعلیک السلام یا موسی چرا آمدی گفت طلب تو آمدم
گفت آنک او را یافته بود چون منی را کی طلبد از وی بازماند موسی عم
گفت چشمت را چه گفت رسیده است گفت چهارصد سال بود تا در آن
مقام تن را ریاضت میکردم و ادب می آموختم یکروز بخویشتن نظر کردم

دست فرا کردم بلحیهٔ خویش بکندم گفتم بر وی حق نظر میکنی موسی
عم از اینجا خجل بازگشت **فی ذم النظر الی غیر الله وتاثیر نظر الله**
فی المنظور الیه یا عجبا خدای تعالی گوهری بیافرید و بوی نظر کرد
بهیبت آن گوهر از هیبت نظر حق تعالی آب گشت که هرگز قرار
نگیرد همی دود و همی گردد از هیبت نظر خدا یکنظر بهشت
بگردید بهشت پر از شیر و می و پر از حور و قصور شد و درختانش
پر از بار شد چشمهاش پر از شراب شد خاکش همه مشک و عنبر شد
سنگش همه یاقوت و مروارید گشت و بنازید و بپالید و فراخ می باشد
و همچنان میبود تا ابد ای بنده خدای عزوجل بدل تو هر روز
سیصد و شصت نظر میکند بنگر که کار تو چگونه بود خبرست بر سر
تورات نبشته یا ابن آدم خلقی بگرد درت نگرند و زیرکان بگفتار روش
خدا بدل نگرم یکی را عزیز کنم و یکی را ذلیل و یکی را نزدیک
کنم و یکی را دور و یکی را آشنا کنم و یکی را بیگانه ای بنده خدای گر
دعوی دوستی همی کنی از زلیخا بیاموز بجز دوست منگر یا عجبا
کار را جرم یعقوب کرد مر یوسف را دوست داشت چرا بلا بر یوسف
آمد بچاه افتاد و به بندگیش بفروختند و نیز جرم زلیخا کرد بلا
زندان بر یوسف آمد زیرا که تخت دل او هر دو او بوده بود تا دوست

افسوس

بجز نانظر کرد یوسف بدان مبتلا شد جرم آنکه همّ کرد کار دیگر گوا بمعیل عم
چرا آمد زیرا که تخته دل از ابراهیم آموده بود که دوست بجز نانظر
کرد چون بنده بیگاه کند از درگاه غایب شود ندا آید که کم گناه
اورا در گذرید منتظر آیدند که تا فردا مکافات خواهم کرد گویند جرم کن
بنده کرده گوید بلی نخست دلش آوردید تا او از درگاه ما نه دل بر می‌کند
قطع بدر دل بود زیر خداوند قاطع قوله تعالی قال معاذ الله یوسف
علیه السلم را در هر وقت دو چیز پیش آمده یکی مهین و یکی کهین مهین
نزدیکی کردن و کهین با نامحرم سخن گفتن گفت یا یوسف تو در دست
زلیخا اسیر بودی و در بلا ماندی چون از گناه مهین حذر کردی با در گناه
کهین نظر کردیم الاشارة فیه بنده من با تو همین معاملت کنم از تو
کبایر آید و صغایر کبایر آنک عیب بر من نهی و صغایر آنکه عیب بر خویشتن
نهی نگر که چون در سرای دشمنی اسیر ماندی من بر تو انعام نگیرم چون تو
از کبایر حذر کنی من در کار تو نظر کنم و همه صغایر تو بخشم ان تجتنبوا
کبائر ما تنهون عنه الایه یا عجبا در باطن زلیخا بد آشنایی بود و در
ظاهرش بد بیگانگی در باطن یوسف بد رسالت و پیغامبری بود و ظاهرش
وظاهرش بد درم خریدگی هر دو در چاه حیرت ماندند تا نشد چه مکیند
ستر پس ترمی نگریست لیکن ظاهر هیچ بلا نیافت قال من نقطه

آشنای

آشنایی بر سر زلیخا زده بودم که مهر و دوستی هیبت از زلیخا بود و نقطه
پیغامبری بر سر یوسف زده بودم که هیبت آن زلیخا بود ظاهر لباس
زلیخا کفر بود عاریتی و باطن یوسف پیغامبری هر دو باطن بیکدیگر میل
میل کرد ولیکن وقت وصال نبود ظاهرشان همی آویختند بیکدیگر
ولیکن در وصال کم کرده بوده بودند و خبرگی در چاه افتاده زلیخا بلباس
بیگانگان بود و یوسف بلباس بندگان در وصال از مهر دوستی بود بلکه
از خویشی چند تا سرا از میان بر خاست لباس کفر از زلیخا بر کشید و لباس
بندگی از یوسف برکند و در وصال کشاده کرد و آنگاه دوست بدوست رسید
الاشارة فیه بنده من ترا سرّیست و مرا سرّیست ترا سرّ توحید و معرفت
و مرا سرّ محبت و عنایت سرّ بسرّ می‌نگریست لیکن در وصال بسته است جدا
زیرا که تا سرا در میانست و کرد دنیاست و تو در وصال گم کرده درگاه وصال
سوی تو نیست بلکه سوی منست فردا چون در دنیا بر تو در بندم و در وصال
بر تو کشاده کنم تا دوست بدوست رسد زلیخا در نقاب کفر بود دیدار
یوسف بر گماشت تا نقاب کفر بدرید فی اظهار السعادة علی السعادة والعداوة
علی الشقاوة ابلیس در نقاب آشنایی بود سجده آدم بر گماشت تا نقاب
او بدرید یا عجبا از آشنایی ابلیس بیگانگی آمد و از بیگانگی زلیخا
آشنایی جادوان فرعون در نقاب کفر بودند موسویان در نقاب ایمان

عصای موسی را بر گماشت تا نقاب کفر جادوان بر بایذ گوساله سامری را بر گماشت
تا نقاب ایمان موسویان بدید از کفر جادوان ایمان آمد و از ایمان
موسویان کفر نه مطیع را بطاعت روی قرار و نه عاصی را از معصیت
روی فرار هر کس که در جفا و شقاوت باشد سعادت را بر گمارد تا
آشنایی پدید آید و هر کس که در نفاق و فا و سعادت باشد شقاوت را
بر گمارد تا بیگانگی پدیدار آید زلیخا در اصل دوستی یوسف خطا
نکرد در راه دوستی خطا کرد خطاش را بصواب اصل بخشید لباس
کفرش بر کشید و لباس آشناییش در پوشید موسی صلعم در اصل دیدار
خطا نکرد در راه سوال خطا کرد خطاش را بصواب اصل بخشید
لباس بیانش بر کشید لباس پیغامبری و رسالتش در پوشید
بنده من تو در اصل توحید خطا نکردی در راه توحید خطا کردی
من بخطای راهت ننگرم بصواب اصل نگرم لباس معصیت بر کشم
و لباس مغفرت در پوشم جهودی را ابوبکر صدیق رض مینگریست
رسول صلعم گفت یا جهود چه مینگری گفت من این ابوبکر را دوست دارم
در ساعت جبرئیل آمد گفت یا محمد خدای میگوید بشارتش ده اگر تو اینرا دوست
داشتی بهشت یافتی لیکن از بهر محبت ابوبکر طوق و غل دوزخ از
گردنش بر گرفتم بلقیس کافره بود سلیمان را علم دوست داشت ایمانش عطا

کردم

کردم زلیخا کافره بود یوسف عم را دوست داشت ایمانش عطا کردم
پس تو که مومنی از هفتاد سال باز مرا دوست میداری و خدمت میکنی
اگر ایمانت بر تو نگاه دارم چه عجب داری ای دوست قصه یوسف ف
و زلیخا آینه تو کردانیدم چند از جهد و تکلف زلیخا کرد تا بمحبوب
رسد نرسید تو خواهی به تکلف نماز و روزه بوصال حق رسی که دست ا
تو بوصال حق نماز و روزه رسی که رسیدن روا بود دعوی بندگی کنی
و آنگاه نماز و روزه کنی تو خدای را یابی و تو خود نماز و روزه بخدای یابی خدا را
نماز و روزه آنچه بوی یابی علت یافت او را چگونه سازی اعلاوت تا فردا
که نامه کردار بدست گیری در میان هر طاعت صد معصیت بینی که پدید آید
از ریا و سمعه و مانند این تو را از طاعت جایی برفتن نتوانی شد پس از
حاصل معاصی چگونه برفتن توانی شد حکایت عایشه صدیقه رض ف
گفت فردا بندا جمع آید نخستین ندا بی آید خلق را همه خلق را برانگیزانند
همه از خاک بر آیند از هیبت چون مستان نده ندایی دیگر در آید
که بشمارگاه حساب در آید همه با فرزندان بر زمین افتند ندایی دیگر بر آید
که پیش عرش حساب آید همه از هیبت موی سرها سپید گردد ای
دوست چون پیش خداوند چنین بود جبر با خداوند خود چگونه بود عایشه گفت
یا رسول الله فردا روز من کجا باشم و تو را کجا جویم و کجا یابم گفت یا عایشه

من خود چه دانم که کجا باشم از بهر عاصیان امتم بهر سوی میدوم رسول
گفت صلعم بحق آن خدای که مرا براستی بخلق فرستاد که اگر هفت آسمان
و هفت زمین پر گوهر و پر زر بود مرگ تن را بدل روقت که گویند نام
خویش بخوان روا دارد که آن همه فدا کند و از نامه خواندنش عفو کند
و نکنند رسول عم گفت هیچ بنده نیکبخت نماند در قیامت که از دو
هزار موی قطره جوی بگشاید از بیم خدای عزوجل ای دوست
چون نیکبخت را حال چنین بود بدبخت خود چگونه بود حبیب
که خدای عزوجل گفت یا محمد بعزت من فردا عاصیان امت را عقابی
بپای کنم قدمهاشان برزه افگاه بود و از چشمهاشان خون همی بارد
آنکه در شما دشان تنگ و تاریک کنم و هر چه کرده اند همی گیرم همی پرسم
و الحاح میکنم تا بندگان از خویشتن نومید گردند آنگه بر ایشان رحمت
کردن گیرم و همی آمرزم و بهشت همی فرستم تا همه خلق بدانند که جواد منم و سز
این بدان باز کردم تا بدانند که تکلف نماز و روزه علت وصال خویشتن
قال معاذ الله چون یوسف در زندان خانه با درهای بسته مانده بود مضطر شده
جبرئیل عم آمد و گفت یا یوسف خواهی که برهی بگو معاذ الله چون بگفت
هفت در بسته گشاده شد **الاشارة فیه** تو در دار دنیا بگو اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم تا چون در زندان خانه تنگ و تاریک در درهای بسته در مانی

آنجا با تو نه مادر و نه پدر و نه خویش و نه پیوند و نه دوست و نه رفیق
که تعلیمت کنند من تلقینت کنم کلمه شهادت بر زبان برانم تا اگر
در تابنت ایمنک سو گورت بسته باشند من سوی دیگر درهای بهشت
و نو گشاده گردانم لقبر روضة **حکایت** انس رضی الله عنه گفت
رسول صلعم نزدیک جوانی درآمد از انصار جوانی
بنزع اندر بود گفت خویشتن را چگونه می بینی گفت از کار خویش خرم
و برحمت خدا امیدوارم رسول گفت عم خدای دو بیم بر یک تن جمله
نکند هر که امروز بترسد از ایشان ترساند ایمنش گرداند و بدانچه دارد
بجاندش رسول گفت صلعم یا ملک الموت مدارا کن در جان ستدن
مرد آشنا است مراعات حق المحسنین **قوله تعالی** انه ربی احسن مثوای
الآیه عذر گوید رب الدار و رب البیت و رب اللایه یوسف عم
گفت من بی حرمتی نکنم شوهر تو مرا بهائی گران خرید است و بمالی عظیم
من با وی بی حرمتی نکنم **الاشارة فیه** بنده من یوسف را عزیز
مصر بمال بخرید بوقت جرم و خیانت از وی نگشت من ترا بهای
گران بخریم بهشت بگنامی از تو کی بیزار شوم بنده من تو بر عمر عزیز
با آشنایی من بگذاشتی در خدمت من از تو کی بترسم و موی سپید کرده بانده‌ها
و اهوال دنیا کشیده هفتاد سال با آرزوی من بوده و روی بسیار در خاک

مالیدی اگر مخلوقی برای مخلوقی کسی کند بروی بدل نیارد من او کسی بو تو
بدل بیارم و درد قطیعت بخشام و گفته اند انه ربی احسن مثوای یوسف
عم بدین خدایرا خواست گفت خدای من مرتبت و منزلت من بزرگ کرد
مرا از نسل ابرهیم و اسحق گردانیده است و چنین صورت و دیدار داده است
و در چاه جبرئیل را امین فرستاد این همه خوبی با من کرده است نه نیکو بود
با وی عاصی شوم ای بنده رضای وی مرا از رضای تو به چنین گفته اند
که خواهی بدانی که برای مخلوقی کردار چکنی و کسی ضایع است یا نه و چون کسی
کند داند یا نه در معاملت وی با خدای عز و جل بنگر اگر عاصیست دل از وی
برگیر نعمت خدای پیش از نعمت تو است چون حرمت او را و حق نعمت
او را نمی شناسد از تو را دانگی هم نشناسد ای بنده خدا بنعمت ناسپاس
مباش از کفر یوسف کرد سپاس داری کی بود چون ناپیدایی دانی نیکی
الحمد لله مرا چشم بینا داد و تمامی سپاس داری آنست که بدان چشم بنا نگری
و همچنین زبان و گوش و دست و پای در خدمت که بسا بنده فردا
بقیامت حاضر شود حق گوید بنده من چه آوردی گوید طاعتی با معصیت
آمیخته خدای گوید جلت عظمته بنده من از میان نجاسات و خون
شیر صافی از پستان مادر جدا کردم و بتو دادم مکافات من این بود
که طاعت با معصیت آوردی رجعنا الی القصه پس زلیخا گفت

اگر فرمان من نبری خویشتن را بکشم تا غلامان من ترا بکشند پدر
من یوسف عم کودک بود تیر بیاد مو در دهن افکند و متحیر شد زلیخا
دست دراز کرد یک گره از بند شلوار یوسف بگشاد دستی پدید آمد از
هوای خانه و بر دیوار نوشت قد یعلم ما انتم علیه یوسف عم چون آن
بدید خویشتن را بر زمین زد زلیخا دست دراز کرد گره دوم بگشاد
دستی دیگر پدید آمد و بر دیوار نبشت ان علیکم لحافظین کراما کاتبین الآیه
یعنی یا یوسف دبیران ما بر تو گماشته اند و می نویسند هر چه از تو آید
چون آن بدید خویشتن را بر زمین زد زلیخا حیلت کرد تا گره سوم
بگشاد آن دست دیگر باره پیدا گشت و بر دیوار نبشت و ما تعملون من
عمل الا کنا علیکم شهودا اذ تفیضون فیه یوسف دیگر باره خویشتن
بر زمین زد زلیخا هم حیلت کرد تا گره چهارم بگشاد چون پنجم گره بگشاد
بانگی شنید یا یوسف این کار در سفیهان است و نام تو در دیوان پیغامبرانست
زلیخا باز حیلت کرد تا گره ششم بگشاید یوسف بنگریست صورت یعقوب
دید انگشت بدندان گرفته میگفت ها ز خویشتن بر زمین زد و قوله تعالی
ولقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان ربه زلیخا بیچاره شد
در گشادن گره هفتم گفته اند در آن وقت ابلیس یک نعره بزد چنانکه همه دیوان
گرد آمدند نزدیک او وا و دست همی زد و شادی می کرد گفتند ترا چه بوده است

گفت نه بینید که بهترین خلق را با بترین خلق در خانه کرده ام یکی گفت
هنوز کار است تا مراد تو حاصل شود ابلیس لعنه الله گفت چرا اگر
جوانه خواهی هست اگر خانه استوار خواهی هست هم در حال بر آمد که
پس غایت نجاست قوله تعالی کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء ابلیس
گفت که رنج من باطل شد همچنین چون موسی عم بلب دریا رسید
ابلیس یک نعره زد و ولوله در آمد گفتند ترا چه بود گفت کلیم را گم کردم
و بآب غرق کردم یکی گفت بود که مرادت بحاصل نشود اگر دشمن بسیار
خواهی هست و اگر دریا صعب خواهی هست پیدا آید که این همه هست
قدرت من کجاست کذلک واورثناها قوما آخرین دوست از دشمن
رسته و جسته و رنج ابلیس ضایع گشته چون مومنان بکنار دوزخ رسند
ابلیس شادی کند و میگوید اگر من بدوزخ می روم مومنان نیز با منند
گویند بوده مراد تو حاصل نشود گوید اگر معصیت باید هست و اگر آتش
سوزنده باید هست همچنین ندا آید که این همه هست رحمت من کجاست کافران
بدوزخ سوخته و دوزخ بمومن سوخته ابلیس بحسرت سوخته کذلک
حقا علینا نصر المومنین امید دشمن بر آمده و امید دوست تمام آمده
ولقد همت به وهم بها فیه همت بالسفاح وهم بها بالنکاح وقیل
ایضا همت به هم عزم وهم بها هم طبع لولا ان رای برهان ربه

لئن بود که بدانسته دست بزن کسان نباید کرد خدای تعالی دوست را
صورت بگردانید از بهر یوسف صورت زلیخا بصورت خوکی مانند کرده
و یوسف نمود یوسف چون آن بدید بگریخت زلیخا بدو رسید بجد
یوسف گفت یا خوک که مرا فتنه گرد دیگر بهر جهودان
ایشوع را صورت بگردانید از بهر عیسی عم و که لئن بود جهودان عیسی را
بگرفتند تا بر دار کنند نزدیک دار آوردند خدای تعالی عیسی عم را بر
پر جبرئیل نشاند و بآسمان برد جهودان گفتند عیسی جادویی کرد
و از میان ما پنهان شد ساعتی بنشینیم جادویی یکساعت بیش نبود
هم اکنون پیدا آید چون ساعتی بود خدای تعالی صورت عیسی بر
ایشوع افکند گفتند ای جادو باز پدید آمدی بگرفتندش تا بر دار کنند
او میگفت من عیسی نیم من ایشوعم مهتر شمایم گفتند دروغ میگوئی
که تو عیسی و بکشتندش قال الله تعالی وما قتلوه وما صلبوه ولکن
شبه لهم ای دوست این را عجب مدار وقت بوده یوسف را بچشم
مصریان بصورت فرشته نمود تا گفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملک
کریم وقت بوده ایشوع را بصورت عیسی نمود تا بکشتندش این
عجب تر که جهود بچشم جهودان نیکو نمود و مسلمان زشت باز مسلمان را
بچشم تو نیکو نماید و جهودی و ترسایی زشت تا تو از ایشان می گریزی و در اسلام

بی آبروی چنانکه گفت ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی
قلوبکم وایشا نرا گفت افمن زین له سوء عمله فراه حسنا الاشجاکه پیغامبر
صلعم گفت اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا
وارزقنا اجتنابه ای بنده خدا چه کنی که حال بگرداند نیکو زشت
نماید زشت نیکو تا سرگشته گردی و راه دین گم کنی ای عاصی معصیت
بدل تو شیرین گشته است کانکه تو از جمله کز کسانی که شوق دل با تو
بو تو بگشته است این مراد زلیخا بود از یوسف مراد ساره از ابرهیم عم
لز بود نور مصطفی صلعم بود که پدر ساره ادم نام بود نجار بود ابرهیم
عم بشام می شد که از نمرود لعنه الله گریخته بود و ساره بود در خانه پدر
بود ابرهیم را بدید نور اسمعیل در پیشانی او بدید ساره را مراد او
افتاد سلوم داشت باید بگوید مرا بوی ده یا با ابرهیم بگوید مرا بستان
حرمت گز شد او را خدای تعالی جبریل را گفت یا جبریل خطبه کن
با سمان ساره را با ابرهیم جبریل امد بنزدیک ابرهیم گفت یا ابرهیم
خدایت سلام میکند و میگوید ما ترا با ساره عقد نکاح کردیم تو نیز
بزمین عقد نکاح کن الاشارة فیه ساره یک شوم داشته که چه
چون خلیل یافت تو که هفتاد سال از من شوم داری شدم اسلام
چه عجب که مرا یابی تنز مر الاصا فواد دختر شعیب صلوات الله علیه موسی

بود هم نه بیخی گفت یا ابت استاجره الایه خدای تعالی گفت یا
جبریل شعیب را بگو به از این داماد نیابی میدانی که کیست من میدانم
که او کیست او انست که با او مناجات خواهم کردن واسطه محمد صلعم را گفت
وما کنت ثاویا فی اهل مدین تو یا محمد با موسی مهمان شعیب بودی
که لز تزویج دهد و نیز شوم آنز دختر را بشی علی استحیا دلاله خود بود
که داماد را خود خواند یعنی نکاح خدیجه رض و مراد خدیجه بود مصطفی
صلعم روزی بجام خورش بود او را بدید از شام میامد ابری دید
بر سر مصطفی صلعم میرفت هر کجا که او رفتی بر مثال دو پر مرغ او را
سایه کردی خدیجه را دل بوی مایل گشت خدیجه را بدست او
دو تا اشتر بود بار خدیجه رض از اشتر او با بار بیرون بخشید روز که
چند ولاید خدیجه گفت یا محمد لز اگر لز بو بار تو بخشیدم چه کردی گفت
یکی را بهم خواهم داد و بار هر دو اشتر بر ضعفا مکه نفقه خواهم کرد و یک
اشتر می دارم تا اگر بسفری شوم با من باشد خدیجه گفت باید نگهدار
تا انچه را زنی کنی که خرد خرد و نیکو دیدار باشد رسول عم گفت
یا خدیجه اینچنین زن از کجا آرم خدیجه گفت یا محمد اینک من
اگر فشندی لز وقتی رسول صلعم مزدوری خدیجه میکرد خدای عزوجل
کار او می ساخت همچنانکه موسی عم غم کدخدایی و عیال خویش میخورد

الترابی

الی

خطاب ساره و ابراهیم خلیل

وخدای عزوجل کار خلعت رسالت لومی ساخت مصطفی از شرم
سر در پیش افکند فی نکاح زینب رض مراد مصطفی زینب بنت جحش بود ولیکن
ندیم با مخلوق باز کرد چشم مصطفی صلعم بر زینب افتاد سر برآورد
وگفت یا مقلب القلوب والابصار در ساعت دشمنی زید بدل
زینب در افتاد ولیکن زینب بدل زید خالی وحی آمد از حق تعالی
که یا محمد من ایشان را حیا نخی تو در شرم تو در میان مسجد برات می کنی
تا بفرمان من در آسمان نکاح تو با او میکنند فلما قضی زید منها
وطرا زوجناکها لکیلا آمد نزدیک رسول عم زینب گفت یا رسول الله
من گیسوی خویش ببرم وبوی دهم تا از او برهم و ازین گفت هر چه
مرا است بدهم واز وی جدا شوم رسول الله صلعم بخاطر گذشت زید
پسر خوانده منست اگر زینب را من بخواهم منافقان گویند زن پسر را بستد
جبرئیل آمد وآیت آورد وتخفی فی نفسک ما الله مبدیه وتخشی الناس
والله احق ان تخشاه یا محمد از عیب کردن خلق مترس چه من
او را پیدا کرده‌ام عیب کردن ترا زیان ندارد الاشارة فیه یا محمد یکبار دیگر
نگر در زینب را از کنار زید برکندم ودر کنار تو نهادم پس چندین
ساکنان با عاصیان امت را از من خواهی چه زیان دارد که از کنار تو
برگیرم ودر کنار شیطان نهم پس گر همه قضا جاری کنم فی الظواهر مراد

بمراعاة

نکاح زینب با حضرت رسالت

بمراعاة الحرمة سارع مراد ابو هلم کرد در وقت بیافتن صافورا
مراد موسی کرد در وقت بیافتن خدیجه مراد رسول کرد در وقت
بیافتن زلیخا مراد یوسف کرد از پس پنجاه سال بیافتن چون آنرا که
هیچکس از ایشان بچشم بی حرمتی ننگرستند وقصد بی حرمتی نکردند نه
سارع نه صافورا ونه خدیجه رضی الله عنهن زلیخا نخست قصد بی حرمتی
کرد گفتندش قصد بی حرمتی داری ما دوست خویش را کفر بتو ندهیم
تا بدانی ای دوست که بی حرمتی از مراد باز دارد الاشارة فیه عبدی
زندگان مرا جستند در وقت مرا بیافتند تو مرا کم وبیش جوئی وخبرش
که مرا یافتی یانه چرا که دیدار بی حرمتی داری بیجا پاک کم وبیش بجانم
تا بدم مرگ رسی علم الیقین عین الیقین گردد آنگاه بدانی که تو چه
حکایت چون گذرده بود در بغداد نام او مجنون خدای تعالی در
وی عشق پیدا آمد غلبه وقت وی زنی بود نام وی لیلی وعشق
بازی نوعی دل بود ونوعی تن طبعی بود ونوعی دل الهی بود
روزی مجنون در کوئی از کوچه‌های بغداد همی گردید لیلی از پس
قفار او در رسید بدانست نعمه خویش ... مجنون بوی او بیافت
وآواز او بشناخت آهی بزد وبروی اندر افتاد بیهوش گشت لیلی چون
آن حال بدید رحم آمدش سر مجنون بر کنار خویش گرفت ساعتی بود بهوش

لیلی و مجنون

باز آمد بنگریست سر خویش بر کنار لیلی دید بانگ کرد که ای لیلی از
پیش من برو که دنیا از من بود به آمد تا مولی از مهری ای
دوست نگاه کن مراقبت خلق با خلق برای حق خبر آوردند مجنون را
که شوی لیلی مرد تو از غم رستی که او را بزن خویش کنی گفت بهم گفتند او را
چرا نکنی گفت زیرا که روزی نفس من سر بر آورده بود و بجز منی کرد
و بلیلی بگرو لیلی را بر همین قصد افتاد که بجز منی کند و من بگردن نفس
را گردن فرو شکستم اکنون که لذت بجز منی پیش دل باشد
مزه دیدن من بردن او را در تحت حکم من مزه بود و نه مرا از این او
مزه ای مؤمن ببین که خدای تعالی دیوانه را از این لعنت چه مرتبه داده
بود این مرتبت اهل از مرتبه پیغامبر ما صلعم او را بر همه پیغامبران فضل
و مرتبت **حکایت من وفات موسی** چون کلیم حق را صلوات الله علیه وفات
آمد خدای تعالی بر لب نیل چشمه زلال پدید آورد و آنگاه در دل
موسی افکند خویشتن را بدین چشمه بشوی و بجای خالی شو و عبادت
کن همچنین کرد چون بعبادت گاه رسید ایزد تعالی ملک الموت را گفت
برو جان کلیم بستان و گور او پنهان کن چنانک هیچ اسرائیلی راه بگور
او ندانند قوم گور او اند سزای او پیند ای مؤمن محمدی در قوم موسی
علیه هیچ کس سزای کز نبودند پیغامبر خویش را بشویند خود خویشتن را

بشست چون نیابت بطیف امت آمد رسول الله پنهان کرد گفتند یا رسول
الله تا که شوید گفت آنکه من نزدیکتر است گفتند کفنت از کجا کنیم گفت هم این
جامها کفن من کنید گفتند گور کجا فرمایی گفت گور پیغامبر لازم آنجا بود که جان دهند
آنگاه گفت خدای عزوجل شما را جزای خیر کناد که شما پیغامبر خویش
کنید مرا بشوید و برلب گورم نهید که نخستین کسی که بر من نماز کند جبریل بود
با تبع خویش آنگه میکاییل با تبع خویش آنگه جوق جوق بر من نماز می
کنند همه یاران من مرد و زن بر من نماز کنند و بدرود باید تا قیامت و سلام
من بامت من میرساند قرن قرن تا قیامت مرگ موسی عم چنان بود
و مرگ محمد مصطفی صلعم چنان آشکارا تا بحال جانش میگفتند بحرمت وی
و پس از مرگ او همی گویند بحرمت کالبد او که در روضه است **حکایت** علی
رضی الله عنه بر نوکانی رسول صلعم میخواست موها او بستر دن حرمت هر یکی نزدیک خدای
تعالی بیش است از هفت آسمان و هفت زمین و هر چه اندرین میانه است
حیدر علی رض خواست بوقت شستن که پیراهن از رسول صلعم برکند
ندایی شنید که چه یا علی پیراهن از وی برکشی تا دگر بیرون آنگاه ملک
الموت گفت یا محمد تو مخیری اگر خواهی نزد منت رها کنم و اگر خواهی یا ایست
بریم مصطفی صلعم گفت من در دنیا غاصیان امت خویش خواهم تا بشم
در میان فرشتگان نخواهم چون در میان غاصیان باشم ایشان این باشند

چنانکه خدای عز وجل مرا وعده کرده است وَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَأَنْتَ
فِيهِمْ نترسم که اگر من در میان ایشان نباشم ایشان را عذاب آید در ساعت جبرئیل
آمد و گفت یا رسول الله مراد مراد تست دستوری دادم تا بر مسیح [illegible] تواند
عیسی علیه السلام را بآسمان بردم تا آنجا باشد اگر بر زمین بودی ترسایان اورا
و کاهدینش در زمین نهادندی و ترسایان بر گورش آمدندی و زنهار
خواستندی وایشان از اهل زنهار نبودند و گور موسی علیه السلام پنهان کردم
که همچنین جهودان بر سر تربت او زنهار خواستندی و هم اهل زنهار نبودند
و نه آزاد کردن از دوزخ پس یا محمد گور تو پیدا شده باشد تا امت تو از اطراف
جهان می آیند و زنهار میخواهند و من ایشان را زنهار میدهم و از دوزخ
آزاد می کنم که ایشان دوست تند تا بسیار عاصی بر سر گور تو آزاد
گردند واز مهربانی مصطفی صلعم این عجب نیست در حضرت که چون این
آیت بیامد وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا بعد
عالم صلعم در حجرهٔ عایشه شد و بتعزیت بنشست و گریستن گرفت گفت
یا عایشه کس را با دیده عایشه گفت یا رسول الله مرا خبر ده که چه افتاده است
اگر مصیبتی افتاده است تا من نیز بتعزیت بنشینم گفت یا عایشه بزرگ اندوهی
آمده است لیکن مرا افتاده است نه ترا این خبر میان یاران رسول افتاد این
دل را من می پرسید و کس از این هیچ ندانستند که چه بوده است بلکه یاران رسول

صلعم همه اندوهگین بودند واز گریستن او همه گریان شدند چون طاقتشان
برسید همه بمسجد رسول صلعم گرد آمدند ابوبکر را رض سوال کردند
مصطفی صلعم گفتند که دلها ما همه بتو بیاویختست از این اندوه رسول خدا
طاقت نداریم و صبر نتوانیم کرد اگر چیزی افتاده است ما را آگاه کن ابوبکر
بدر حجرهٔ عایشه آمد دستوری خواست از عایشه تا بنزدیک رسول اندر آید
از پس پرده آواز داد که یا بابا درآی اندر آمدن نیست گفت یا عایشه برو
بگو که من رسولم از یاران عایشه گفت یا بابا من از گریستن خویش
با او این سخن نتوانم کرد نه او از گریستن خود مرا جواب تواند داد مگر
ابوبکر صدیق از در عایشه نومید بازگشت گفت یا یاران رسول را کار
از آن صعبتر است که ما میدانیم از گریستن دختر من با رسول سخن نتواند
گفتن ولیکن من میدانم که گریستن نه از بهر عایشه بود و نه از بهر فاطمه
بلکه از بهر عاصیان امت بود کانکی خدای تعالی مرا عذاب نخواهد
فرستاد چنانکه امتان گذشته را یاران رسول صلعم چون این بشنیدند
سرها برهنه کردند و واویلاه در گرفتند زنان و کودکان خرد از خانها
خروشان بیرون آمدند و هم چنان خروشان بخانه فاطمه رض شدند و فاطمه را
از حال رسول خبر کردند فاطمه خروش و بانگ در گرفت گلیمی که
داشت پاره پاره همه دوخته آن را بر سر افکند و آمد تا بدر حجرهٔ عایشه صدیقه

رضی الله عنها و دستوری خواست عایشه اورا آوازه‌ای که از خلوت با صفه
رسول الله صلعم فاطمه رض اندر آمد رسول را دید صلعم که میگریست فاطمه
پیش رسول بایستاد و میگریست آب چشم فاطمه رض بر سر رسول صلعم چکید
رسول پنداشت که باران است سر بر آورد که بطر باران از دوست داشتی که بر روی
باریدی فاطمه گفت یا بابا جگرها ما پاره پاره شد و همه یاران اندر تعزیت
اند بگو تا چه بوده است تا ما نیز در این اندوه با تو یار باشیم گفت ای فاطمه رض
آیتی آمده است و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا بر
خبر آیت یاران رض برسید خروش و زاری برخاست همه بجمله اندر خروش
و زاری و گریه بودند جبریل آمد عم بمصطفی صلعم و آیت آورد ثم ننجی الذین
اتقوا و باز این آیت دیگر بیامد ثم ننجی رسلنا والذین آمنوا کذلک
حقا علینا ننجی المؤمنین رجعنا الی القصه زلیخا یوسف را گفت
اگر فرمان ما نکنی من ترا بدست خوی خویش اندر دم چون یوسف عم
صورت پدر خویش دید انگشت در دهن نهاده از اینجا برخاست و در بزه
بروی او افتاد گفت وای شوما از تو و بدو درها بکشاید دیو چهره زلیخا
پیش دوید در نگاه دارد زیرا که حق تعالی میگوید واستبقا الباب
خدای تعالی جبریل را گفت یا جبریل یوسف را دریاب جبریل علیه السلام
پر همی زد قفل بکشود از او و عمود بکشود تا شش قفل کشاده شد چون

هفتم

بهفتم قفل برسید خیری بر خاطر یوسف عم گذر کرد که این مرتبت کرامت
فسد تا بر آمد که با جبریل که هفتم قفل مکشای تا الگر زن در روی رسد
یوسف خود را می بیند جامش بلا کن در هفتم بسته ماند زلیخا در روی رسد
یوسف گفت یارب گرد شش در بر من کشاده کردی اگر این یکی نیز کشاده
گردانیدی گفت یا یوسف چون اندر آمدی اعتماد بر خود نمودی کردی
و چون قفلها بر تو کشاده کردم در و مرتبه خویش دیدی چون زلیخا
یوسف علیه السلام از پس اندر گرفت خواست باز پس کشد پیراهنش
بدرید زلیخا گفت اندوه مدار که اگر دریدم دیگر بدل دهم الاشارة فیه
چون بنده مومن لباس توحید نگاه دارد خدای تعالی قضا خدا
کند تا شیطان اندر آید و لباس تقوش بدرد آنگه حق جل و علا
گوید بنده من اندوه مدار که اگر لباس تقویت بقضای خذلان
دریده کردم لباس توبت عطا کنم در خبر است که وقتی رسول صلعم
گرسنه بود کعب بن اشرف جهود را دید گفت یا کعب قرضی چون
داری که وام دهی سبحان الله یکبار میان دو کوه مکه بو کوسفند بود
مر رسول عم را با عرابیه داد کز اعرابی بقبیله خویش باز آمد گفت بگروید
بمحمد صلعم که او عطا نه چنان میدهد که از خزینه دنیا دهد بلکه چنان
میدهد از خزینه مولی دهد یعطی عطاء من لا یخشی الفقر وقتی دیگر

ترص جوین وام میخواست از جهودی کعب بن الاشرف رسول صلعم را گفت
اجابت کردم بخانه خویش اندر آوردمش با ابوبکر و عمر و عثمان و علی
رضی الله عنهم اجمعین کعب گفت بجهودان اشارت کرد که محمد را بخانه خویش
اندر آوردم بیایید تا بکشیمش جبریل آمد عم و خبر داد که چنین کیدی میکنند
رسول صلعم یاران را گفت همه بیگان بیگان بروید تا من تنها اینجا باشم خدای
عزوجل مرا بدین فرموده است که نگاه دارم والله یعصمک من الناس ابوبکر
بخانه گفت من بیرون شوم تا طهارت کنم تا علی بعد عمر بیرون حاجت تا همه
بیرون شدند رسول صلعم تنها بماند جبریل بفرمان خدای تعالی یک پر بزد
و دیوار بشکافت و رسول عم از دیوار بیرون شد چون جهودان بیامدند بجستند
رسول را عم نیافتند قومی دیگر از جهودان درآمدند گفتند ما محمد را در بازار
بازار دیدیم حق تعالی گفت یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم
قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم چون نوبت بتو رسید گفت
چون زلیخا یوسف را در خانه بیافت و درها محکم کرد جبریل را فرستادم تا بند بگسیخت
و یوسف را رها کردم چون کعب اشرف جهود رسول را صلعم در خانه بیافت
جبریل را فرستادم و دیوار سوراخ کردم و رسول را رها کردم بنده چون
شیطان ترا در بند معصیت کند تنها جبریل وی بود اینجا ولی من باشم
الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور نگذارم شیطانی

از

از ذلت برآرم بدان معصیت بزنم هفتاد سالم بندت فشکم و ترا آزاد کنم
نکته یکی در بر یوسف ببست و همه درها بروی گشاده کرد تا یوسف بدانست بگردم
عجز خویش بدید همچنین همه درهای دنیا بر عاصی بسته و در آسمان بروی
گشاده نگاه کرد فضل و قدرت او بیند بنده من درهای شرک و کفر
و نفاق بر تو بستم ولیکن در معصیت بر تو بستم تا بدر معصیت نگری
عجز و ضرورت خود می بینی و بدر توحید و معرفت منگری فضل و رحمت من
می بینی قوله تعالی واستبقا الباب یوسف و زلیخا هر دو سوی
هر دو سوی در دویدند مراد زلیخا یافتن یوسف و مراد یوسف گریختن
از زلیخا ولیکن زلیخا در آن وقت در خود نگریست گفت کدام مراد بود در دنیا
که من نیافتم و یوسف بر خویشتن منگریست بدان تواضع یوسف که مراد
خویش در حال بیافت و بدان تکبر که زلیخا کرد مراد خویش بعد بیجاه سال
بیافت الاشارة فیه بنده عاصی تواضع کند و مطیع تکبر مطیع از پس شمار
قیامت و اهوال دراز ثواب یابد عاصی سر از خاک گور برکند
در وقت رحمت کند لطیفه دیگر رسول صلعم بسفر رفت عایشه با وی
بود رسول صلعم عایشه را گفت بیا تا اشتر بدوانیم اشتر رسول تیز بشد
سد بر آورد و اشتر عایشه سر فرو کشید چون بدوانیدند گویی اشتر عایشه بود
با دل رسول همه اندوهگین شدند رسول صلعم گفت اندوهگین مباشید

زلیخا مسلمان شد

که هیچ کس نیست که سد بود او را الا که خدای تعالی اگر نه او فرو دارد چون زلیخا
دست در پیراهن یوسف زد بکشید و بدرید یوسف گفت یا زلیخا دعوی
دوستی مرا همی بکنی پس کار کن که من خواهم اگر من دعوی دوستی
کردمی کار کردمی که تو خواهی زلیخا گفت من کار کنم که تو خواهی
یوسف علم گفت دوست دوست خویش را دوست دارد و دشمن دوست
خویش را دشمن دارد نه مراد او را طلب کند پس واجب کند تو با دوست
من دوست باشی و با دشمن من دشمن زلیخا گفت دوست تو کیست
و دشمن تو کیست گفت دوست من دوست خدااست و دشمن من دشمن
خدا گفت خدای تو را بدوست گیرم و از بت بیزاری کنم زلیخا را دوستی
یوسف چنان بود که روزی یوسف علیه السلم قضیبی همی در دست داشت
زلیخا سر دیگر بگرفت از حرارت دست یوسف بسوخت گفت آه این چه حرارت است
زلیخا گفت از سوزش دست من یک ساعت چنین آه میکنی من از
سوزش دل هفت ساله چه کنم تو یک ساعت میگویی آه دست من هفت
ساله است من میگویم آه دل من در هفت سال چون گرسنه بودی گفتی
یوسف سیر شدی چون تشنه بودی گفتی یوسف سیراب شدی چون سرما
یافتی گفتی یوسف گرم شدی چون گرما شدی گفتی یوسف راحت یافتی
این را هیچ عجب مدار که زنان مصر دستها بمشاهده یوسف ببریدند از

لذت

لذت دیدار یوسف هیچ خبر نداشتند از بریدن کارد حکایت روزی
رسول صلعم نزدیک فاطمه رض در آمد گونه او زرد گشته دید گفت یا فاطمه
چه بوده است ترا گفت یا رسول الله از بسیاری گرسنگی گشتیم رویم زرد
شده است رسول صلعم دست مبارک خویش بر روی نهاد گفت یا رب دختر
پیغامبر تو است در حال گونه فاطمه سرخ گشت فاطمه گفت که هرگز پس از آن
تا بوقت وفات رسول صلعم گرسنه نشدم و وسوسه گرسنگی بدل من نگذشت
یوسف علم چون از زندان بیرون آمد عزیز سوی زلیخا برد یوسف علیه السلم
را دید پیراهن دریده و گونه زرد شده و چشم گریان گشته اینچه حال
گفت وَ اَلْفَیَا سَیِّدَهَا لَدَا الْبَاب عجبا کافری را سید خواند و یحیی زکریا
را سید خواند که در همه عمر طاعتی ناکرده و نا اندیشیده او را سید خواند
و یحیی علیه السلم گناه ناکرده سیدش خواند ای دوست بدانکه نام هم
عاریت و هم حقیقت بنبی از رسول صلعم عزیز بود و بر کافر نه عزیز بود
خواند گفت انت العزیز الکریم و از ابو جهل هشام ذلیل تر نه او را عزیز
گفت انت العزیز الکریم یکی را نام عاریت و یکی را نام حقیقت اعتماد
بر نام نکنی حقیقت و مجاز بدر مرگ پدید آید که مومن بحقیقت کیست یحیی
را سید خواند از بهر آنکه چون بدر مرگ رسید گفت یا رب مرا از دوزخ ایمن
کرده گفت کرده گفت یا رب هر چه از من طاعت آمد است همه فدای امت

محمد کسوده ام چون او این جوانمردی کرد با امت محمد خدای تعالی اورا
سید خواند پدرش چون زکریا بود وخالتش مریم پسر خالتش عیسی بود
ونیز هرگز گناه نکرده بود ونه اندیشیده بود [illegible] کانه یقول
که می گوید اورا که چون زکریا پدر بود وچون مریم خاله وچون عیسی
پسر خاله اورا سید خواند پس اورا که چون توحید دین بود وچون فرز
خدای کریم بود پنداری که او یگانه بود یا اورا یگانه خواند ورسول صلعم
خویشتن را سید خواند گفت انا سید ولد آدم آنکه گفت سید القوم خادمهم
روزی رسول را مهمانان بودند حسن وحسین رض بر پای بودند وخدمت
می کردند وخدمت همی کردند جبرئیل آمد گفت یا محمد الرب یقرئک
السلام ویقول الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنة گفت اینها را
ریاست اهل بهشت دادم ای دوست مخلوقی را مر مخلوقی را خدمت کند
اورا سید میخوانند چه عجب آنکه خالق را باخلاص خدمت کند اگر اورا
سید خوانند فی ذکر اهل نعیم الجنة فی الجنة ونیز گفته اند که معنی قوله سید
القوم وخادمهم ای دوست در بهشت محترم تو بود وتاج بر سر تو بود حلّها
بهشت لباس تو بود ایشت مهمانی شجرة الطوبی درختی است در بهشت
هر کوشکی محمدی شاخی از این درخت طوبی فرو آویخته هر چه بدل آرزو
کند در وقت کز شاخ بار آورد چنانکه اگر خواهد همه امت محمد را مهمان

کند وهر گیرد آرزوی دیدار مصطفی کند رسول را بیند بالای
سیدرو ایستاده گوید یا رسول الله مرا آرزوی دیدار تو کرد اکنون
خدای کریم روزی کرد رسول صلعم گوید دانی که دیدار بدین صفت
بچه یافتی گوید یا رسول الله ندانم گوید بدانکه هرگاه بدنیا من بخاطر تو
گذشتی تو بر من صلوات فرستادی اکنون هرگه یاد من کنی پیش تو می آیم
تا مرا ببینی ونیز هر کرا دیدار دوستی آرزو کند تخت او بیند برابر تخت
خویش وهب منبه گوید رحمه الله علیه چون امت محمد صلعم در بهشت رسند
شرابی دهند بسردی چون کافور وبگرمی چون زنجبیل وبنرمی چون
سلسبیل بخوشی چون تسنیم بوی چون مشک آنرا هزاران درخت
بدارند هر نظری چه بوی کند بلونی دیگر نماید وهر ترنجی بخورند درحلق
بلذتی دیگر نماید چون بمهمانی جای رسند بر ایشان حله بار مرغان
همی آیند ودر پیش مومن فرو آیند استخوانها شان از یاقوت سرخ [illegible]
آرزو کند از آن بخورد وهر چه در دل یکی از ایشان بگذرد در ساعت
آنرا پیش خویش بیند آنگاه رسول صلعم را ندا آید که یا محمد تو مهمانی
تمام کن تا من دوستی تمام کنم ساق عرش بلنگاند هزاران هزار
قدحها سر پوشیده پر از همی آید هر قدحی بدست مومنی نشیند مومن گوید
این که میدهد ندا آید که دهنده منم بر قدح نوشته معطلکم بالسلام یقرئکم

یعنی لکه بدهد ترا سلام میکند و پس ندا آید و سقیهم ربهم شرابا طهورا
ای عجب در دهن مومن شراب مختوم محمد مصطفی صلعم باشد و در خدای
باقی بفضل باقی مومن را آرزوی دیدار باشد ندا آید چند از شراب بچشید
حرارت شوقش بفزاید همه مومنان بجمله گویند بار خدایا ما توانه از بهر شراب
پرستیدیم ونه از بهر حور وولدان ونه از بهر نعیم وغلمان ندا آید از حق تعالی که
دانم که چه می گویند آنگاه گوید فرشتگان من حجابها بردارید تا مرا ببینند
فرشتگان گویند بار خدایا هر چندین هزار نعمت و نیکویی که با ایشان کردی نیز
دیدار خود شان ارزانی داری جواب آید فرشتگان من اگرچه ایشان را
هزار هزار هزار بار چندان نعمت دهم بهانه بدهم مکافات نیز کرده باشم
که بدنیا روی خویش بخاک نهاده باشند و مرا سجده آورده تا دیدار خویش
بنمایم آنگاه مکافات کرده باشم فی ذکر ما هو فی الظاهر عنف وفی
الباطن لطف قوله تعالی قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا
چون عزیز افسانرا بدان حال بدید زلیخا گفت ایعجب شنیدی که تو این غلام عبرانی
را بفرزندی پذیرفتی و در خانه خویش امین داشتی تا اکنون با عیال تو
بی حرمتی اندیشید که من چنین تنها نشسته بودم و قصد میکردم اگر من بجد و کر
باز داشتمی از من بگریخت اندر یافتمش عزیز روی سوی یوسف کرد
جزای من این بود که ترا بر گزیدم و بفرزندی پذیرفتم و بر اهل و عیال امین

کردم

کردم در امانت خیانت کردی یوسف خاموش بود زلیخا گفت الا
ان یسجن مگر بزندان کردن النکته زلیخا گفت من فعل باهلک
سوءا بلکه من اراد باهلک سوءا زلیخا خواست که گوید آنکه با اهل
تو بلا کند زبانش نگاه داشتم تا گفت بلا اندیشید همچنانکه موسی را از
کید و مکر فرعون نگاه داشتم و زبان کز زن برگردانیدم تا بخلاف لنز
زن برگردانیدیم تا بخلاف لن گفت که او را تلقین کرده بود همچنانکه
زبان بلعام برگردانید که دعا کرد بر خود بجز موسی همچنین دوزخ کذلک
الجحیم و بدان بقول جز یا عاصی بنقلب شاها حتی یقول جز
یا مومن دوزخ خواهد که گوید بگذر یا عاصی زبانش برگردانند گوید
بگذر ای مومن فیا ویلاه لو اراد العبد ذکر الله عند النزع یقلب لسانه
وقلبه کما قال ونقلب افئدتهم وابصارهم الایه و اخبرنا ازلنز عن
که بنده در حال جان کندن خواهد که خدای خویش را یاد کند دل
و زبانش برگردانند چنانکه کلام مجید نشان میدهد ونقلب افئدتهم
وابصارهم الاشارة فیه کان یقول جنانستی که میگوید یا محمد چنانکه یوسف
را نگاه داشتم از فعل زنا و موسی را نگاه داشتم از زبان دشمن
و تهمت زنا و اختیار را نگاه داشتم بدنیا از کفر ونفاق فردا شما را
نیز نگاه دارم از دوزخ وقطع وارق ما جزاء من اراد باهلک سوءا

کنن ابتدء

الا ان تُستحق جزا او کنندش ولکن نتوانند که بندهٔ ماست قوله تعالی
ومن یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها جزاء آنکس را که مؤمنی
را بعمد بکشد عقوبت دوزخست جاودانه لکن نکنم که دوست ماست فعلش
ظاهر عنف و باطنه لطف گفت جزاء آنکس چه بود گناه او
این بود که اندیشه کند ولکن نکند سرش بنه بنود و بردار کردنی
نبود بلی روزی چند بزندان باز دارندش و ادب کنند و آنگاه عفو
کنند هم چنین خدای عزوجل عاصی مؤمن را بعد بدست چپ دهد
گویند یا عاصی اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم گناه آنکس که چنین
گناه کرده بود که بدوزخ برندش و با آتش جاودانه بسوزندش
ولکن چنین نکنم بلی گاهی چندش بزندان باز دارم و با آتش
ادب کنم آنگاه عفو کنم و بحضرتش آرم غایت درد زلیخا اینجا
بدیدار آمد بزندانش اشارت کرد این هم جایست که مادران دارو
تلخ بر کودک فرزندان دروزند فرزند بانگ می کند و می گرید و دروی غرزند
ولکن صبر کند که عاقبت کار رسید بلای کهین در پیش اوی نهد
تا بلای مهین ازو بیفکند بود همچنین کرد پس بعد از گشتن بار زن
مر یوسف عم را گفت چون کشته نشد نیز پدید نیامد پس نیاز بیچاه کرد
تا روزی پدید آمد همچنین اینجا زلیخا چون پدید عزیز آگاه شد تو بندکه

باخودش

بکشندش گفت چون کشته شود نیز نه بینمش باری حدیث زندانش کنم با تو
که هر روزی با زلیخا بنشیند و همچنانکه آسیه کرد با موسی عم حدیث گوید
و آتش الاشارة فیه کانه یقول چنانستی که حق میگوید بندهٔ من تو خود را
در بیدینی هلاک کرده مستوجب آتش شده من دانستم که تو در عذاب
جاوید در مانی بلای کهینت امروز پیش نهادم تا فردات از علاء مهین
برهانم امروز هر روز بنوعی اندوه و غمانت بفرستم تا اگر فردا فرشتگان عذاب
گویند عذابش بکنیم من گویم او را بدنیا عذاب کرده ام اینجا بعقوبتی دیگر
بارش عذاب نکنم چون یوسف عم سخن نگفت زلیخا گفت بزندانش
کنم تا با من سخن گوید از من فریاد خواهد تا من بخشم رستوم چون بزندان
ماند فسبا کار العلک برباز خواست کنم اذکرنی عند ربک اگر گفتی اذکرنی
عند زلیخا در حال نجات یافت الاشارة فیه کانه یقول عبدی نعمت
آزموده کردم تا با من سخن گویی پس در بیار نعمت عاصی می شوی بلای
احصار کنم و ترا در کهف باز دارم تا با من سخن گویی و من فریاد خواهی
که من تضرع ترا دوست دارم و تو هم گرد مخلوق میگردی و میگویی
خواجه و امیر و رئیس اکرا خوانی و گویی یا رب در وقت فریاد رسم لکن
ترجع الی اشکالک فازید فی اشغالک فی ذکر الاطفال الذین کلموا
قوله تعالی وشهد شاهد من اهلها عبد الله عباس رض گوید که کودک

نه بوقت سخن کودکان سخن گفتند اول پسر دایه بود در بنی اسرائیل
زاهد خدا پرست جریج نام روزی در صومعه نماز میکرد مادرش بدر صومعه
آمد و آواز داد که یا جریج او در نماز بود گفت اگر جواب دهم نمازم باطل
شود و اگر جواب ندهم مادر بیازارد جواب نداد مادرش اندوهگین
گشت گفت یا رب بلائی مبتلا کن اندر میانه کنیزکی همسایه او بود و از
کسی بحرام بار گرفته بود چون بار نهاد پسری بود گفتندش از کجا آوردی
کنیزک گفت از جریج آوردم پس جریج را از صومعه بیرون آوردند و زبان
تا پیش پادشاه و کنیزک را با آن طفل هم پیش پادشاه بردند جریج در حال
روی بر خاک نهاد و گفت یا رب حال بنده آشکارا کن هم در حال
خدای تعالی آن کودک را بسخن آورد تا بگفت من از فلان مردم شبان فلانم
آنکه مادر را در نماز جواب نداد چنین عذاب کند آنکه خدای تعالی در قرآن
هشتاد و نه جا ندا کرده است باواز امر و نهی و جواب نمیدهد بامثال و فرمان
برداری بنگر که با وی چه کنند پس جریج چون آن بدید تبسم کرد آن
امیر گفت چرا تبسم کردی گفت از دعوت مادر تبسم کردم ای دوست ببین
مقدار دعوت مادر بر جان فرزند اندر حال مستجاب شد پس آن مادری که
موی سپید و شبان بوقت دعوت بر فرزند برهنه کند و دل از دست بر خدای
عز و جل دارد چه عجب که مستجاب شود دوم کودک آن بود که ابر

بیجولیز جبیل کنند از آتش برگرد تا هر که بت نپرستد او را در آن آتش
افکنند و بسوزند تختی آنجا بنهاد و با گروه خویش آنجا بنشسته و گروه گروه را
در آتش همی انداختند آنست که خدای تعالی در کلام با مجید خویش
میگوید قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود زنی بود
سخت باجمال او را بیاوردند با کودکی خرد آن کودک خرد را پیش
مادر گلو بریدند و در آتش انداختند پس مادر را تهدید کردند که از دین
برگرد یا در آتش رو مادر نگاه کرد که کودک را دید در میان آن
آتش دسته نرگس بدست گرفته آواز داد که ای مادر از این آتش مترس
که از بهر ما آتش سوزانست و لیکن اندر آتش بستان سوم کودک آن بود
که عبدالله عباس رض روایت کرد از پیغامبر صلعم که گفت شب معراج
در بهشت زنی را دیدم و بوی خوش ازو گفتم این کیست گفتند این زن
ماشطه دختر ملکی بود که فرعونی سر آن دختر شانه میکرد شانه از دستش
بیفتاد شانه برداشت و گفت بسم الله آن دختر در وی بنگریست و گفت این
نام پدر منست گفت نه نام خدای منست و آن تو و آن پدر تو و آن همه عالم
دختر در ساعت او را بموکلان سپرد و خود گریان پیش پدر رفت و گفت چنین
شنیدم ازین زن چه آن کافر بشنید این زن را بفرمود آوردن و بسیاری
تهدید کردش آن زن گفت هر چه خواهی کن که من از اسلام برنگردم و ما لا شود

زن ماشطه

پنهان داشتم اکنون بعد امروز مسلمانی آشکارا میدارم پس کافر بفرمود تا دیگی
بیاوردند و پر از روغن کردند و بجوشانیدند و فرزند مشاطه را که کودکی
بود در کنار وی داد بفرمود تا کودک را از وی بستدند و بدان دیگ روغن
جوشان اندر انداختند و خواستند که مادرش را هم بدان دیگ در افکنند مادر
بترسید پس کودک از میان روغن سوزان گفت یا مادر صبر کن تو بر حقی
بگرفتندش و در آن دیگ افگندند پس کودک در ساعت پستان مادر در دهان
گرفت و می مکید چون ملک کافر بدید گفت اندر زیر این دیگ آتش
زیادت کنید سه شبانروز زیر این دیگ آتش میکردند تا یک تار موی از مادر
و نه از کودک سوخته نبود آنگاه جبرئیل عم آمد و گفت این بوی
خوش بوی از مادر و کودک است چهارم کودک عیسی بن مریم بود
آنکه گفت انی عبد الله آتانی الکتاب پنجم کودک ابن یملیخا بود
ابن عم زلیخا که گفت ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو
من الکاذبین الاشارة فیه قال عیسی علیه السلام را برای مادر بسخن
آوردم تا بر پاکی گواهی داد تا خلعت نبوت یافت ابن یملیخا بر پاکی یوسف
گواهی داد خلعت ایمان یافت میان بچه را بسخن آوردم تا بر [illegible] که
من گواهی داده پس آنکه بر پاکی مخلوق گواهی داد خلعت یافت آنکه
بر پاکی حق تعالی گواهی دهد اگر خلعت مسلمانی که داده‌ام باز ستانم پس

عجب نبود

عجب نبود چون عیسی عم بکمال عقل برسید جبرئیل را گفت برو
عیسی را بگو که تو لباس رسالت پوشیده‌ام حرمت آنرا که بر پاکی
مادرت گواهی دادی چون یوسف عم بر تخت ملک بنشست جبرئیل را گفت برو
بگو یوسف را یملیخا را وزیر خویش کن حرمت آنرا که کن دوام بر پاکی تو
گواهی داد مومن چون بهشت اندر آید بر تخت ملک بنشیند ندا آید
که تو بدنیا اقرار کردی که ما خواستیم امروز ما اقرار کنیم که تو خواهی آنکه گوید بنده من
تو دانی که این چه پاداش آنست که بدنیا دشمنان ما را انکار میکنند و تو
بر یگانگی و پاکی ما گواهی میدادی ایزد تعالی گواهی یوسف بیگانه
ونداد بلکه از خویشان زلیخا فرستاد چنانکه میگوید وشهد شاهد من اهلها
تا شفقت کند و بحرمت وا نگوید همچنین مر این امت را گفت لقد
جاءکم رسول من انفسکم آنگاه گفت وجئنا بک علی هؤلاء شهیدا گر
بنده من گواه تو هم از تو ساختم که اگر بیگانه بودی به حرمت و الا پرده تو
بدریدی چون گواهم از تو بود و مهربان بود پرده تو ندرد قوله تعالی
ان کان قمیصه المراد منه المستقبل نظیره وفتحت السماء فکانت
ابوابا ای کان المستقبل وکان ماضی وکنتم علی شفا حفرة من النار وکان
بمعنی کما قال وکان من الکافرین ای صار وکان بمعنی کل حال
هم ماضی و هم مستقبل و هم حال کما قال وکان بالمؤمنین رحیما وکان الله

سمیعا بصیرا واشباه ذلک وکاف باشد نه ماضی ومستقبل کما قال
ولئن کان ذو عسرة معناه لئن وقع هکذا بعینها فرزند کودک شیرخواره سخن
آمد وگفت لئن کان قمیصه قد من قبل گفت از پیراهن یوسف علیه السلام بگوید
که چه نشان دارد فی ذکر القیمه همچنین خدای تعالی گوید فردا تا
بگویم بیگانه کیست وعاصی کیست ودوست وآشنا کیست من پرده بدرم بگذ
هر کرا نامه بدست راست لقد او سعید شد وهر کرا نامه بدست چپ اهل او
شقی است همچنین سیاهی وسپیدی روی اگر کسی بداند که فردا در کار بحضر
بزرگ چه خواهد بودن روی سیاه خواهند کردن بدنیا هرگز از خانه بدر
نیامدی تا رو شناس نگردد فردا که روی سیاه کنند باری نشناسندش
تا خجل نگردد در خبرست که بسا بنده بقیامت گوید الهی لان ارسلتنی
الی النار اهون علی من حسابک علی الملا گوید الهی مرا بدوزخ فرستی
بمیان بیگانگان دوستتر دارم تا اگر عقوبتی فرمایی دوستانم نبینند تا
از ایشان خجل نشوم در خبرست که روز قیامت یکی را گوید چرا ستر کردی
خدای با هیبت بودم دیگری را گوید چرا ترسیدی خدای با رحمت بودم
عز و جل از ایشان بدید شمر بکشید کز کودک طفل آواز آمد بفرمان خدای
وگفت نخست پیراهنش را ببین تا نخست از پیش درید خشمش بیارامد
همچنین بکنار دوزخ مالک بر خشم بود وزبانیه بر خشم آتش دوزخ بر خشم

زبانه همی زند خدای تعالی پیش از آنکه تاریکی معصیت عاصی بدوزخ
بماید بحسب نور معرفت او بدو نماید تا خشمش بنشیند فی ذکر غلبة الشوق
دوستی یوسف زلیخا غلبه کرده بود چنانکه در دو حرف کم شده بود گفته در هر ساعت
بر زبان او رفت خطا رفت که ما جزاء من اراد باهلک سوءا تا آن کودک
طفل گفت لئن کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین هـ
معناه او در دوستی گنگ شده بود وگنگ خطا گوید الحب یعمی ویصم همچنین
بقیامت دوست بدوست رسد عاصی بر عرصات بماند دل شکسته وگنگ شده
هرچه گوید آن روز که یوسف علیه السلام با زلیخا نشسته سر عتابها بگشاید یوسف
گفت دعوی دوستی من کردی جامه من چرا دریدی گفت زیرا که دوستی
تو بر من غلبه کرده بود چنان مرا مکابره برده بود و وقت بر من
تنگ گشته ندانستم که جامه خویش میدرم وجامه تو دریدم چون موسی علیه السلام
گفت رب ارنی انظر الیک الی قوله فلما افاق چون بهوش آمد
ندا آمد که موسی چرا دیدار خود خواستی موسی تبت الیک بار خدایا
سخنی چند با تو بگفتم در دریای شوق مغلوب گشتم ندانستم در آخر قیل
لمجنون اتحب لیلی گفتند مجنون را خواهی که لیلی را
ببینی گفت من از لیلی خود گم محجوب بوده ام یعنی پیوسته او را می بینم
کودکان بهلول مجنون را سنگ می انداختند یکی گفت ای کودکان چرا

سنگ می اندازید اورا گفتند او میگوید من خدای را می بینم آن پیر گفت تو چه
میگویی گفت تو غیبت منه لحظه ثمت یعنی اگر یک لحظه نبینم جان بدهم
مومن آنگاه بود که خدای را بیند کما قال علیه السلم اعبد الله کانک تراه فان
لم یکن تراه فانه یراک گفت روزی یوسف با زلیخا بخلوت نشسته گفت
ای زلیخا دعوی دوستی من کردی و مرا بزندان کردی و خصومت کردی گفت
نه از جفا کردم از غلبه محبت کردم که اگر مرا می نبود باری کس دیگر را نبود
همچنین بنده خواهد هلاک شدن در فرمان دیو خدای تعالی بلا و محنت و بیماری
و بیماری فرستد گوید بنده من فرمان دیو خواهی کردن تا هلاک شوی چندگاه
خانه بر تو زندان کنم و چندگاه گور بر تو زندان کنم که نه خواری تو بود آن از
غلبه رحمت من بود تا اگر تو با طاعت مرا نباشی باری بجهاد دشمن را نباشی
فی ذکر القمیص وما فیها من النکت والاشارات اما پیراهن بود یکی
پیراهن هارون بود برادر موسی عم و دیگر آن بود که موسی عم برفت بسفر
هارون را بمصر رها کرد فرعون را گفتند اینجا جوانیست مانند موسی هرون نام
فرعون بفرمود تا اورا بیاوردند و آمین خویش کرد چون موسی نزدیک
فرعون آمد مخبر موسی با هرون و عصا فرعون گفت تو کیی موسی علیه السلم
گفت انا رسول رب العالمین فرعون گفت با تو کیست گفت یا من هارون
فرعون در هر دو نگریست گفت چه میگوید هرون گفت ما هر دو رسولیم فرعون

گفت

گفت که هر دو پیراهن بر کنید و دیگر عصا از دست موسی بستانید هر دو را
چند مخبر بوید که هلاکشان کنید نخست پیراهن از هرون کشیدند در
ساعت جبرئیل آمد عم و پیراهنی آورد از سندس بهشت از آنکه حق تعالی
میفرماید من سندس واستبرق و در هرون پوشانید فرعون گفت
یا هرون این در ساعت از کجا آوردی گفت خدایم فرستاد دوازده علم
بروی بود هر علمی نام سبطی از اسباط نوشته چون فرعون بدید لرزه
بروی افتاد در آن وقت که پیراهن امان هرون گشت و دیگر عصا امان
موسی نه موسی را توانستند زدن از هول عصا و نه هرون را از هول
پیراهن پیراهنی که بنده پوشد از هیبت آن فرعون با همه سپاه بگریختند پس
پیراهنی که خدای عز و جل در بنده پوشد و آن پیراهن معرفت و توحید
چه عجب اگر آتش از هیبت او بگریزد دیگر پیراهن پیغامبر صلعم
و دیگر آن بوده زنی منافق روزی فرزند خویش را نزدیک رسول صلعم
فرستاد گفت بگو که مادرم درویش است از تو پیراهنی طمع دارد اگر گوید
ندارم گو آنکه پوشیده داری بده آن کودک آمد نزدیک رسول صلعم و سخن
بگفت رسول عم در ساعت گریبان بگشاد و پیراهن بیرون کرد و بدان کودک
داد و خود در محراب میزری بسته نشست در ساعت جبرئیل آمد عم و گفت
یا محمد خدای میگوید ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها

کل البسط الآیه هنوز این آیت بر پیغامبر صلعم تمام نخوانده بود که
پیراهن پیدا آمده بود از غیب و در اندام رسول صلعم بپوشانیدند چهار
یکی کودکی که پیراهن بهاری بود یکی زن با همه قبیله و اهل بیت او برکت
که پیراهن جمله مسلمان شدند سیوم پیراهن یوسف علیه السلم و یکی پیراهن
خلیل عم بود و او که بود نمرود ابرهیم عم را بدود خانه باز داشته
بود و آن که دودخانه بنیاد کرده بود چنانکه گفت قالوا ابنوا له بنیانا
و ابرهیم عم را در آنجا نگونسار کرده و اورا از آن هیچ ضرر نه چون نمرود
را بگفتند که ابرهیم را از آن هیچ ضرر نیست گفت فألقوه فی الجحیم و قال
ایضا حرقوه وانصروا آلهتکم ابرهیم را گفتند ترا و هنه خواهند کرد اندر
آتش کردن ابرهیم آن زبند شلوار ساخت عبدالله عباس گوید رض
نخست کسی که شلوار پوشید ابرهیم عم بود پس چون خلیل را در
آتش انداختند جبریل گفت در هوا که یاری خواهی گفت از تو نه
در ساعت پیراهن آورد از بهشت و در وی پوشید و بعقب که ندا آمد که
یا نار کونی بردا وسلاما علی ابرهیم بوی پیراهن با آتش رسید آتش از
پیش او بگریخت آتش چنز دوباره شد ابرهیم چون شیر همچنین مومن بکنار
دوزخ رسد بوی ایمان دوزخ بیابد از پیش مومن بگریزد آتش چنز دوباره
شود مومن چون شیر جستیه که رسول علیه السلم چون حال ابرهیم خلیل

علیه السلم

اول کسی که ازار بپوشید ابراهیم بود

علیه السلم بشنید گفت مر امتانم را ازین مرتبه هیچ نصیب هست خدای تعالی
گفت یا محمد این مرتبه مر عاصیان امتت را از ابرهیم میراث داده ام
که گفت میراث نه از پدر بود گفت من ابرهیم را پدر ملت امتت کردم
ملة ابیکم ابرهیم یا محمد چون آتش دوزخ بر عاصیان امتت حمله آرد گویم
یا جبریل بیاور مر محمد را پیراهنی از بهشت از نور در وی پوشان آنگاه
گویم یا نار لا تقربی موضع السجود بوی که پیراهنها با آتش رسد آتش دوزخ
چنز دوباره گردد از زله عاصیان را بستر شود تا مومن بسلامت بگذرد
که پیراهن یوسف را زلیخا بدرید در حال دیدگانش نابینا شد و در زندان گشت
خدای تعالی یوسف وحی کرد که با یوسف که پیراهن آتش از ابرهیم حادث
باز داشت و از اسحاق عم حدث کارد باز داشت و اگر بیماری دیر بود
نهادی در حال درست گشتی و ترا از چاه بلا برهانید گرا زفاخر زلیخا
نگاه دارد پس عجب نبود روزی یوسف عم را از حق تعالی وحی
آمد که این پیراهن ابرهیم داشت و اسحق داشت و بدست یعقوب داشت
هرگز بوی این نرسید که بدست تو رسید که بناحق بدریدش لیکن
بنگر در وی هیچ دریدگی بینی زیرا که از عطاها مانده آن را خلل و نقصان
نگذارم الاشارة فیه بنده مومن این پیراهن توحید هر کسی داشتند
مقربان و روحانیان دارند یحیی و زکریا و موسی و ابرهیم صلوات الله علیهم

داشتند هرگز بوی گنه نرسید که بدست تو رسید از آلودن بمعصیت من آلائی
و من برحمت می شویم از آنکه من عطا داده ام و من عطای خویش را
از خلل و نقصان نگاه داشتم ما گفتیم روز که پیراهن فرزند خود را بوسید بینت خود را
گنه کند که اگر بیالاید او بشوید اگر بخواستی شستن خود را بشوئیدی
الاشارة فیه بنده من گنه روز که پیراهن توحید در تو پوشیدم دانستم آنرا
بیالائی بمعصیت و من آنرا پاک کنم برحمت اگر نخواستمی آنرا
پاک کردن برحمت نپوشیدمی تا آلوده نگشتی دست زلیخا در پیراهن
یوسف اثری دائم نکرد بنده دست شیطان در پیراهن توحید تو مدار اثری
اثری دائم کند. پیراهن یوسف زلیخا معیوب کرد و بدان خدای تعالی
عین گنه عیب را علم تزکیت یوسف گردانید و دلیل پاکی او گفت
اگر یوسف نه گناه خستی پیراهنش از پس دریده خستی از پیش دریده
بودی الاشارة فیه بنده شیطان پیراهن تقوی تو بدرید تا معیوب
کند ترا من عین گنه عیب را دلیل دوستی تو گردانم گویم بنده من
با گناه بسیار بدرگاه من همی گردی و آب حسرت و ندامت از دیدگان باری
اگر دوستدار ما نبودی چنین بجرم و گناه خویش گریان و بریان نبودی
والذی یوضح المعنی هذا معنی این اشارات در حکایات روایت
شده که در حکایت آورده اند سید المرسلین محمد مصطفی صلعم در مصاف

اینستاده بود

ایستاده بود کافری در آمد و مسلمانی را بکشت رسول عم تبسم کرد یاران
گفتند یا رسول الله کافری مسلمانی را بکشت تبسم چرا بود زیرا که جبرئیل آمد
عم و گفت تعجب کنی کافر مسلمان را دیدی گفت دیدم گفت هر دو در بهشت
همسایه یکدیگر خواهند بود تبسم من از آن کردم رسول عم هنوز این سخن تمام
نکرده بود که این کافر نزدیک رسول علیه السلم آمد بزنهار و گفت یا رسول
الله ایمان بر من عرضه کن ایمان بروی عرضه کرد و مسلمان شد آنگاه
گفت یا رسول الله اکنون چه کنم تا دوستی خدای تعالی حاصل کنم
رسول علیه السلم گفت خدای عز و جل میگوید ان الله یحب الذین یقاتلون
فی سبیله صفا الایه بنده خدا را بدین کارزار کردن پدید آید با دشمنان
او گفت اگر در بندگی تقصیر کردم اکنون در دوستی باری تقصیر نکنم روی
بحرب نهاد کفار بروی حمله آوردند و در میانش گرفتند تا کشته شد رسول
عم گفت اینک تصدیق قول جبرئیل عم پدید آمد پیراهن یوسف
یکبار دلیل بود بر پاکی یوسف و یکبار دلیل بود بر حیات یوسف و یکبار
بوی گنه عیب بینائی یعقوب عم گشت و سبب وصال یوسف الاشارة
فیه پیراهنی که مخلوق در مخلوقی بوشد چندین عجایب و لطف و عذر
در زیر گنه بود قال پیراهن ایمان من در تو پوشیدم و کمر عزیز و میان تو
بستم و تاج هدایت بر سرت نهادم چه پندار که در زیر گنه ذل بود فی ذکر

کافر و مومن در حقیقت یکی بود

انکید قوله تعالی فلما رای قمیصه قد من دبر عزیز چون بر اهن
بدید که از پس دریده بود حجت لازم شد زلیخا را ملامت کرد گفت
این از کیدهاء شما زنانست وکید زنان عظیم با نوع عزیز چون ندید
که این زن مجرمست ولیکن مارا با او دوستی است عجبا کار او لیکن
دوست بود اگرچه با عیب بود آزاد کرد وانکه بیگانه بود اگرچه بیجرم
و بی عیب بود بدلش کرد همچنین موسی عم دو تن را دید با یکدیگر
در آویخته هذا من شیعته وهذا من عدوه جرم در هر اسرائیلی را
دید نه قبطی را ولیکن او بدان ننگریست مجرم گفت بدان ننگریست دشمن
گفت آنکه دشمن بود اگرچه با هنر بود بیفگندش و هلاک کرد
فوکزه موسی وانکه دوست بود اگرچه با جرم بود بنواختش و آزاد
کرد الاشارة فیه کان ملک العرش یقول بنده فردا که ترا و را
بقیامت بدارم بدان ننگرم مجرم گفتی بدان ننگرم که دوست گفتی و دشمن
گفتی دشمن اگرچه در ایشان هنر بود گویم رو که مرا نشایی و دوستان هرچند
در ایشان عیب بود گویم بیا که مرا می‌بایی خدای تعالی کید زنان را عظیم خواند
گفت ان کیدکن عظیم و کید شیطان ضعیف خواند گفت ان کید الشیطان
کان ضعیفا الجواب حق تعالی ان کیدکن عظیم حکایت از قول کافری
کرد و آن شوی زلیخا بود او گفت مر زلیخا را ان کیدکن عظیم عجب

در این بودی که قول خدای یا قول پیغامبری نه حکایت از قول کافری ولیکن
در این تهدیدی و تنبیهی هست مر زنان را بدان وجه که ایشان ستیزه کار و ناپاک
باشند در کارها چنانکه خدای تعالی یاد کرد ستیزه کاری ایشان در قصه عایشه
و حفصه رض رسول صلعم رازی با حفصه بگفت آن سر را آشکاره گفت با حفصه
با عایشه مگوی حفصه در حال و ساعت با عایشه بگفت رسول صلعم [illegible]
شد جبریل آمد و این آیت آورد واذ اسر النبی الی بعض ازواجه
حدیثا الی قوله فان الله هو مولیه وجبریل وصالح المؤمنین والملائکة
بعد ذلک ظهیرا اگر عایشه و حفصه هر دو پشت گردند ترا با ایشان نیاز نی
اگرچه جبریل و مؤمنان و همه ملایکه با تو یار باشند مگر من با تو یارم
و آن ان کید الشیطان کان ضعیفا زیرا که شیطان دشمن مومنست
گوید از کید دشمن مترس که کید او ضعیف است از کید من ترس
که کید من قوی است ان کیدی متین قوله هر که را شیطان بیفگند
من برگیرم و هر که را من بیفگنم هیچکس نتواند گرفت ای دوست مبارز
چون قوی بود و کیدش متین بود و شمشیرش تیز بود و زهر آلود خصم را
زخم کند خصم از زخم در آن وقت خبر ندارد لیکن چون ناگاه بجنبد نیمی
ازین سو افتد و نیمی از آن سو بنده من بترس از من که من قوی ام
وکید من متین است و شمشیر تیز چنانکه اگر زخم خورده زخم [illegible] و خبر ندارد
وقویت

٥ کز وقت خبر یابد که جانت را از یکسو برد و ایمانت بیکسو افکند که گر که
قوی تر بود از دشمن نه بینی که یوسف را بچاهی دشمنان بیکبار سه روز
ماند و تنها که برادرانش دوست افکند هفت سال بماند همچنین آدم را
دشمن بدر افکند و آن ابلیس بود و ابلیس را دوست افکند که بود به سجود
و رکوع بخدمت دوست بود آنرا که دشمن افکند زود برخاست و آنرا
که دوست افکند هرگز برنخاست و نه برخیزد یا عاقل از دوست ترس نه
از دشمن نه بینی که کسی با دوستی اشاره است و حدیثی بکند دشمنی از
دور شمشیر کشیده حمله آرد این کس از دوست ترسد نه از دشمن گوید
مبادا که این دوست با آن دشمن یکی شده اند و بهم نگاه کرده اند این
مرا بحدیث مشغول کند و آن دشمن به تیغ هلاک کند الاشارة فيه
بنده من تو نیز شب و روز بدرگاه من ایستاده و آواز می گوی و دشمن
قصد و آهنگ تو کرده از دشمن مترس از دوست بترس تا بود دشمن
بگستاخی او دلیری بکند که دوست یار تو نخواهد بود پس اگر من دوست تو باشم
از هزار دشمن میندیش باک نیست حکایت یکی را از دزد کافر
مرگ آمد بخواب دیدندش و سرگردان گشته و میگریست اندوهگین گفتندش
چه بوده است چنین غمناکی گفت بدان اندوهگینم که بسیاری مرا آشنا
ندانستم اکنون بهمسایگی من می آرند زنار بر کمر بسته گفتندش گر کجی

می لغزد و چه وقت بهی این خطر می باید گفت چنین اند ادم بسین
قوله تعالی و املی لهم ان کیدی متین قال مهلت دادم تا هرچه
خواهی میکنی لیکن تو بدان غره مشو نباید آوازم تلخ از زیر
بر آرم مردی را مغرور گردانیدم و لزبارش تا بهوا بر آمد مخذولش
گردانیدم تا بقصد حرب من آمد پشه بر گماشتم بکجی و یکبای مغزش تنه
گفتم بخوردش بگرفتش و بزیر خاک فرو کردش تا گفتی نمرود دیگر
هرگز نبود پیغامبری بود نام او ایوب علیه السلام دعوی صبر میکرد
و مرا سجده میکرد بسیاری کرمی چند بر وی گماشتم گفتم بگزیدن و گوشتش
و پوستش غارت کنید بگزیدنش نه صبر گشت و می گفت انی مسنی
الضر تا گفتی ایوب صابر نبود قال پیغامبری دیگر بود نام او
یونس علیه السلام بخشم از میان قوم بیرون رفت قوله تعالی و ذا النون
مغاضبا الایه گفتم یا ماهی بگیرش بخویشتنش فرو کشید و زمین از وی
٥ جهان خالی کرد که گفتی خود هرگز نبود پیغامبری دیگر بود آدم نام
در بهشت با نصد سال می ناید و می گسد اند گفتم با گندم بگیرش
بگرفتش و از بهشت آراسته بیرون افکندش تا گفتی هرگز در بهشت نبود
قال یکی با چهل اشتر کلید خزانه گردن کشی کرد گفتم یا زمین بگیرش
بخویشتن او را فرو کشید فخسفنا به و بداره الارض تا گفتی قارون

خود هرگز نبود قال یکی دیگر پیغامبر و پیغامبر زاده یعقوب نام علیه السلم
گفتم با مهر فرزند بگریستی وقت او غارت کرد و خوانیش غارت کی
بنیاهی چشمش غارت کرد چنانکه گفتی خود هرگز یعقوب نبود
زلیخا بود با مال و خواسته و خزینه دینار گفتم با عشق یوسف بگریستی
بگرفتش مالش برد و دیدارش برد و جمالش برد و عز و نشاطش
برد تا گفتی زلیخا خود هرگز نبود قال مرا گوید با دشمنان چنانست بلا از آبره
و با دوستان چنین یکی در جهان معصیت کوید با رحمت بگریستی از میانه معصیت
و بیابدش چنانکه گویی هرگز عاصی نبود باز یکی در جهان همتای ساله
طاعت کوید با بخت بد بگریستی و از آشنایی و بیابش تا گویی هزار
آشنا نبود این همه ایمنی تو از کجا هیچ از مکر من بیندیشی این
همه نومیدی تو چراست نه از رحمت من در اندیشی این چندین خنده تو
تو چراست نه گفتم که آزاده‌ای این همه ناله گریه چراست نه گفتم که بیزاری
این همه شادی چراست نه با من دل بداده‌ای این همه غم چراست نه بوستان نگار
داری کید زنان عظیم خواندم که خصم تویند کید شیطان ضعیف خواندم که
خصم منم کید شیطان ضعیف خواندم با ضعیفی او آدم صفی را زیر و زبر کرد
و از بستان بیرون افگند و من کید خویش خواندم تا بینی که از وصلت
بفرقت بوم بند من دنیا قلیل خواندم و کید شیطان ضعیف خواندم و کید

زنان

زنان عظیم گفتم چرا زیراکه دنیا را با همه زینت با عقبی برابر کنی
اندک آید کید زنان با هوای مردان برابر کنی عظیم آید کید شیطان
با یاد من برابر کنی ضعیف آید قوله تعالی یوسف اعرض عن هذا
بعضی گفته‌اند این سخن یملیخا گفت معناه ای یوسف دست
ازین سخن بدار و روی بگردان که میگوئی همی راودتنی عن نفسی
پرده زلیخا مدر واستغفری لذنبک الایه یا زلیخا گناه خویش را از
شوهر خویش بخواه که تو سزای عقوبتی بدانچه کرده استغفار زلیخا
اعتذار است زیراکه زلیخا کافره بود در وقت و آمرزش خواستن از کافر
درست نیاید و بعضی گفته‌اند این سخن از عزیز بود معناه با پیر
زشت سخنی بود که در روی من گفتی همی راودتنی از این سخن
بگرد و راز خانه من نگاه دار تا خلق ما را بدنام نکنی و راز رسول
بحفصه آشکارا شد واذ اسر النبی الی بعض الایه النکته حفظ راز ف
را نشایند راز را من شایم که قریب هفت هزار سالست تا عاصیان
دیوانها معصیت بمن میفرستند هیچ فرشته را از یکی بنا فسته اند
مصطفی گفت شب معراج فرشتگان را دیدم بر در گونکی بهشت ایستاده
و گونک در بسته چند باز گشتم در گشاده بود فرشتگان را چند آن پرسیدم
که خداوند این گونک از آنگاه که در بسته بود چه گناه کرده بود

طاعتی کرده است که جه گناه بود واین جه طاعت گفتند ما گناه امت تو
بدانیم اما دانم که در بستر خفته بود از پهلو بدیگر پهلو گشت گفت لا اله الا الله
خدای تعالی این در بروی کناه وی نهاد قوله تعالی وقال نسوة فی المدینة الایه
آنگاه زنان گفت وگو کردند بایکدیگر ابن عباس رض گوید ایشان چهار
زن بودند یکی زن شرابدار دوم زن خوانسالار سیوم زن آخرسالار
چهارم زن زندانبان این هرچهار گفتند زن عزیز زلیخا مارا مهمان
خواند ومی خواهد بنده خویش را برضای خویش آرد قوله امراة العزیز
نام شوهر زلیخا بود قطفیر بود لیکن عزیزش میخواندند زیراکه ملک
ریان ملک مصر بود وعزیز بود و قطفیر شوهر زلیخا خزینه دار عزیز
بود وعزیز کرده او بود عجبا کار یوسف عم در مشقت بندگی او
با حق صبر کرد عزیز گشت تا گفتندش یا ایها العزیز انا لنرا منها کبرا
ای دوست آنکه بر بندگی عزیز کننده هفتاد سال بحق صبر کند اگر فردا
عزیز گردد پس عجب نبود فی الروایة ای مومن باش تا فردا که عز خویش
بینی در خبری معروفست که مومن در بهشت میوه از میوهای بهشت از درخت
بگیرد حوری از میان کن میوه بر سر آید نامه بدست مومن خواهد داد حور
سخن گوید که حور گوید یا مومن بخت نامه برخوان مومن در نامه بنگرد
نبشته گوید من الحی الذی لا یموت الی الحی الذی لا یموت از زنده که

هرگز

در بهشت را چه خطر ماند فی ذکر الرویة حسن بصری گوید زاهدان پیش از
خدای تعالی اعرکها تا بهیچ در کمال او بنهند گویند اینست که می بر بینید بوستان
چون آنرا بینند خدای را عزوجل سجده کنند گویند الهی هرکه چیزی پرستیدند
بمعبود خویش رسیدند تو معبود مایی که ما ترا پرستیدیم میخواهیم که ببینیم ندا آید
که دوستان من وقت خلعت آمد حجاب بردارید تا ببینید بر جای بود
که نظر مومن گرد دیدار در آید بلکه دیدار حق در چشم مومن در آید خدای را
بیچون وبیچگونه بینند وتعالی هشتصد سال در لذت یک دیدار بمانند
که بهشت وحور وقصور بر خاطر ایشان نگذرد مگر خدای آنکه حور عین
وخادمان بهشت ببانگ آیند وگویند یارب حظ ما بخشید خدای تعالی حجاب
از لطف خود برمومنان افکند تا بتوانند ایشان را دیدن بعد آنکه خدای را
تبارک وتعالی دیده باشند ایشان را گویند خدای را چگونه دیدید جواب دهند گویند
چنانکه شناختیم گویند چگونه شناختید او را شناختیم چگونه در میان نبود همچنین
دیدیم چون وچگونگی در میان نبود عجبا کار زنان مصر سخریت میکردند بر
زلیخا خدای تعالی ایشان را بدان آورد که ایشان می آیند و زلیخا می خندید
بر ایشان همچنین مومن از بیم خدای می نالد ومیگرید ومنافق وکافر
می نگرد ومیخندد فردا ملک فضل بیدا کند مومن می نگرد ومیخندد
ومنافق وکافر میخندد می نالد ومی گرید وگر نه بود خوی سبحانه وتعالی الغز

کنند تا در دوزخ بگشایند دوزخی بدان در دویدن گیرد تا بیرون آید چون برسد
ببندند دری دیگر بگشایند باز بدان در دود چون برسد ببندند دری دیگر
بگشایند همچنان میدود و مومن از بهشت می نگرد و میخندد کما قال فالیوم
الذین آمنوا من الکفار یضحکون الایه وقال تبارک وتعالی ان تسخروا
منا فانا نسخر منکم کما تسخرون فسوف تعلمون بود زنان مصر در آن وقت
دو چیز بهم گرد آمد بیم جدایی و فصل دیگر امید پیوستگی و وصل یکی بیم
فراق دیگر امید تلاقی چون هر دو بهم بر آمیخت قطع دستها جز نبود
همچنین بوقت جان دادن دو چیز بهم آید امید وصل و ترس فراق
که هفتاد سال از فراق تصدیع و بوصال امید داشته بدان دو تن جان
دادن امید وصال را محکم گرداند و هر دو بهم بیامیزد کما قال والتفت
الساق بالساق ای شوق التلاق وخوف الفراق اینک صعب
وقتی که این هر دو بهم درآمیزد جان از تن جدا گردد و بر او از درد خبر
نیاید وابشروا بالجنة التی ... که ذره جمال مخلوقی بدیده مخلوقی
پدید آمد دست را جراحت رسید چنانکه دل را خبر نداشت اگر بوقت جان دادن
مومن حجاب جلال برگیرند و جلال و جمال خویش بجان مومن عرضه
کنند چنانکه مومن را از جان دادن خبر نبود پس عجب نباشد جمال مخلوقی
وقتی نه ازلی نه ابدی همه دردها ببرد اگر جمال ازلی و ابدی بوقت جان دادن

ببرد الم ببرد پس عجب نبود و گفته اند هر کسی را از آن زنان معشوقی بود اگر
بود که دل بر وی بسته بود مر زلیخا را گفتند ما آنک دوستان خویش
را بتو نمودیم تو نیز دوست و معشوق خویش بما بنمای زلیخا مر یوسف علیه السلام را
گفت اخرج علیهن چون یوسف بیرون آمد و چشمهای ایشان بر جمال او افتاد
همه دلها خویش از آن دوستان خویش برکندند و بیوسف دادند عجبا کار را
تا یوسف را ندیده بودند هر یک بر معشوق خود آرام گرفته بودند چون
طلعت او بدیدند از همه بیزار شدند الاشارة فیه عبادی شما هر کس
دست بچیزی زده اید و در دل آن چیز با وی آرام گرفته از آنست که حجاب
برنداشته ایم و شما بر چیز بوده اید فردا که پرده بردارم هیبت جلالی
را ببینید از همه بیزاری نمایید و لیکن سود ندارد قوله تعالی اذ تبرأ
الذین اتبعوا من الذین اتبعوا الایه بنده من کجا بیگانه فردا بینید
تو امروز دیدی اینک پرده برداشتم اگر پرده برنداشتمی تو هر آینه بدان آنکه دیدی
هر روزی خود خود بر تو جلوه میکنم مقصود دوستی یار نا از
بت و آفتاب و صلیب بیزار شوی المومن ینظر بنور الله هر کس را
نوری بود نور تو منم و هر کس را چراغی بود چراغ تو منم همه بخویشتن
بینی مرا بمن بینی حکایت که بکرما شاهان پیری بود او را فراست
بود و فراست جاسوس دلهاست مذکری آنجا آمده بود با انجا و خلق بود

نقد ندم روزی لشکر مذکر بر کرسی رفت گفت هیچ کس هست اینجا که مرا
می بیند همه گفتند ما همه ترا می بینیم گفت من چگونه کسی ام گفتند امام
زاهدی ترا امروز نظیری نیست ابلهی اینجا حاضر بود بخندید و برپا خاست
و گفت ای مردمان که این خلق همه کورند و ترا نمی بینند امام گفت بنشین
گفت ای ابله چه بینی گفت من می بینم که در وجود این خلق روی تو بیش
نهاده اند تا بپرستندش گفت اکنون مرا فرمایند تا بگویم دامنش برگرفت
در زیر دامنش زناری دیدند بسته گفت دیدید که او چه دوست
دارد مقر و معترف شد گفت چنانست او می گوید من تلبیس کرده ام تا
با زمانم محمد گفت صلعم راست گو هست یا نه تا بگرویم من شنیدم محمد
گفت صلعم المؤمن ینظر بنور الله خواستم درستی این خبر بدانم چندین سال است
تا من این تلبیس ساخته ام بر اهل اسلام بعلم گفتن و بر منبرها کس
مرا بتوانستی دید تا سخن محمد صلعم راست گردد اکنون این شیخ مرا بدید
درست گشت مرا که محمد راست گوی است اکنون ایمان آوردم و بگرویدم و گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله چنانستی که میگوید بنده هر خلق را نتوانستی
دیدن تا من ننمایم پس مرا من چگونه توانی دیدن الحکمة اگر
زلیخا لشکر زنان را گفتند امرأة العزیز تراود الایه بر تو لشکر خود
و عذاب کرده ظالمش نام کردند و چون خاصگان خود را بنواختی

بتهمت مبتلا کردند گفتند ایشان حق گفتند عذاب کرد و اینجا نگفتند بنور
آنجا در ادب بتهمت عور بودند و اینجا در نواخت بتهمت مبتلا زلیخا
خود این معنی از میان برداشت مهمانی ساخت و نعمت بسیار
پیش ایشان نهاد آنرا که مستوجب ادب بود کاردی و ترنجی
در دست نهاد و آنرا که مستوجب نبود نهاد تا چون یوسف نزدیک
ایشان رسید آنکه در دست کارد و ترنج داشت دست ببرید تا این برو
آید و ادب و آنکه در دست کارد و ترنج نداشت او را بنواخت آمد
و تهمت میان در میان نه چنانستی که حق جل وعلا میگوید اگر من
بر حکم ازل کار کردی تهمت بودی زیرا که من دانستم که دوست کدام است
و دشمن کدام دوستان را بایدی برای نعمت فرود آوردی و دشمنان را
بزندان دوزخ کردی تهمت چون کردندی پس من خدای درین میان
این مهمانی دنیا بساختم و دوست و دشمن را اینجا جمع کردم بدو دست
کارد قطیعت و خذلان ندادم اما شما را بدادم تا بکارد قطیعت
و ظاهر شریعت خود را پاره میکند و اهل عذاب می گردد تا هر چه
کنند تهمت چون نبود و دوستان از فعل ایشان حذر میکنند و می گریزند
و بدست و دل و جان در شریعت می آویزند تا اهل عذاب نگردند
بلکه اهل نواخت گردند تا بدانند که من هر چه کنم و دهم تهمت مبتلا بود

و رحمة

که من حکیم بر کمالم هرچه کنم بحکمت کنم جای بوده قطع بود و درد نه
وجای بوده درد بود و قطع نه بنگر بقصهٔ ابرهیم خلیل عم او
حلق اسمعیل عم می برید و خدای می پوشید ابرهیم هیچ عصیان نکرد
حق سبحانه وتعالی اورا مبتلا کرد بقربان کردن فرزند چنین بدانجا کرد و باز
کند کوته بودی نگشت ندا آمد که یا ابرهیم چنین بود که از جان شده
گفت یارب فراق سخت است گفت یا ابرهیم حرمت یک بنده از بندگان من
نزد من هزار چندانست که حرمت پسر تو نزد تو چون خلیل این بشنید
گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری گفت
یا بابا من عمر از بهر خدمت او میخواهم چنین او چنین می فرماید فرمان
اوراست خواهد اینجا دارد و خواهد بحضرت برد خلیل فرزند را
از دل بیرون کرد و دل بر فراق فرزند نهاد تا دویش می دید
هر دو یکدیگر را می دیدند علاقت هر دو از یکدیگر مرده نیز لیکن بود
چنین بجانب اسمعیل بر خاک نهاد و نیز روی یکدیگر همی دیدند علاقه
هر دو از یکدیگر ببریدند جبرئیل از هوا پدید آمد و بانگ کرد ای ابرهیم
قد صدقت الرؤیا خدای میگوید ما آزاد کردیم تو نیز آزاد کن
ای عجب ابرهیم عم می برید و اسمعیل عم میخندید اسمعیل را قطع بود
و درد نه ابرهیم را درد بود و قطع نه ابرهیم عم از آتش می ترسید

آوه

آوه میکرد کما قال الله تعالی ان ابرهیم لاواه حلیم نمرود لعنه الله بر منظره
بود چون ابرهیم را بنظاره میکرد مقدار جوزی از آتش بجست و بنزد
جامه نمرود بود پارهٔ از آتش بسوخت و جامه اش نسوخت تا بداند
که آتش در فرمان ماست نه در فرمان او آنجا حرقت بود بیم حرقت
و آنجا که بیم حرقت بود حرقت نه امروز کار اولیا قطیعت و بیم قطیعت
و موقنان را بیم قطیعت و قطیعت نه فردا هر دو جمع کنم آنجا که
بیم بوده است قطیعت نه و آنجا که بیم قطیعت نبوده است بجز قطیعت نه
واگر امروز بیم قطیعت نداری ترسم مقطوعی و تو اخبر نه حکایت
فتح موصلی رحمه الله بر کوهی میرفت هفت تن را دید از ابدال
گفت از گرما و سرما چگونه باشید با ایشان جز نه نیند از لبس و جامه
گفت ما را کجا گیرید بوقت سرما و گرما جواب دادند که از بیم خدای
صدسال است تا اندیشه سرما و گرما بدل ما گذر نکرده است گفتم شما را
از چه جرئت گفتند طاقت گفتن آن نداریم و هرم زدند و بر کوهها دویدند
فانزوال قایل [illegible] یدزلیخا مکین کما کان فی ایدیهن فلم لا تقطع
یدها گفت الجواب زیرا که پیش از ایشان جز عزیز تو از
دست برید بود و آن دل بود چنز اورا بدید با ایشان دست برید چنانک
ایشان بریدند آنک تنها دل برید چون با یحمی [illegible] دست برید ای

مومن بنگر که امروز دل مجروح کرده از بیم قطیعت تبارک الذی
قدر را از جمله آنها باشی دست خویش ببرید از بیم بیم الهجر
کما قال الله تعالی ویوم یعض الظالم علی یدیه زنان مصر
دست ببریدند واز درد خبر نداشتند زیرا که ندانستند یوسف دیدار بر
می نگرند مشاهده دوست درد والم ببرد الاشارة فیه بنده من هر روز
ونیم سیصد شصت بار بدل تو نظر کنم پس چندین جزع کردن
تو بجمال بلای ما چیست حکایت بایزید بسطامی رح سلطان العارفین
بود روزی بکعبه طواف می کردند او نشسته گفتند یا شیخ چرا طواف
نمی کنی گفت خاموش باش آنکه آهنگ خانه کرد خانه را طواف
کند وآنکه آهنگ خداوند خانه کرده است خانه او را طواف کند و حرم
ندارد آنکه قصد خداوند خانه کند وآنکه نظر بخانه کند وقال بعضهم
زلیخا دست نبرید و زنان مصر بریدند زیرا که زلیخا بهای قطع داده
بود محنت هفت ساله کشیده بود نظر او بیوسف رایگان
نبود ودیگر زنان بها نداده بودند نظر ایشان رایگان بود نظر رایگان
قطع بار آرد و نظر بابها وصل بار آرد نه بینی که فرشتگان بها
نگرستند بار محنت او نکشیده بود لاجرم بصاعقه بسوختند و همچنین
کافران بها نگرستند بار خدمت او نکشیده بودند لاجرم در قطیعت

هلاک

هلاک شدند الاشارة فیه بنده من نظر تو بمن رایگان نیست که بار محنت
بیمار کشیده اندوه بسی دیده غم قطیعت بسی خورده لاجرم وصلت بار
آورده تا بوقت نزع خطاب کنم مر جبریل را که یا جبریل برو با هفتصد فرشته
رحمت بخزینه رحمت من طبقها نور بر از رحمت من بر سر بنده مومن نثار
کنید بعزت میرود وقیل زلیخا از سر محنت بیوسف نگریست وصلش
بار آورد و زنان مصر از سر نعمت بدو نگرستند قطعشان بار آورد ای
دوست هر که اندوهگین تر نواخت بوی نزدیکتر در خبر است هرگاه
جبریل عم نزدیک پیغامبر ما صلعم آمدی وبا پیغامبر کسی در بستر بودی پرسیدی
که با تو کیست چون گفتی عایشه است گفتی از منش بپرس وسلام کن
اینست بزرگواری وبا دیگر روز بمکه رسول صلعم را کافران سر شکسته بودند
بوجهل وعتبه وشیبه لعنهم الله وحمزه بودی عزیز او فرو ببودند
خدیجه رض بربام بود گیسوی خویشتن را از بام بزیر انداخت و می
خروشید ومیگفت بوجهل وعتبه وشیبه دشمنان خدا ورسول در حیاز
نعمت وناز می غلطند ورسول خدای در خون چون رسول صلعم نزدیک
خدیجه رسید خدیجه خود را در سر رسول می افکند و میگریست جبریل آمد
از خدای تبارک وتعالی گفت یا محمد الرب یقرئک السلام ویقول قل
لخدیجه لنبشر را سها بگو خدیجه را که خدایت سلام میکند و میگوید از کم

دوست من اندوه کشیدی ای دوست عایشه صدیقه را از جبریل
سلام بود و خدیجه رض را از خدای جلیل چرا زیرا که عایشه رض
در وقت موافقت با رسول بود و خدیجه در وقت محنت و اندوه محنت
زدگان و اندوهگنان بحق تعالی نزدیکتر باشند ای شیخ بیچاره
گر هفتاد سال یا کم یا بیش محنت کشیدم و اندوه دیدم چون محنت
و اندوه بغایت رسید جانش بغرغره رسید خدای تعالی گوید فلان
من بنده من چگونه است گوید یارب تو خود دانا تری منیر در ماندهٔ است
و بیچاره بنده خود تا اکنون محنت زده و اندوهگین بود و اکنون
محنت بسر آمده است اندر آن ساعت جبریل آید و گوید یارب دستوری
دهی تا سلام تو بوی رسانم حق تعالی گوید با هفتاد فرشته برو و سلام
من برسانید و بگوید الا تخافوا ولا تحزنوا الایه زلیخا دست برند
و زنان مصر بریده بودند که زنان مصر یوسف عم را نودیده بودند
از بهر آن قطع برایشان آمد و بر زلیخا نیامد همچنین عصا ثعبان
گشت موسی عم نترسید زیرا که موسی عم پیش از آن بسیار دیده بود
و فرعون نودیده بود برای آن بر فرعون فزع آمد و بر موسی نیامد الا ان کان
فیه بنده من تو نیز از هفتاد سال باز نور ایمان میبینی و کافر ندیده اند
فردا قیامت بهم فزع و قطع بر کافر بود و بر تو نبود قوله تعالی

ولقد راودته عن نفسه فاستعصم زلیخا گفت هفت سالست در غم او
شوریده گشتم هیچ با من یکی برادر سخن نگفته است گفتند ای
یا زلیخا چرا چنین است گفت زیرا که این کودک را دو چیز پیش دین
داریست و هم خویشتن داریست بسیاری مدارا کردم و در سرای از دنیا و هم ملک
و نعمت و خزینه عرضه کردم اکنون بزندان کنمش تا اگر مرا نباشد کسی دیگر
را نباشد همچنین است معاملت حق تعالی با مومن چون مومنی در معاصی
و مهالک افتاد گوید گیرد قرینگار زمن تذوب بالامراض والمحن
والتعلوه بنفسه حتی اذا لا یکون لی فلا یکون لغیری ایشان زنان گفتند
ما این کودک را بطاعت تو آریم گفتند یا کودک ترا چه باز میدارد
از طاعت سیده خویش جدا جدا او را توبیخ و تهدید می کردند
یوسف عم سر با آسمان بر داشت گفت یارب تا اکنون یکی بود و مرا
می رنجانید اکنون پنج شدند فی ذکر اللطف ای دوست همه کارها
بلطف نیکو شود نه بینی چون آن زنان زلیخا را ملامت کردند
زلیخا آن بخصومت پیش نگرفت که اگر بخصومت پیش گرفتی دراز
گشتی بلکه دعوتی ساخت و بحجت پیش گرفت تا از وی خجل شدند
گفتند ما ترا ملامت کردیم چون بود که بخصومت ما مشغول نگشتی
گفت زیرا که وقتی عزیز داشتم مشغول بحب یوسف وقت را بخصومت

باز نگذاشتم داد همچنین یعقوب عم با پسران خصومت نکرد بلکه همی گفت
فصبر جمیل والله المستعان من وقت خویش بخصومت بلا نتوانم داد
آنکه غلبه وقت او بخلوتی بود وقت عزیز نداشت و بلا نداد اگر غلبه
وقت تو بخدا است چرا عزیز نداری و بلا میدهی و خبر نداری در اینست
که فردا بهشتیان بقیامت در غلبه وقت باشند حریها میخورند و این وقت از
اندوه میخورند و دوزخیان همچنین و شهیدان همچنین شهدا را گویند شما را
چه آرزو میکنید گویند آرزوی ما آنست که ما را بدنیا باز برند تا دیگر بار
از بهر خدا ما را بکشند از بس لطف که بینند هر کس را از ایشان آرزو کند
که کاشکی مرا هزار تن و جان بودی در سبیل او کشته شدی تا لطف
او میدیدمی همچنین اندوهگیان بقیامت بحسرت اندوه باشند همچنین موسی
عم در آنوقت که حق سبحانه و تعالی اورا ندا کرد یا موسی اقبل ولا تخف
خواست همه عصاهای شعیب از خانه شعیب علیه السلم آورده بودی
تا ثعبان بکشتی و حق تعالی می گفت یا موسی اقبل ولا تخف و او
می شنیدی همچنین حضرت مومن بوقت نزع می ترسد ندا آید که لا
خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون حکایت که یکی از بزرگان در راه
حج زحمت بر اشتر نشسته دزدان آمدند و اورا بکشتند بعد از آن اورا بخواب
دیدند گفت بدنیا بودم چهار پا بودم خفته چون چشم باز کردم خود را در بهشت

دیدم بر تخت نشسته کاشکی هزار جان داشتمی و بناحق از من
بستدندی تا لطف او میدیدمی و اهل دوزخ نیز اندر دوزخ
بالم میگویند ارجعنا نعمل صالحا غیر الذی کنا نعمل ارجعنا
الی القصه وقت الحبس چون زلیخا از یوسف نومید شد
نزدیک شوهر خویش شد عزیز و گفت این غلام مرا همی رسوا کند
و من همی هیچ حیلت ندانم مگر آنکه اورا بزندان باز دارم یک
چندگاه عزیز گفت تو بهتر دانی چون زلیخا از عزیز بشنید خود را
بیاراست و تاج بر سر نهاد و رفت تا پیش ملک ریان و ملک ریان
خانه داشت آراسته بگوهر و یواقیت و در آنجا نشسته هر که نزدیک او
خواستی شدن ملک از پس دیوار اورا بدیدی پیش از آنکه در آمدی
چون زلیخا را بدید غلامان را گفت در بگشایید تا زلیخا اندر آید
و اورا نزدیک ملک حرمتی بزرگ بود چون در آمد سجده کرد
و گفت یا ابن عم این غلام عبرانی بسیار بی فرمانی میکند میخواهم که
ادبش کنم دستوری ده تا بزندان محبوسش باز دارم ملک گفت
یا زلیخا حکم زندان بدست تو کردم هر کرا خواهی رها کن و هر کرا خواهی
باز دار انگشتری ملک بستد و بخانه آمد و یوسف عم را گفت ملک
دستوری خواستم از ملک تا بزندانت کنم اگر فرمان من نکنی یوسف علیه السلم

چون این بشنید بانگ کرد وقال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه
یا عجبا کار زلیخا عقد نکاح بسته بود بظاهر با عزیز و بسر با یوسف
عهد دوستی بسته چون با یوسف نزدیکی بود خواستی که هر روز بجز یوسف
را خدمت نکند چون هر دو بهم گشت غلبه کرد عقد را بود که بر بسته بود
از دوستی عزیز تهی شد و از دوستی یوسف پر دوستی عزیز غالب شده
برگشت مسکین زلیخا درمانده نه دوی آنکه از عزیز بجهد طلاق
بدست او نبود و نه با عزیز مرغ وصال یوسف بیافت عزیز
تقاضاء خدمت دوستی خویش میکرد و یوسف تقاضاء دوستی یوسف
میکرد دوستی یوسف بر دوستی عزیز غالب شد و همه دوستی عزیز
زیر و زبر کرده و دوستی یوسف بماند الاشارة فیه نفس و سلطان
را با دنیا عقد بسته اند و من عقد دوستی تو بسته ام تا خود بر تو
میخواهی از اینجا که مراد و هوای نفس است که دنیا حاصل کنی و میخواهی
که از اینجا عقد دوستی من است که جز خدمت من نکنی و جز رضای من
نجویی درمانده نه لیکن از دنیا برهی طلاق دنیا بدست تو نیست
و با دنیا مرغ وصال ما می یابی نفس تقاضای دنیا میکند و من تقاضای
دوستی خود میکنم نفس امروز دوستی دنیا پیش میدارد لیکن فردا
همه دوستیها زیر و زبر گردد جز دوستی من بماند الاخلاء یومئذ بعضهم

لبعض

لبعض عدو الا المتقین زلیخا چون دید یوسف را بزندان فرستاد
ای دوست ظاهر زلیخا فرستادن نشان جفا بود و باطن نشان غایت
کمال عشق و غیرت بگفتش بسترش از این بود که ادب میکردش
تا روزی مگر آشتی کند با او الاشارة فیه خاصیتی که حق تعالی میگوید بنده من
معاملت من با تو چنین است در ظاهر ذلت تو نشان جفاست که نی
و ملامت کرده در باطن نشان وفاست که بدیع کردی قصد خلاف من کردی
بلکه هوای نفست غلبه کرد اگر قصد جفا بودی خلاف در توحید
آورده نه در ذلت پس ظاهر گناه تو نشان جفا دارد لیکن باطنش
نشان وفا دارد قال عبدی من با تو همین معامله کنم بظاهر بلا
و محنت فرستم و بوقت نزع و جان کندن شدت فرستم این بظاهر
نشان جفا دارد لیکن باطن نشان وفا دارد تا بتحمل بلا و محنت
همه گناهانت نیست گردانم همچنین در قیامت در حساب با تو الحاح
کنم این بظاهر نشان جفا دارد ولیکن باطن نشان وفا دارد که با تو
بمخاطبه سخن گویم اگر از تو بیزار بودی خواستی کردن با تو بمخاطبه
نگفتمی ای دوست اگر زندان نگشتی بود پیش سلطان نشین بخرند
از زندانش نزدیک دار بوند پیش سلطان از آن بوند از زندان
که گشتی نبود تا شمار عمل گذشته بکشد آنکه خلعت نودهد ش و خلعت دیدار

قال هم چنین بقیامت بیگانه را زبان گنگ کنم تیزارے را گنگ کنیم
تا اگویم بشمارگاه آے تا شمار دنیا بدهی آنگه و لاابے بهشت دهم و خلعت
دیدار ارزانی دارم قوله تعالی قال رب السجن احب الی مما یدعوننی
الیه اے دوست عزت مر حقیقت راست نه بینی که هر جا که حقیقت بود
بعد قرب گشت و قرب بعد پیراهن یوسف با برادران یوسف بود اندر
راه و هیچ بوی می نیافتند و یعقوب عم بوی یوسف بیافت
برادران نزدیک و هیچ نزدیکی و یعقوب دور و هیچ دوری و قرب بعد
گشت و بعد قرب جبریل بسدرة المنتهی و یونس عم در شکم ماهی بزیرے
و بحق تعالی حال یونس نزدیکتر از حال جبریل عم زیرا که رسول
ادمی فاضلتر از رسول فرشته دوری یونس نزدیک آمد و نزدیکی
جبریل دورتر آمد از قرب همچنین عیسی عم با آسمان چهارم و محمد صلعم
بهند محمد بهند نه نزدیکتر از عیسی با آسمان چهارم زیرا که محال و فضل
بیشتر نزدیکی عیسی عم و دوری محمد صلعم بیکجا عرضه بند قرب بعد آمد
و بعد قرب پس نزدیکی بمعنی آمد نه بمسافت کودک در شکم مادر کافر
نزدیکترست لیکن بحقیقت دورترست زیرا که بیند که با هستها باشید
نیست یا ما که چون از ما جدا گردد از و دور گردد لیکن بمعنی
نزدیکتر که می بیندش و میداند پس قرب بعد گشت و بعد قرب

بساکی

بسا که اینجا بمخالفت و از من دور بظاهر و بحقیقت و معنی از همه
نزدیکان نزدیکتر و بسا کسا که از اینجا موافقت نزدیکست بظاهر ولیکن
بمعنی و حقیقت از همه دورتر و دورترست اے دوست بدنیا تا قطع نبود
وصال نبود نه بینی ع تا شاخی از درختی بریده بدیگرے وصال نتوان کرد
حکایت مردے جامه بدرزی برد گفت مرا ازین پیراهنی بدوز چنانکه
ببری گفت اینچنین جامه مردگان را بود اما جامه زندگان تا نبری نتوان
دوخت و نتوان پیوست زلیخا دانست بحبت قطع باید آنگه وصال از انجا
گفت لیسجنن و لیکونا من الصاغرین بزندانش وعده کرد امید
وصال را فی ذکر الوصال مع اجتباء الجد قوله تعالی قال رب السجن
احب الی مما یدعوننی الیه چهار تن چهار چیز را اختیار کردند لنگر و نیاز
و بال آمد یکی ایوب عم چون کرمان همه پوست و گوشت او بخوردند
جز دو اندام او چیزی نماند آنگاه کرمان یکدیگر را میخوردند تا دو پیش نماند
یکی مر آن دیگر را قصد گرفتن کرد باز قصد کز کرد تا ایوب شود از
او را بجوید از خود دور میکرد ندا آمد که روزی خوار مار از روزی
می دور کنی ایوب عم کز کرم را بر داشت و بر زانوی خویش نهاد گفت
روزی خویش بخور ندا آمد که یا ایوب بلاے ما درد مے می آزمایم و ما کرم
بگزیدش گزیدنی صعب چنانکه دردے یافت از آن زخم یافته بود بانگ کرد

که انی مسنی الضر خدای گفت یا ایوب این گوشت کرم کیست واین پوست
کرم کیست واین استخوان کرم کیست گفت همه کرم تواند گفت چون این همه
کرم منست این ناکیه چراست گفت زیرا که از کرم صبر یافتم واینجا بیچ صبر نیافتم
گفت یا ایوب دانی که چرا چنین بود گفت نه گفت کرم همه با اختیار ما بلا
فرستادیم وصبر با او بهم واین که با اختیار تو بود بلا فرستادیم وصبر باز گرفتیم تا بدانی
که اختیار خدای به از اختیار بنده ابلیس لعنه الله در وقت بیهوشی آمد
که از ایوب بشنید انی مسنی الضر گفت یا رب ایوب را صابر نام کردی
واکنون همی آلد خدای تعالی گفت یا ملعون بود که پیش از آنکه
تو این گفتی وا واز تو بما رسید عذر او بما رسید کز دفت صبر بکرد ما صبر
برابر بلا بفرستادیم الکنعر که می آلد ما صبرش میدهیم دیگر اختیار
یونس عم بود یونس گفت ای بار خدایا اختیار من آنست که مرا
بپرم مرا بگذاری تا نمازی میکنم ودر کوه می باشم خدای تعالی گفت
یا ماهی بگیرش چون بگرفتش بانگ کرد فنادی فی الظلمات خدای تعالی
گفت یا یونس این اختیار تست گفتی در کوه میباشم اکنون بگوی که
است آورده می باش چون عذر بخواست لا اله الا انت سبحانک
انی کنت من الظالمین خدای تعالی جگر کرد ماهی را چون آینه گردانید
تا در شکم ماهی می نگریست هرچه در دریا خلق بود همه را میدید الا ما رقم فیه

بنده

بنده من چون گناه کنی دلت سیاه گردانم چون پشیمانی در دل آوری
در ساعت دلت روشن گردانم وآنکه دلت را معلق نظر خویش گردانم
وهر روز سیصد وشصت بار بنظر رحمت بکنم بدو وسوم اختیار موسی
عم کما قال واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا موسی عم هفتاد
سطور میکند هفتاد را گفت اخلفنی فی قومی ایشان را اختیار کرد
وبها هفتاد برد لاجرم گوساله پرست گشتند چون موسی این خبر بشنید گفت
الهی این چیست گفت آنکه گزیده تو بود گوساله پرستید را شاید
خدمت مرا یا عجبا رسول صلعم ما با نصد واند رایت غایب است
یکی از امتش بر نگرفت بلکه هزاران هزار مسلمان گشته فرشتگان این
احوال در لوح بدیدند نوشته گفتند یارب یکی از امت خود چهل روز
غایب شد چهار صد مرد مرتد شدند ودیگری پانصد واند سال از امت خود
غایب شد هزاران هزار در امتش افزاید چرا چنین است جواب
شنیدند که قوم موسی گزیده موسی بودند وامت محمد گزیده منند
ونیز موسی گفت گروهی را با خود بطور بردم هفتاد تن اختیار کردند
تا بطور بود بر زبانش نا سزایی برفت آتش در آمده وهمه را بسوختند
محمد مصطفی صلعم همی آمدش بمعراج هزاران هزار عاصی در قفا
گرفته ندا آمده هر کرا دوستکار بود طفیل دوست را یار بود بانگ از

فرشتگان برآید که یکی با هفتاد بیامد بازگشت همه سوخته و یکی با هزار
هزار عاصی هنوز بازنگشته همه را آمرزید چرا چنین است ندا آید که
اختیار کلیم بود و این اختیار کریم است که اختیار رسول ملک جبّار بود
و این اختیار ملک جبّار است چهارم اختیار یوسف بود هفت سال
در زندان بماند و در چاه پیش از سه روز نماند جبرئیلش همی آید و میوه بهشت
می آورد چاه روضه گشته چون بزندان افتاد در بند و سلسله هفت سال بماند
گفت یا رب چرا چنین اینجا بود و آنجا چنان فرمان آید که زندان چاه اختیار
ما بود و این زندان اختیار تو بود دوست مومن در دنیا همه با کامی و محنت
و غم بیند چون بگورش برند تنها بیاساید و گورش روضه از ریاض
بهشت گردد و هر روز از حق تعالی فرشته می آید و میگوید ای مومن چه
دوش چه بوده و امروز چون شد این مومن گوید یا رب در جهان
که نوبت بدنیا چند از محنت و درد و درمان این محنت چندین راحت
ندا آید که که اختیار تو بود و این اختیار ماست قال رسول صلعم
رحم الله اخی یوسف اگر گفتی عافیت دوستر دارم عافیت یافتی
نوح علیه السلم پسر را اختیار کرد اجابت نیامد ابرهیم عم پدر را اختیار
کرد هم اجابت نیامد مصطفی صلعم اختیار امت با حق افگند
تا بقیامت از بذیرفت موسی عم آتش برداشت دستش نسوخت چه بهانه

ترا نسوخت که اختیار او بود ایوب عم را کرم همه کرم اختیار ما بود
که یکی کرم اختیار او بود از و نایید هدهد بوقت سلیمان عم چهار
صد گز در زمین بدیدی اکنون بر زمین نهاده نه بیند زیرا که اختیار
ما بود بهر سلیمان عم و اکنون اختیار او ست الا انما رزقه فیه بنده من نعمت
دنیا با محنت آمیخته است و تهمت با معصیت آمیخته نیست زیرا که آن اختیار
تو است و این اختیار ما زلیخا گفت این زندان خواستن محاسبه لیکن
مراد دوست است قول دوست را مخالفت نکند موافقت قول او را
بزندان فرستادنش و انکه بوسه رسول پیغمبران بزندان بازنگر تا انجا
سختی بردنش نگویی که نه از بهر عذاب فرستاده ام آنجا بلکه موافقت
قول او کردم همچنین یونس عم را بزندان ماهی الهام آمد که موافقت قول
او را مراد او را بتو فرستادم نه روزی ترا گوشتش مخور و استخوانش مشکن
تا از تو بسلامتش باز خواهم چه بنده من فردا بقیامت نامه برخواند
همه قبایح و فضایح بیند سوم دارد خوانده چه گوید یا رب مرا بدوزخ فرست
که من این دوستر دارم ندا آید که ندانی که همی چه گویی و لیکن دوست
قول دوست خلاف نکند از یکسو ندا آید که بدوزخ برید از دیگر سو
ندا آید که پیش از انکه بدوزخ رسد دوزخ را بگوید که دوش مسوز که
صنع منت و جای سجده فرمطو که او را بتو از بهر موافقت قول او

ستور

فرستادم نه عذاب را یا دوزخ را او را نکو دارم تا از تو سلامت یابد خواهیم
پس گفتند ما چنین کنیم حق سبحانه وتعالی فرمود که نتوانید کردن یکی یوسف
عم گفت من بزندان بنشستم و در آنجا صبور کنم خدای تعالی هفت سال پس
در زندان بداشت و بقولی دوازده سال تا صبر کردن نرسید گفت غلام را گفته
اذکرنی عند ربک خدای گفت یا یوسف این بانگ چیست نه گفتی صبورم
جرم تو کرده گفته بدعوی زندان دوست دارم اکنون صبر کن چند می توانی
پس بدانکه صبر دهنده منم دیگر ابرهیم عم گفت پذیرفتم که این فرزند
را قربان کنم زیرا بجهت اسمعیل نگزیده بود خدای تعالی گفت دعوی
خلت کنی و بغیر ما نگری گفت پذیرفتم که بکشمش تا این طعنه بر خیزد
بخواب بودش بانگ آمد یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک
جواب اسمعیل اینست یا ابت افعل ما تؤمر ای پدر دوست را بیازار
تیغ و نمودت کن ابرهیم عم کارد بر گلوی اسمعیل نهاد هر چند مالید
نبرید متحیر گشت ندا آمد یا ابرهیم تو گفتی ببرم و بکشم من کار دارا فرمودم
که مبر و مکش اکنون می توانی بکش و اگر نه بدانکه کشنده منم نه تو
سیوم آنکه دوزخ در قیامت بانگ آید هل من مزید یارب خشم من
بسیار شد اهل حرا بمن ده تا بسوزم فرمان آید بسوز ای آتش
اگر توانی مومن را بدوزخ فرستد نور ایمان را بر دوزخ گمارد دوزخ

بانگ

بانگ آید گوید جز یا مومن فان نورک قد اطفا لهبی ندا آید ای
دوزخ چه بودت که نمی سوزی نداند چون تو گویی بسوزم من گویم
مسوز تو نتوانی که بسوزی پس بدانک سوزنده منم نه تو ای دوست چهر
ابرهیم خلیل عم متحیر گشت آواز داد که متحیر شدم و عاجز گشتم لاجرم فرج
فرستادم وا از زندانش بیرون آوردم چون فردا دوزخ آواز دهد عاجز
شدم و متحیر گشتم من در وقت فرج فرستم مومن بنده را او را از بلای
دوزخ میرهانم لا بلکه دوزخ را از بلای نور ایمان مومن رهانم قوله تعالی
والا تصرف عنی کیدهن ای برهن اصب الیهن ای کید را
امیل الیهن واکن من الجاهلین ای من الذنبین قوله تعالی
فاستجاب له ربه فیما دعاه فی ذکر الدعا بدانکه دعا پیغامبر ان شرط بود
تا خدای تعالی اجابت کرده و گر نه بودی نخست دستوری یافتندی
اجابت بودی دعا را و معنی آن بودی تا اگر چیزی از خدا خواستندی
که قضا نکرده بودی گفتی مخواه که اجابت نیست چنانکه گفت ولا تسأل
عن اصحاب الجحیم خبر است که آن الله تعالی اذا اراد ان یجری حکما من
احکامه قید لسان عبده حتی لا یدعو ابه فانه تعالی یستحیی ان یدعوه
ولا یجیبه چون خدای تعالی خواهد حکمی از احکامها ش براند گوید
یا جبریل زبان آن بنده مهر کن تا از من ولا ز حاجت نخواهد قضا کردم

ونیز هـ

ف

ومن شرم دارم خداوندی و کرم دارم که بنده حاجت بمن دارد و من اجابت
روا نکنم وقال النبی صلعم لکل نبی دعوة وانا جابت دعوتی
شفاعة لامتی یوم القیمة گفت هر پیغامبری را اجابت دعوة وعده
بود بدنیا دعا کردند و اجابت یافتند من آن وعده اجابت دعاها همه باز
داشتم تا روز قیامت تا گناهان بزرگ امتم را از خدا میخواهم و او
اجابت میکند از ینجا بود که موسی عم گفت سبحانک انی تبت الیک
جهز سوال دیدار که دستوری کرده بود ای دوست این شرط دعا پیغامبرانست
شرط دعا موقوف تا اجابت یابد چیست توبه واخلاص و ترک عادت
در خبرست که موسی علیه السلم بمناجات آمد حق تعالی گفت وما تلک
بیمینک یا موسی قال هی عصای گفت چه کنی بدین گفت اتوکأ علیها
واهش بها علی غنمی گفت یا موسی بما آی و تکیه بر جز بما چیزی
کن القها عصاک بیفکن آن عصا را بیفکند جز تجلی برفت خبر باز
آمد گفت یا موسی اخلع نعلیک بر بساط اکرام با نعلین میروی
ساعتی برفت دل موسی تنگ شد شتافتن گرفت زبان آمد که
وما اعجلک عن قومک یا موسی این چه شتاب زدگی است چرا ادب
نگاه نداری سر در پیش افکن متواضع میرو ساعتی دیگر برفت خبر باز
آمد گفت یا موسی آن کلاه نمد داری از سر برگیر بنده دار سر برهنه

و پای برهنه سر در پیش افکنده دستها بر یکدیگر نهاده چشم پر آب کرده اگر
میخواهی باخدای مناجات کنی چنین آی بمناجات چنانکه رسول
صلعم این حدیث از جبریل شنید گفت یا جبریل پس خدای تعالی بامتم
بوقت دعا چه کند گفت یا محمد امت بوقت دعا پیراهن خجالت در
پوشند مرکب معصیت نشسته وعصا ندامت در دست گرفته و ردای حیرت
بر افکنده موسی عم سه بار بگفتی یارب تا یکبار از حق جواب آمدی
که لبیک وامت بدین صفت یکبار گویند یارب از حق ندا آید که
لبیک عبدی پس شرط اجابت دعا پاکیست از ناشایست چنانکه
در خبر آمده است موسی عم بمناجات میرفت مردی را دید دست بر داشته
و دعا میکرد چون باز گشت از مناجات هم بر آن حالش دید گفت الهی بنده ام
که دعاکی این بنده را با چندین تضرع چرا اجابت نکنی گفت یا موسی
اگر سیصد سال هم برین حال بود اجابت هم نیابد گفت چرا ای بار خدای
گفت زیرا که دل راست ندارد موسی عم از آن مرد بپرسید گفت
کودکی داشت کودکی مرا بازرده بود تا اکنون در دل همی داشتم او را
مکافات کنم اکنون ای پیغامبر خدا عفوش کردم خدای عزوجل وحی
کرد که یا موسی من نیز اجابتش کردم حکایت در روزگار موسی عم
قحط بود سبعین الف دستوری خواستند و بصحرا بیرون شدند و دعا کردند

خلق

تا خدای تعالی ایشانرا نبات با ثمره دهد باران آمد و نبات بسیار برآمد
مرده دانه موسی عم سوال کرد که بار خدایا چرا چنین است گفت یا موسی
زیرا که در دعا ایشان اخلاص بود لاجرم معاملت با ایشان چنین کردم
ایشان بیاد دعا فرستادند دل در میان نه ما نیز نبات فرستادیم دانه در میان نه
سلیمان عم روزی می رفت با لشکر همه کار و بار باد بساطش را بالا
همی کرد و بود دلش بگذشت من مثلی یعنی چون من کیست در حال
باد گرد برآمد و دامنش ببرد تختش با بساط یکسو شد سلیمان عم گفت
ای باد ردای باز بجای خویش آر گفت تو نیز دل را بجای خویش آر
گفت یا تخت داشت بادبست گفت یا سلیمان تا تو راست بودی من راست
بودم اکنون تو راست گرد تا من راست گردم قوله تعالی فصرف عنه
کیدهن یوسف عم چون بخدای نالید لاجرم فریادش رسید و کید ایشان
از او بگردانید شیطان مرید صلعم را وسوسه کرد رسول گفت یا رب چه کنم
گفت یا رسول من بمن زینها خواه وقل رب اعوذ بک من همزات
الشیاطین واعوذ بک رب ان یحضرون هنوز نگفته بود رب اعوذ بک
من همزات الشیاطین که آن دیو نزدیک رسول آمد گفت ایمان بمن
عرضه کن رسول صلعم ایمان آورد چنانکه رسول صلعم فخر کرد گفت شیطانی
لکم را از بهشت بفکند و شیطان ایمن گروید الاشارة فیه دشمن را یکی

شیطان ایمان آورد

و یاد دوست بخدمت آوردم و ایمان دادم بصد هزار خواهش او که
یکی که را ایمان [illegible] داده ام باز نستانم پس عجب نبود اشارت
دشمن ناشایسته را در صحبت او روا نداشتم که ابوبکر و عمر رض شایسته
صحبت او نبود که روا داشتی فی ذکر المکافات انه هو السمیع
العلیم هو السمیع بدعا یوسف العلیم بمراده ثم بدا لهم من بعد ما رأوا
الآیات لیسجننه حتی حین زلیخا بالبغه گفت و کرد و پشیمان شد
سوی زلیخا و اهل مشورت وی تدبیر کردند که یوسف را گاهی چند
بزندان باز دارند تا حدیث زلیخا منقطع گردد از پس آنکه نشانها که
یوسف دیده بود از دریدن پیراهن یوسف از پس و گواهی کودک
بولن و گفته چون زلیخا یوسف عم دعوت بکرد یوسف را طبع
بشریت میل کرد نه بفعل و نه باعتقاد لیز ازو در قرآن حق تعالی
بتقصیری بر داشتند کفارت آنرا بزندان کردنش که تا دیگر بار از دی بسیار
سخن بود خبر از عبدالله عباس رض که او گفت یوسف را
سه حالت بود یکی آنکه چون طبع بشریتش بزلیخا میل بکرد نه بفعل
و نه باعتقاد بعد آنکه زلیخا دعوت بسیار کرد بزندان مکافات آنش
گشت دیگر چون در زندان مر آن غلام را گفت اذکرنی عند ربک
حال مرا پیش ملک بگو کز بهر آن یکسال در زندان بماند سوم دیگر

برادران را گفت اِنَّکُم لَسٰارِقُونَ شما دزدانید خدای تعالی او را مکافات
کرد دزدی قالوا إن یسرق فقد سرق أخ له من قبل اکرام
یامین دزدی کرد نه عجب است که او را برادری بود یوسف نام چنان
دزدی کرده بود از خانه عمه کمری دزدیده بود این فعل از ایشان
غریب نیست ما از مادری دیگریم و ایشان از مادری دیگر یا عجبا هر زنی
مکافات آمدش ای مومن اگر هر گناهی که از تو آید سیلی زنند
یا اندوهی و غمی بفرستند بدانکه تو را آنجا روی خوش و گناه می کنی
و از تو پاک ندارند و تو اندوهی و غمی رساند بدانکه تو را آنجا هیچ
مقدار نیست حکایت شبلی رح را روزی مردی بمهمان برد با او بر سفره
نشست بر طعام شبلی را نزدیکی ایستاده بود و می نگریست با ایشان او
برابر سگ فرو بسی بکرد هر لقمه بر داشتی سوی آن سگ انداختی
وانکه در دهان خود نهادی شبلی چون آن بدید برخاست و دست از طعام
بداشت و از آنجا بیرون آمد و اصحاب خویش را گفت این مرد را هلاک
نیست طعامش ما را نشاید لکن بگریم تا چه عبرت پیش آید تا عجبی
بود آن مرد پیش شبلی آمد گفت یا شبلی چون تو از نزدیک من
بیرون آمدی ده ترک مست در آمدند و با من همان معاملت کردند که آن
سگ میکردم بر آن طعام تو دست باز داشتی چه سبب که رسول صلعم روزی

با ابوبکر

با ابوبکر صدیق رض نشسته بود سله خرما بهدیه پیش رسول صلعم آوردند
رسول عم یک یک در دهان ابوبکر می نهاد و استخوان خرما از دهان
خود می گرفت و می نهاد یاران گفتند یا رسول الله تو خرما نمیخوری چون است
که دانه از دهان خود میگیری رسول صلعم گفت چون این سله خرما پیش ما
نهادند جبرئیل عم آمد گفت یا محمد خدای عزوجل مرا بتو فرستاد تا باید
خرما در دهان ابوبکر می نهی و مرا فرمود تا خرما در دهان تو می نهم
ابوبکر رض از دست من میخورد و من از دست جبرئیل میخوردم زنی در
بنی اسرائیل شام میخورد لقمه بازپسین در دهان داشت درویشی
بدر خانه آمد آن لقمه از دهان بیرون آورد و بدرویش داد چون بخفت
کودکی داشت شیر خواره گرگی در آمد و کودک را ببرد آن زن
از خواب بجست از پس گرگی دوید خروش از خدای تعالی
فرشته را بفرستاد تا آن کودک را از دهان گرگ بستد و بدان مادر
باز داد گفت هان لقمه بلقمه تردی کعبه را طواف بکرد چشم بر جای
آمد بیک چشم بدان جای بنگریست سنگی بیامد و بدان بچشم او آمد و چشم
بستد ندا آمد ضربة بضربة ولو زدت لزدناک اگر بیفزودی
ما نیز بیفزودیم ای دوست با دوستان مکافات چنین رود دشمنان را
مکافات بنگر تا انکند بعظام بزرگ ولا تحسبن الله غافلا عما

یعملک الظالمون رجعنا الی القصه چون یوسف عم را معلوم شد که اورا
بزندان خواهند کرد آواز داد که ای دهر چه خواهی کرد بنده بنده توام
اگر برهانی فضل تست و اگر عذاب کنی عدل تو عیسی عم همی گوید
بقیامت ان تعذبهم فانهم عبادک رسول صلعم بقیامت گوید
کتاب داد الهی باز نگردم تا امت من بمن نبخشی یا مرا بدل ایشان عذاب
کنی آنگاه زلیخا آهنگران را بخواند گفت این غلام را بند استوار سازید
و غل گران ایشان گفتند ای ملکه ما می بینیم اورا سخت نازکست و بنعمت
پرورده چون قطره آب چنین بند و غل که تو میفرمایی او کی طاقت دارد
لیکن فرمان فرمان تست یوسف علیه السلم این سخن میشنید و می
گریست و با خود میگفت مرا بچه گناه بند میکنند و لیکن ازان خانه زندان و اهار
بیت که منم بلا دار الاصبر چاره نیست پس بند گران برپای او نهادند
و غلی گران بر گردن و بر پالان خری افگندند و بزندان بردند اهل مصر
خبر یافتند بنظاره او بساطین کشیدند یوسف عم همی گفت گر عذاب کنی
خداوند منست و گر آزاد کند بخداوندی خویش کند هرچه کند خداوندست
بعضی میگفتند این غلام جرمی کرده است که بروی خشم گرفته است یوسف
عم میگفت این زندان بهتر که زندان ملک جبار در دین افگند یکی
گفت این غلام را بدین نیکویی و بدین قد و بالا چه بوده است دیگری گفت

خداوندش بروی خشم گرفته است یوسف عم آه کرد و بزمین اندر
افتاد گفت الهی خداوند مجازی بدروغ خشم گرفته است چنین بود اگر
خداوند حقیقت براستی خشم گیرد خود چون بود مردمان می گفتند بعضی
شناخت و خداوند ملکست و باز یوسف عم گفت مرا اختیار خدای تعالی
به از اختیار کسی دیگر اورا چون بزندان باز داشتند عزیز شوهر زلیخا
بشنید سوگند خورده تا ملک ریان بجای بود ترا از زندان کسی رها
نکند زلیخا چون این از عزیز بشنید گفت آه چه کنم که بهتری پیدا نشم
بتر آمد قدر او از وی بند ای دوست دین تسلیم بود فردا بتر که
زندان دوزخ بند ایمان با تو به فرشته سر بدوزخ فرو کند گوید ملک
میگوید تا کسی نباید که مرا غلبه کند و در این زندان بشکند شما را ازین
زندان روی بیرون آمدن نیست ای عجبا این اندوهگین کاری است عجب
زلیخا میگریست و میگفت کاشکی ملک را نگفتمی که بزندان باز دارش
و آن زندان هفت در بود دریکدیگر بود تاریک چنانکه در آنجا کس کس را
ندیدی یوسف عم را در آن خانه هفتمین بردند و هر خانه که اورا در آنجا
بردندی آن خانه از نور او روشن شدی و زلیخا و خود در جاهش باز ندید
فی الحبس یوسف عم را در زندان بردند میگریست خانها زندان و چاه
زندان میگریست و زمین هر یکدیگر را تعزیت میکرد یوسف عم را در آن چاه

زندان کردند مر یکدیگر را تعزیت میکرد ده روز در بن چاه بماند گرد سر چاه
و زندان مصر لذا معروف شد و چهار پایان ملک ده روز هیچ علف نخوردند
خبر شد از زندان بملک بگفتند گفت چه دیدهاند گفتند آوازی شنیدم
یوسف را بچاه باز داشته اند ندانیم آواز پری بود یا آواز آدمی
ملک ریان پرسید کدام غلامست در زندان گفتند غلام تو طیفر کرده است از
بزلیخا که اگر کنون غلام را بزندان خواهی داشتن باری در چاه مدار زلیخا
خود بهانه میجست بفرمود تا از چاهش بر آوردند هوش از و برفته بود
خبر بزلیخا رسید که بیهوش شده گفت یوسف را بکشتم خبر آوردند بهوش
باز آمد و زنده است زلیخا نیز بهوش باز آمد از شادی هزار من زر
و هزار من سیم بدرویشان داد و سیصد گاو و هفتصد تا گوسپند قربان کرد
و در سوی یوسف فرستاد یوسف عم بانگ بر رسول زد رسول باز گشت
و زلیخا را خبر داد او را درد بر درد بیفزود بفرمود تا در میانه سرای
منظره بر آوردند بالای کز دویست گز او بر آن منظره نشست و بام زندان
همی نگریست و همی گریست و همی گفت هر که را بزندان باز دارند از و شوند
و از وی بیزاری نمایند ای دوست همچنین عاصی را بدوزخ برند لیکن
هر روز حجاب بر میدارند و بعاصی نظر میکند و ندا می آید که روزگار
چون میگذاری اینک هیچ نماند تا آتش سرد کنم و همچنین بنا خدای تعالی

بمر

بهر ساعتی فرشته و نزد که ای عاصی بما حاجتی هست تا روا کنیم چون
سحرگاه باشد گوید اکنون نوبت منست فیقول عبدی وقت باید
که آشتی کنیم ای دوست عابدان در زینهار عبادت اند و عاصیان
در زینهار حق تعالی باشند عاصی را بزندان فرستد و لیکن هم بدو نظر
میکند و هم با او سخن میگوید کافران بتر که در زندان بیزاری کنند با
ایشان سخن گوید و نه بدیشان نظر کند کما قال الله تعالی ولا یکلمهم
الله ولا ینظر الیهم یوم القیمة و لا یزکیهم گفت نه با ایشان سخن گویم
و نه بدیشان نظر کنم و نه ایشان را بحال و مقدار نهم پس چه کنم قال
و لهم عذاب الیم ایشان را بود عذابی دردناک آنکه گویم من از ایشان
بیزارم پس زلیخا پیوسته میگفتی یوسف را بزندان کرد که پوست خود
پادشاه تر از من بود و بر دین خویش مهربان تر از خود بود و از خدای
خویش تو ساز تر از من بود اگر گناه من نیامرزد خدای من
وای بر من پس وای خویش بر آن زنها که یوسف را در زندان رها
کند از بیم آنک اگر ببیندش خویشتن نتوانند داشتن عبد الله عباس رض
گوید یوسف هفت سال در زندان با هیچ چیز نیارامید مگر با ذکر
حق سبحانه و تعالی خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد گفت یا جبرئیل
بر بنده خود یوسف رحمت کردم نزدیک او شو و تعبیر خواب بیاموز

جبریل عم آمد نزدیک او و سلام کرد یوسف گفت مَنْ اَنْتَ
تو کیستی گفت جبرئیلم رسول خدای عزوجل یوسف گفت یا اکرم
پاکان یا امان الا مقربان یا رسول رب العزه چرا آمد بمیان عاصیان
جبریل گفت دهان باز کن و بگیر آنچه فرمان حق تعالی است یوسف عم
دهان باز کرد جبریل مروارید در دهان او نهاد چون بشکم او
رسید نوری از دهان تافت چون نور آفتاب بقدرت خدای تعالی
و تقدس در ساعت همه تعبیر خواب بدانست فی ذکر التعبیر والرویة سبب و نیز
جبریل در زندان کز ساعت شاخی از درخت طوبی بدیوار زندان یوسف
عم همه در حال بقدرت حق تعالی بار آورد گفته اند رطب و گفته اند
که انار و گفته اند انجیر و گفته اند انگور والله اعلم و این از قدرت
خدای عزوجل بدیع نبود همچنانکه ابرهیم را فرستاد و موسی را بتیه فرستاد
و مریم را بمحراب فرستاد و مومن عاصی را بگور فرستاد حکایت روزی
جبریل عم نزدیک مصطفی صلعم آمد بصورت دحیه کلبی و حسن و حسین
رضی الله عنهم پیش رسول عم نشسته هر دو پیش او دویدند باز دویدند
و دست در وی زدند جبریل عم گفت یا رسول الله مرا می شناسند گفت
دحیه کلبی هر گاه که در آید ایشان را میوه ای دهد و تو بصورت او آمده
پنداشتند که تو آیی گفت یا رسول الله من نیز ایشان را میوه آرم دیگر باز آمد

حضرت محمد مصطفی

وانادی

و اناری از بهشت بیاورد و بایشان داد ایشان بخوردند جبریل
گفت یا رسول الله اگر یک دانه از این انار بر زمین افتادی شفای
همه خلق از وجودی لیکن خدای تعالی نگاه داشت ایشان کرده بود
ای عجبا دانه اناری که از خزینه رضوان آمد شفا و راحت همه بیماران
می بود پس معرفت که از خزینه ملک آسمان آید چه عجب بود که راحت
عاصیان و نجات مومنان بود آنگاه یوسف عم گفت از پدرم یعقوب
عم چه خبر داری گفت پدر یا ای عمان غرقه شده است روز و شب میگرید
و میگدازد بیاد کرد خدای تعالی یوسف عم گفت یا اخی جبریل مرا
صدیق چرا خوانند گفت زیرا که زنانرا بنا اینت راه بخویشتن ندادی
عم هدایت راحت نزدیک آمد فی الثوبه و گفته اند جبریل علیه السلام
او را از بهشت دو شاخ آورد بودند یکی طعام و میوه بار آوردی و یکی
روشنایی دادی چون شمع یک شاخ نوری گرداند و در دل او نهاد
تا بدان نور علم خواب بدانست و آن دیگر شاخ ولایت گردانید و در دل
او نهاد تا ملک مصر او را گشت هم چنین بنده مومن را دو درخت اندر دل
کشت یکی را نام شهادت دیگر را نام معرفت کما قال الله تعالی کشجرة
طیبة الایه یکی بار می آورد عبادت و خدمت دیگر نور خدا بمی آرد هیون(؟)
در میان چندین هزار حجاب او را میشناسد و می داند چنانکه گویی میبین

بندش فردا ازین زندانها دنیا بیرون آید یکی اورا ملک گرداند
در سرای بقا اردش و بر تخت ملک نشاند باز وکیز دیگر نور خدا بود
نور لقا گردد از دل مومن شعاع بچشم بیرون آید جهانها بگیرد آنگاه
مومن خدای را بچون و چگونه بیند فی ذکر التنجیز این زندان موسی
بود اما بدانکه موسی و هرون عم فرعون لعین بزندان کرد فاکوا ازجه
و اخاه جادوان را بخواند تا با موسی مناظره کنند فارسل فرعون فی
المداین حاشرین این فرعون لعین را زندانها بود اندر و بها و اندرون
خانها تابوتها پر از مار و کزدم چون بر کسی خشم آورده شدی اندران
تابوتهاش افگندی و سرها تابوت جیق در هر وقت که کسی را عقوبت خواستی
کردی سر تابوت بگشادی موسی و هارون را علیهما السلام در هر خانه تابو
باز داشت چهل روز بعد از ان فرمود تا تابوتهاش آوردند و سرش
باز کردند نور موسی و هرون از انجا بیرون تافت چنانکه شعاع آفتاب از
مشرق تابد موسی و هرون هر دو از انجا بیرون آمدند خرم آزار با نیاز
نرسیده بود جمله فرعون ملعون از ان بدید غم و اندوهش بیفزود الا اکرام
فیه کانه تعالی یقول خاسئی که میگوید بنده من بدانکه دار زندان منم
و هلاک کنندهٔ من در جهد است که با بنده خدا امر کند مالک را که این
را در دوزخ بدان تا بوت عذاب اندر فگن و قفل آتشین بر ان تابوت

نه هم چنین بفرماید تا هفتاد تابوت در یکدیگر کنند چون ندا آید یا مالک
آن بنده مرا بیار مالک در حمت تا بوتها باز کند بنده را نه بیند عجب بماند
خدای تعالی گوید بر تو هیچ ملامت نیست که تو بفرمان منی لیکن من
بفضل خویش بکاهم مالک بنگرد بنده را بیند در حظیرة القدس
تاج بر سر نهاده ندا آید یمحوا الله ما یشاء و یثبت بنده من بنظر من بنماز
و روزه تو نیست که تو نماز و روزه کنی نظر من بدل تو است تا آنچه میکنی
از من نیست باند آنگاه فرعون قصد کشتن موسی کرد و قوم خویش را
گفت بکشیش موسی و هرون را در پیچیدند خبر است که در ان ساعت جبرئیل
بسدرة المنتهی بود ندا آمد یا جبرئیل در یاب در دو شانزده ما را موسی
و هرون جبرئیل عم تاج از سر نهاد پر سدره زد دیگر فرا فرعون
بصورت آدمی بانگ کرد اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله
می بکشید مردی را میگوید خدای من الله است صحیح فردا بکنار دوزخ
عوانان دوزخ گرد بر گرد عاصیان امت محمد در گیرند گرا گیر و دار ادار
بو خیزد رسول صلعم بشنود تاج از سر نهد و پیشانی بسجده نهد
بانگ کند اتحرقون امة محمد کانت تقول فی الدنیا طول اعمارهم
الله امتی را می بسوزید که بدنیا همه عمر از خردی تا بزرگی همی گفتند
الله فاما زندان ابراهیم عم نمرود ملعون خانه فرمود بر آوردند از

زیرش کناره و در تنها آتش میگردند کما قال الله تعالی قالوا ابنوا له
بنیانا فالقوه فی الجحیم خلیل صلوات الله علیه را بگویند در تنها بازخوند
تا لز دود بدو میرسید چهل شبانروز تا منجنیق بساختند و آنگه گفت حرقوه
یا ابراهیم اگر مرا پرستی نسوزمت و اگر جز مرا پرستی بسوزمت و لعین
دعوی خدائی میکرد ابراهیم گفت برهان چه داری نمرود گفت برهان من
آنست که دوست را بنوازم و دشمن را بسوزم در ساعت جبرئیل آمد از حق تعالی
که ای ابراهیم نمرود را بگو تا آتش را گوید که بسوز تا من گویم ای آتش
مسوز تا پدید آید که خدای کیست و فرمان کراست همچنین شیطان در آن
دعوی کرده لأضلنهم اجمعین یا رب بندگانت را همه گمراه کنم و از در
تو باز برگردانم گر بیابم خدای عز و جل گفت عمری دراز دادمت ایشان را
دعوت میکن تا من دوستان خود را براه راست میخوانم تو میگو تا پدید
آید که تو را ای شیطان که قول قول کیست ای دوست نهاد زندان
ماند ابلیس گفت و من ورائهم الی یوم یبعثون این در این بندند
و استوار بندند ای بار خدای که کشایند الی یوم یبعثون روز قیامت کشایند
تا قیامت دستوری کشادن و عرض کردن و مار و بد را راه بوی نی ای
بار خدا چرا مار و بد را و خوبیها را بوی راه گفت تا هفت اندام او را
در گور ببینند چگونه گشته است اگر ببینند طاقت ندارند فاذکر تغیر حال الموتی

فی القبر

فی القبر الی یوم یبعثون الامان منه بنده من چون دانستم در گور
هموزلن جانور گرد خواهند آمدن بمادرت و پدرت ننمودم که پرده ایشان دریده
گشتی و فردا بقیامت کتابت بگذارکان که تمام امروز بودانت کم تا ذکر
بچشم استخفاف بتو ننگرند فردا دیوان گناهانت بدشمنان که تمام هرکس را
زندان بود خویشان و دوستان شفیعان بوند و زاری و خواهش کنند
زیرا که میدانند زندانبند زندانی را از وی بیرون تواند آوردن اما هر که را
زندان غریبان بود خویشان و دوستان چه کنند خاک بر سر کنند و جامه بدرند
چرا زیرا که این زندانی نیست که در وی تا بقیامت نخواهند گشادن ای درد
هر که زندانی دارد زندان شود هر بار باید دیگر باز گردد و خبری دیگر
آرد از حال زندان و زندانی و باز هر که زندانی دارد زندان غریبان گر صد
هزار بار بشود و باز گردد هیچ خبر از حال زندانی و زندان نیارد خبر
که در دیده اشک موی از مرده در گور اگر بر خلق و ندیدگان روی زمین نهند
همه بهیبت کنند عجبا با چنین درد و الم با زندانیان بگورستانها بگو دیگر
تا هیچ آگاه شان می شوی هل تحس منهم من احد الایة هیچکس را
از هم ایشان شود که از ایشان درد و الم یکی بناله کمان بود که کسی را در دو الم بود بگا ریش
تا بناله و نفسی بر زندان صعب که زبان ببندد در دو دم میرسد دستوری نفس ناله
ندهند عجبا کار اگر خاری بشود در زندان بانگ آید و اینجا نفس بازنبین

هر آن لمحی معنی و خاموش می باشی از جهت کار از کسی افتاده چه
کند کس با وی سخن نتواند گفتن **حکایت** بزرگی را بخواب دیدند پرسیدند
حال تو چیست گفت خاموشی گزینید که اینجا همه فصیحان گنگ یافتم علما از
خاموش شده اند من نیز خاموش شده ام زهره ندارم بپرسم این خاموشی
چیست و اما اینجا زندانی دیگر است و گر زندان دنیاست بر مومن زندانی را در زندان
بند دارند همه اندامهای مومن را بند کنند زبان او و چشم را و یا تو الدنیا سجن
المومن وجنة الکافر ای مومن تو در زندان دنیایی عقوبت نو اینجا
هر زمانی محنت و اندوهی میفرستم زیرا که چون از این زندانت برهم عقوبت
نخواهم کرد از زندان تو اینست نه کر باز عقوبت کافر بدنیا بیند دنیا او را بستان
مومن در دنیا باید و کافر در بستان بیند چه کافر را از بوستان بزندان برند بینی
که با او چه کنند ای دوست بود مرگ بیگانه را بزندان برند آشنا را از زندان برون
کنند بیگانه را گویند پای بیرون کن تا بندت بر نهیم مومن را گویند پای بیرون کن
تا بندت برداریم **قوله تعالی** ودخل معه السجن فتیان ای دو غلام
را جوانمرد خواند چرا زیرا که ایشان یوسف را محسن خواندند کما قال انا نریک
من المحسنین گفت هر دو جوانمرد بودند دوست مرا نیکو کار خواندند لاجرم تا بقیامت
در کتاب میخوانند در کلام پاک که جوانمردانند **الاشارة فیه** بنده من تو
مرا هفتاد سال جبار و کامگار خواندی بدنیا کی روا بود که فردا بقیامت

گویم ای ناجوانمرد **فی الخبر عن النبی صلعم ان الله** ای دوست فعال
او را علت نیست این دو غلام بیگانه بودند جوانمرد گفت ایشان را و اکرم
دوست بود ظلوم و جهول گفتش او را تا آفریده ام نام ظلوم و جهول
رقم کشید و ایشان را هنوز نا آفریده ام جوانمرد رقم کشید این چیست تا تو
بنام جفا طیره نشوی تا بنام وفا غره نشوی که فعال را بکردم کار
نیست زیرا که چون فعال من فعالی دیگر نیست منصور را بانصاف
گستاخی تدبیر را با حکم من نزدیکی نه **خبر است** که مبارزی بود در حرب همراه
پیغامبر صلعم بسیار کافر کشته بود روزی در پیش او حرب همی کرد کافر او را
بر زمین همی زد یاران شادی همی کردند و یاران رسول از شادی خویش
میگفتند رسول صلعم گفت چه شود که بیگانه میرد و حبشی عم رسول
صلعم را حمزه را کشته بود و جگر و دلش برکنده و چندین از یاران

حکایه

صلعم کشته در پیش شدیم **روزی** رسول صلعم با یاران نشسته
بود از درد مرگ حمزه با یاران همی گریست یاران دلخوشی بدادند صلعم را
میگفتند ما بر وحشی ظفر یابیم گوش و بینیش ببریم و جگرش بیرون آریم
در این سخن بودند که جبرئیل عم آمد گفت یا محمد از این حالها ایشان
مر وحشی را چه زیان که او را آشنا میرد **خبر است** که روزی رسول صلعم
بعد از این در مصاف حرب بود سواری از میان کافران جدا شد در مقابله رسول

صلعم با یستاد چون حبشی پوشیده و خودی بر سر نهاده و زرهی فرو کشیده
آواز داد که پیرم خدای تو پیر را ز نبود سید عالم گفت خدای من پیر را
دوست دارد گفت یا محمد اگر پیری شوخ چشم بود و سنگدل گفت
چون پشیمانی در دل گرفت لیکن بحر جنبهاش زبان بلا دگفت اگر
بدرگاه خداوندت آیم با من چه کند گفت همه گناهانت بیامرزد گفت
یا محمد گناه من بزرگست گفت از کوههای دنیا بزرگترست گفت بلی گفت
از ریگ بیابان و برگ درختان و قطره باران بیشترست گفت بلی گفت
از موی جانوران بیشترست گفت بلی گفت از هفت آسمان و زمین بزرگترست
گفت بلی رسول صلعم گفت اگر گناهت از هژده هزار عالم بیشتر و بزرگتر
در جنب ذره از هزاران هزار رحمت بی منتها ید در حال جبریل عم آمد گفت
یا محمد این پیر را بگوی یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا
من رحمة الله این سوار چون بدانست که از خدای تعالی منشوری آمد
لیکن زره از روی بر افکند رسول صلعم نظر کرد روی حبشی دید از جای
گفت عم مرا چون کشتی از روی من شرم نداشتی در ساعت جبریل آمد
و گفت الرب یقریک السلام و یقول لک یا محمد عتاب تو او را چه زیان دارد
که من خداوندم با او آشتی و صلح خواهم کرد الا انما [illegible] لیکن دو غلام
از آن ملک ریان بودند یکی مطبخ سالار بود و یکی شرابدار بود ملک ایشان بر

نکته

رجعنا الی القصه

و ایشان خشم گرفته بود و زندانشان باز داشته و سبب باز داشتن
ایشان را دو روایت کنند یکی آنست که کلب الروم خواست که مصر بگیرد
رسولی فرستاد بملک ریان و نفر بود تا ملک ریان را بحیلت زهر دهد
لیکن رسول بخانه پیر زنی فرود آمد پیر زن پیوسته می نالید و درد می کرد
از ظلم ریان و دعا بد همی کردی لیکن رسول کلب الروم گفت من راز
خویش با او بگشایم که دشمن اوست چون این راز با پیر زن بگشاد پیر زن
گفت من مطبخ سالار و شرابدار نزدیک تو در نهم لیکن مرد گفت هر چند
باید زر بدهم پیر زن هر دو را بگفت مطبخ سالار اجابت کرد و شرابدار
نکرد پیر زن چون این شغل بساخت نزدیک ملک ریان رفت از آن حال
او را خبر کرد ولیکن مجمل گفت یکی اجابت کرد و یکی نکرد ملک ایشان
هر دو را بفرمود تا باز داشتند تا پدید آید مجرم از نا مجرم چون پدید آمد
مطبخ سالار مجرم بود او را بر دار کرد و شرابدار را رها کرد الا انما [illegible]
آنکه نعمت ملک ریان خورد در خانه وی خیانت کرد او را بر دار عقوبت
کرد و آنکه نعمت ملک ریان خورد اندیشید که اگر خیانت کنم او را بر دار
ف قطیعت کنند خیانت را رضا نداد لاجرم او را خلعت آمد و ملک
ریان از عمالیق بود نام و نسب وی ریان بن الولید بن ثروان بن
الی اراشه بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذ بن سام بن نوح و بروایت دیگر

گویند عابدی بود در کوه شرابدار و مطبخ سالار روزی بشکار بیرون شدند
لشکر عابد را بدیدند عابد ایشانرا باسلام دعوت کرد بگرویدند گفت اکنون
این سرّ با ملک مگویید گفتند نگوییم گفت پس دعایی کنم شما آمین کنید
گفتند بلی گفت یا رب هرکه این راز با کسی بگوید اورا بزندان
مبتلا کن مطبخ سالار گفت آمین شرابدار نگفت این دعا در
مطبخ سالار رسید که او گفت لاجرم بردارش کردند پس این حال
ایشان بملک رسید ایشانرا بزندان بازداشت در زندان نگاه میکردند
در احوال و افعال یوسف عم می نگریستند که اگر زندانی بیمار شدی
یوسف عم پیوسته بر بالین او بودی تعهدش میکردی و اگر کسی را
بچیزی حاجت افتادی تکفّل داشتی در کار روی کردی و هرکه خوابی بدیدی بدیدی
تعبیر آن بکردی چنانکه مردم در زندان بیشتر تا بی زندان فراخ بودی و هرکه
از زندان بیرون شدی تحسینش کردی و دعا کردی این دو تن چون آن
بدیدند او را دوست گرفتند سخت از آنکه خلقش نیکو بود و خرد
و فهمش بود این شرابدار را آرزوی همی بود که کاشکی این خوابی
بدیدی تا با او بگفتی و از او پرسیدی یکشب خوابی بدید بامداد شد
با آن یار خویش گفت مطبخ سالار گفت من هیچ خواب ندیدم لیکن
از خویشتن خوابی بخواهم ساخت هم آنکه هر دو پیش یوسف عم رفتند

شرابدار گفت إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا بخواب دیدم که طشتی زرین پیش
من نهاده در هر طشتی درختی انگور بر آمده و از وی انگور آویخته و من آن انگور
بگرفتمی و میفشردمی تا خمر شدی و بملک بدان دادمی مطبخ سالار گفت
إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ من خواب دیدم
که نان پختمی و سله نان و بر سر نهادمی و مرغان در آمدندی و همه
از سر من همی ربودندی تا همه نان بخوردندی نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ
إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ تو نیکوکاری بسیار داری با این زندانیان
ق اکنون با ما نیکویی کن گویند بلغت عمان انگور را خمر گویند اصمعی رح
روایت کند از معتمر بن سلیمان که او اعرابی را دید انگور بدست گرفته
پرسید که چه داری گفت خمر و فی قراءة عبدالله مسعود إِنِّي أَرَانِي
الاشارة فيه خمرًا ثعلبی گوید معنی چنانست که من انگور را افشردمی تا خمر گشتی
زیرا که انگور بسیار افشانده از بهر خمر ولیکن از بهر خمر افشرند گفت أَعْصِرُ خَمْرًا
قال یوسف عم چون در بلا بود و غم زندان بود و در اندوه و محنت بود
نخواستم نیز که این اندوهت بیفزاید این دو تن را بفرماید بفرستادم
و پیش از ایشان جواب نکو دادم تا او را زندانی و محرم نخواندند بملک
محنتش گفتند چون موسی عم و هارون عم را بهر عون فرستادم گفتم او را
خود آن بس است که بر بساط قطیعتش و از ما بازمانده است بالی

درشت و سرد مگویید فقولا له قولا لینا لعله قوله رسول الله صلعم
لقنوا موتاکم مصطفی صلعم گفت در هر وقت که چشم بندگان رسول
مرگ و بالین نشیند گرد مردگان بر بالینش نشینید ای مومنان بالینی دهید بر
شهادت در تلقین کردن و در زبانش نهادن که از هول و هیبت در آن وقت
همه چیز فراموش گردد مر اورا یاد الله میدهید تا جان بر نام او بدهد دیگر
بدان وقت که در زیر خاک گورش کنید و خشت و خاک بروی انبار کنید
در آن تنگی و تاریکی گورش رها کنید یکساعت بر سر گورش نشینید و اورا
بخیر یاد کنید که اگر شما اورا نبینید او شما را می بیند بنده چون بدان
خانه غریبان درآید و بدان میان خشت و خاک در ماند فرشته را بنو نعم
کویم خود اوراکر بس است که تلخی شراب مرگ چشیده است و کودکانش
یتیم گشته و جمال خودم روشن از دیده و جان از تن او ستده باز
سخن سرد مگویید با او برفق گویید و اورا مدارا کنید که او در خانه تنگ
و تاریک خو نکرده است اشارة اخری گفت هر چند یوسف ذلت کرده
بمیل طبع بفعال و اعمال نامش نگردانیدم بلکه بر زبان ایشان محبت
ندادیم هم چنین موسی عم را گفتم یا موسی هرچند فرعون را ضلها بدیشت
اما نام من مگردان مگو که یا عدو الله بلکه نام من هیچ گوی یا فرعون همچنین
یا محمد امت ال خطایای بلد نام موسی از ایشان بخواهیم افکندن یوسف علیه السلم

در زندان گرفته و غمگین گشته بود گفت الهی امروز حال بر من چنین گشته
است و نام من در زندانی شد ندانم که از پس من بر زبان امت محمد صلعم چه رود
حدیث من بچه صفت خواهی راندن گفت یا یوسف نام ترا بر زبان
دشمنان همی محسن رانم فردا نام ترا بر زبان دوستان نگر که چون
خواهم راندن همچنین ابراهیم خلیل عم را این غم و اندوه بود که ندانم
که از پس من بر زبان امت محمد صلعم حدیث من چه خواهی کردن گفت یا ابراهیم
امروز ترا بر زبان نمرود یا زخو انداد رانم فتی یذکرهم یقال له ابرهیم
چه پنداری که فردا نام ترا بر زبان دوستان چه رانم همچنین رسول صلعم را
این غم و اندوه بود از بهر امت که ندانم که فردا قیامت بچه خوانند که یوم
ندعوا کل اناس بامامهم ندانم که بر زبان پیغامبران نام امت من
چگونه رود گفت نام ایشان امروز بر زبان شیطان چنین میرانم الا
عبادک منهم المخلصین تا بدانی که فردا قیامت بر زبان پیغامبران چگونه
خواهم راندن قوله تع لا یاتیکما طعام ترزقانه الایه گفته اند یوسف عم
عهد کرده بود که هیچکس را خواب نگزارد تا نخست ایمان دعوت نکند
گفت شما را هیچ طعامی بر خوان نه بینید که پیش شما را خواهند آوردن الا که
من تعبیر کنم یکتم چنانکه شما را بر گفته اند که معنی آنست که شما را هیچ طعامی
نیارند از خانه شما یا از خانه ملک بیان خوردنی تمام یا جاشت الا که پیش

از آن پیشتر که این دو تن صفت آن طعام بگویم که چه خواهند آوردن
در بیداری بدیشان در خواب هم چنانکه عیسی علیه السلم وانبئکم بما تاکلون
وما تدخرون فی بیوتکم ابن جریج گوید چون ایشان خواب گفتند
یوسف عم دانست که خواب مطرح الابدانست لیکن اول نخواست که
گوید که خوابی که در وی اندوه بود بجزی دیگر شان کشید و سخنی دیگر
گفت قال لا یاتیکما طعام الاشارة فیه دشمنی چند روز با یوسف
در زندان صحبت داشت نشنید که در روی او سخن تلخ گوید و اندوه
بدو رساند بنده من تو از همه اکرام بار توحید و معرفت من صحبت
داری کی روا دارم که تلخی او از قطیعت و بدار فرقت بگوش تو
رسانم واین بس عجب بود پس آن زمان با یوسف الحاح کردند تا تعبیر
خوابشان بگفت فی ذکر الاستدراج گفته اند زندانیان را در زندان
از دو گونه طعام آوردندی از خانه زندان یکی زهر آلوده و یکی آنکه
زهر آلوده بودی بدان کس دادندی که خواستندی کشتن و آنرا که کشتنی
نبودی از آن دادندی که زهر آلوده نبودی و هیچ کس آن هر دو طعام
از یکدیگر نشناختی ای دوست همچنین است حال بنده بدنیا نعمت دنیا
مر بنده را دو نوعست نوعی آنست که در زیر آن کرم است و آخرش وصل
و نوعی در زیر آن استدراجست و آخرش قطع آید چون بنده وصل از

وقطع بشناسد می باید که پیوسته با ترس باشد بزرگی گفته است که حقیقت ایمان آنست
که اگر از آسمان ندا آید که از همه خلق یک تن بهشت خواهد شدن
باید که هر کسی امید دارد که آن یک تن او بود و حقیقت خوف همچنین بود
که اگر ندا آید که از همه خلق یک تن بدوزخ خواهد شدن باید که هر کس
می ترسد که مبادا آن یکتن او باشد خبرست که رسول صلعم در مسجد بود
مردی را دید دستار بروی فرو کشیده در مسجد و میگفت اگر در خویشتن بنگرم
نا امیدی بیش آید نومید گردم از بس که گناه دارم و گر بفضل تو نگرم شادی
بیفزاید و امید بدل اندر آید از بس کرم که اندر تو دانم اگر طاعت کنم
بتوفیق تو است و اگر معصیت کنم بخذلانست لیکن شومی منست امیدم
بعفو تو است پیغامبر صلعم گفت الله تعالی گناه آن بنده بیامرزید اگرچه بعدد
قطره باران است سلمان رض از پیش پیغامبر صلعم برخاست سوی آن
مرد شتافت تا او را مژده دهد آن مرد روی گشاد امیر المومنین علی رض
بود ای دوست چون علی رض را این باید گفت بنگر تا ما را چه باید گفت
پس یوسف علیه السلم منت خدای عز و جل بر خویشتن یاد کرد و گفت
ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله گفت
این علم مرا خدای تعالی آموخته که من ملت مشرکان را که دیگران را
دست بداشته ام و معصیت نکنم خبرست که بر حفظ یاری دهد معصیت یاد کرد

که همه عذرها بمعصیت نکردن باید و همه ذلها بمعصیت کردن **فی ذکر الجرائم کلها و ترک المعصیة** یکی مرشبلی را بدید که من دیشب نماز کرده‌
اکنون همی توانم مبلای رنج گفت بند از پای برگیر تا دیشب برتوانی خاستن
گفت چه بندست برپای من گفت معصیت ترا بند کرده است ولی مردی
را دید در هوا معلق گفت بحق آنکه ترا بر هوا بود که بگو که ترا این کرامت
بچیست گفت بترک المعصیة رسول صلعم گفت هر که خواهد که راه یابد
بی دلیل و علم یابد بی استاد گو دست از معصیت بدار و کوتاه کن و کرد میچ
گفته اند یوسف صلعم چون گفت لا یاتیکما طعام ترزقانه من نجوم
که سهما بر احمد کنید بجای آن پاسام ایشان گفتند این کار کاهنان بود
او گفت ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت ملة قوم لا یومنون بالله الا
من دین ترک ملة کردم که ستاره میگویند برگشته من این از خدا
آموختم واتبعت ملة آبائی ابرهیم واسحق ویعقوب از اینجا محمدم
که نسب برفت تکبر تا اگر بکنی از کردار نیکو که اسلاف تو کردند کردار
باید تا شرف یابی هیچ پدر بی پسر از نوح نبود پسرش را گفت انه عمل غیر
صالح ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء هیچ چیز انباز او
نیست و فرد ما را که انباز آدم بخدای عزوجل هیچ چیز را از جهان از جیوانات
بی جن وانس و ملک ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس این از

از وی

از وی خدا است بر ما که بیاموخت است مرا و توفیق داده است و بدین خویش
و راه راست خوانده است و نموده ولکن اکثرهم لا یعلمون
بلکه بیشترین مردم را تمیز نیست که بدانند که این نعمت از وی
است بتوحید حق شکر نکردند **قوله تعالی** یا صاحبی السجن
یا باشندگان و یاکنان زندان چنانکه گفت اصحاب الجنة واصحاب
النار چون صحبت با دوزخ یا با بهشت بود بهشت و دوزخ یار خواند
همچنین صحبتشان با زندان بود بزندان یار خواند کما قال
وما صاحبکم بمجنون چون رسول صلعم را صحبت با ایشان بود
بدان نسبت کرد قوله ایضا اذ یقول لصاحبه لا تحزن رسول عم
صحبت با ابوبکر صدیق بود بدوش یار خواند چون لمن و تو دیدید
گفت ترا با من صحبت بندگیست و مرا با تو خداوندیست ترا بخود باز
خوانم میگویم عبدی و تو دستوری دهم تا مرا بخود باز خوانی گویی ربی
قوله تعالی ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار هر که معبودان
پراکنده دارد او را معبود نبود زیرا که از ارباب از معبودان مختلف بود
و قصدها شان متفاوت بود اینکه یکی غالب بود و دیگر عاجز مراد ایشان
بر نیاید **فی ذکر الواحد** کما قال الله تعالی اذا لابتغوا الی ذی
العرش سبیلا یا عاقل بدانکه پرستیدن معبود عابد را نفع بود چون معبودان

بسیار پرستد رضای جمله معبودان حاصل نباید بهیچ حال چون یک
معبود راضی بود دیگر نبود پس حقیقت بدانکه معبود جز یکی تمام
نگردد و معقول نباشد وازینجا گفت حق سبحانه وتعالی ضرب الله مثلا
رجلا فیه شرکاء متشاکسون ورجلا سلما لرجل الایه خبر میدهد که بسیار
معبود وشریک را یکی خشنود نتواند کردن اما انکه یک معبود دارد اسان
خشنود تواند کرد پس خدای تعالی یگانه و یگانه است کما قال والهکم اله واحد
وهرچه غیر اوست جفت بود ومن کل شیء خلقنا زوجین همه چیزی جفت ص
جفت افریدیم چنانکه ادم وحوا و یعقوب و یوسف و موسی و هرون
وابوبکر و عمر و عثمان و علی وحسن وحسین اسمان وزمین افتاب
وماهتاب بهشت ودوزخ بطوله خدای تعالی طاق وایمان بخدا طاق
وموضع ایمان یعنی دل طاق نکته لیکن از تو ظاهر شد خلق را ف
ولیکن از تو باطنست خالق را لاجرم بنده نتواند که کفر خود را ایمان گرداند
یا ایمان خود را کفر گرداند یضل من یشاء ویهدی من یشاء پس انکه
ظاهرست جفت را وانکه باطنست وتر را جفت جفت را ودو وتر وتر را
الاشارة فیه دست ترا ولیکن بدست گیری تو پای ترا ولیکن جای کجی ۱ ثرا
ترا چشم ترا ولیکن بچشم نگری دل مرا ولیکن بدل نگری مرا چرا زیرا که تو
مخلوقی ظاهر خواهی باطن نه که ترا در دانش باطن برکت نیست من ناظر

خواهم

خواهم

وظاهر نه زیرا که ترا در باطن برکت نیست من خداوندی شریکم ایمانرا
بی شرک خواهم دل بی شریک خواهم خدای تعالی اجابت دل را کند زبانرا
نه یعنی که همه منافقان وکافران اورا میخوانند کما قال الله تعالی ولئن
سالتهم من خلقهم لیقولن الله هرهیچکس را اجابت نکنم زیرا که انجا دل
نیست یوسف عم گفت فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن اینجا دعا
بزبان نبود حاجت بزبان نخواست بدل خواست اجابت دل یوسف عم
بود نیز بقصه یونس گفت فاستجبنا له هم حاجت بدل خواست انی کنت
من الظالمین اقرارست الاشارة فیه بنده هرچه بتو خاصه من انبیی هرچه
بدل بندد بشنوم ازمن اجابت یابی نیز در قصه مصطفی صلعم بحدیث قبله
جهودان گفتند محمد بر قبله ماست او با خر دین ما بازآید پیغامبر قبله مکه بدل
بندد نشد بزبان نگفت آیه آمد قد نری تقلب وجهک فی السماء فلنولینک
قبلة ترضیها اجابت کرد گفت ما قبله انجا گردانیدیم که دلت میخواهد قبله
لکن بستدیم که تو لیکن باید الاشارة فیه یا محمد بیک خواهش قبله صد بیت خواهش
وچهار هزار پیغامبران بگردانیدیم بصد هزار خواهش تو اگر گناه امت
را بیامرزیم عجب نبود نیز بدل مصطفی صلعم بگذشت چون این آیت
آمد یا ایها النبی حرض المؤمنین علی القتال یا سیئ لم تبال بر
مؤمنان سخت ازین بود بدین دشوار بودی پس آیت آمد الان خفف

الله عنکم وعلم لکن فیکم ضعفا ای کویت اگر زاچه بسیار خاصگیان
چهتر وزیدلز وندیمان وغلامان وکنزکان هیچ نزاند لیکن دلت
بدانند دست و پای و چشم وگوش و بینی تراخاکم دلت گرداندم چهر
دلت لب خواهد دست بداند چون جای دیگر آرزو کند پای بداند قصد
رفتن بدان جا بکند چون نظاره چیزی آرزو کند چشم بداند این عجب
که هرچه دلت آرزو کند هفت اندامت بداند چه جنبش کنند که هفت
اندام ترا بهر ساعتی قدرت میدهم تا هرچه دلت همی اندیشد و میخواهد بی باز
ناگفته اعضاها همی کند خدای کز بود که چنین چیزی داند درد قال والهکم
اله واحد قل هو الله احد واحد بحقیقت منم اگر کسی دو دل از تو
باکسی سخن گوید کز ساعت از سخن گفتن باکسی دیگر باز ماند تا یک کار
تمام نکند بدیگری نپردازد منم که بیک نظر همه را ببینم که یکی مرا از دیگر
محجاب نکند سخن همه بشنوم که آواز یکی مرا از دیگر مشغول نکند هزار هزار
هزار در آسمان و زمین بخوانند و بگویند و بخورند و نشینند بخسپند و بیدار شوند
و بیندیشند من کز همه بشنوم و همه ببینم و بدانم و در هیچ ممنوع و مغلوب نباشم
همچنانکه هرگز نبود که واحد و قهار نبودم هرگز نباشد که واحد و قهار نباشم الله
قیامت هزار هزار هزار خلق برپای ایستاده با همه بیک گفتار شمار کنم که شمار
یکی مرا دیگر را غلبه نکند با همه بیک گفتار شمار کرده شود خبر

دولت خواهد نا ابران ... که هرچه دلت آرزو کند هفت اندامت بداند

که حق سبحانه وتعالی با خلق شمار کند هر کسی را لباسی پوشاند آنگاه
مومنان را کنا که عنایت حق ایشان را دریافته باشد دوزخ را بدیشان
مقهور کند تا گروهی بکناره دوزخ برسند دوزخ بغرید آید گوید جز
یا مؤمن فان نورک اطفأ لهبناری تا کز مومن بگذرد دوزخ
از هیبت نور وی می لرزد گروهی را از گرما قیامت جمله بعرق
ترگشته باشند بدین کناره دوزخ فروشوند و بدان سوی دیگر بر آیند که جامهاشان
از عرق خشک نگشته قهار چنین بود که دوزخی بدان عظیمی بنور ایمان
مومن مقهور کند قال قهاری من بدان پیدا نباید که چون تو ضعیفی را
قهر کنم و باتش دوزخ بسوزانم که از چون تو ضعیفی نه افزون آید و نه کم
پس قهاری بدان پدید آید که چون تو ضعیفی را بکناره دوزخ آرم
آنگاه دوزخ عظیم را قهر کنم و چون تو ضعیفی را از و برهانم قال فردا کرم
و دوزخ بزرگتر من فردا آتش تو سرد کنم تا قهاری من پدید آید
و گناه بزرگتر را بیامرزم تا غفاری من پدید آید بیا تا بدین دعا
بدعا دست بر داریم گوییم ای بار خدایا اگر گناه ما بجملگی تو زیان نکند
لا بلکه نکند در کار زنش کز تو دانی واگر همه دنیا پر طاعت کنیم در مملکت
تو زیادت نکند بلکه نکند در پذیرفتن کز تو دانی پس چیز اگر زیان ندارد
و این سود ندارد چه زیان دارد اگر بفضل خویش ما را بیامرزی خداوند

الاشارة وذلک کله عبدی انا لک والحد فکن لی واحد من تو لیکی
لم درکار تقصیر ندارم تو نیز مرا یکی باش گاه گاه در عبادت من
تقصیر میار حکایت شبلی رح یکی را گفت شمار برگیر گفت چند
گیرم گفت یکی گفت غلط نکنی گفت نکنم که غلط در بسیار افتد
در یکی غلط نیفتد شبلی نعره بزد و از هوش بشد بر ما روز چون
افاقه بود چگونه یکی تمام یکی که اول او را اول نه و آخر او را آخر نه کیفیتی که
بر خاطر نگذرد او فرد است بزرگی را پرسیدند که انگشتری در انگشت خردتر
چرا داری گفت زیرا که در هر شماری در انگشتها بر چیزی اقتصار نکنند یکی هم
در شمار میگردد جز این انگشت کوچکترین که اول بر یکی اقتصار کند از
اینجاست که خلعت انگشتری از همه انگشتان او را آمد الاشارة فیه
انگشتی که یک گرفت او را خلعت دادند پس تو که هفتاد یکی گفتی را
یکی گوئی و یکی دانی اگر خلعت داده بود نگاه دارند پس عجب بود
آنگاه یوسف علیه السلم گفت قوله تعالی ما تعبدون من دونه الا اسماء
سمیتموها الایة الذین نام جز نامی نیست که برایشان نهاده اید همی سیند
از وجود خدا مگر نامی که شما آن خدا نهاده اید نه آنکه خدای تعالی حجتی
فرمای است بر خواندن ایشان بخدای یا بعبادت ایشان و بزرگ داشتن ایشان
دلیلی ان الحکم الا لله نیست حکم مر خدای را امر الا تعبدوا الا ایاه

او فرموده است کم میرسید مگر مرا پس چو ستیلند از او محالست
ذلک الدین القیم الایة یعنی المستقیم فی ذکر الاضافة آنکه گفت
یا صاحبی السجن نگفت یا یاران من گفت یا یاران زندان زیرا که
صحبت ایشان نه دینی بود سزای آن نبود که اضافت بخود کند ثانی اثنین
اذ هما ابوبکر صدیق رض که سزاوار رسول صلعم بود بدوستی
باز خواند اذ یقول لصاحبه پس غلامی که سزای یوسف عم بود
و از اهل دین او نبود بخودش اضافت نکرد بزندان حواله کرد بنده من
اگر تو سزای من بودی و اهل دین من بودی بخود اضافت کردمی
و گفتی قل لعبادی الذین آمنوا یقیموا الصلوة و کما قلت قل
یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم بایزید بسطامی رح گفت کاشکی
نزد خدای تعالی همه شمارها بندگان با من کندی تا با من خطاب همی
کندی و میگویدی بنده من بر خاطر موسی عم بگذشت که بنده گناه کند اگر
نامش نگرداند عجب ندا آمد که یا موسی روزی چند با عصا صحبت
کردی تا قیامت میگویند عصاء موسی و هر موسی را عصا بنده هفتاد
سال بدرگاه ما آمده باشد و با ما صحبت داشته چه عجب گر گوید خداوند بنده
و بنده خدا این غلامان روزگاری در زندان بماندند ایشان را بوی
باز خواندند یونس در شکم ماهی چهل روز بماند او را یونس باز خوانند

تا قیامت بنده من تو هستی ای ساکن الیمان والیمان با تو اگر فردا نام از
تو شنفکنم پس عجب نبود یوسف علیه السلام اینکه خواب ایشان را تعبیر
کرد گفت اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الآخر فیصلب فتاکل
الطیر من رأسه شرابدار گفت سه روز اینجا بمانی وبعد سه روز
ریان ترا بخواند وهمان شرابداری ترا بدهد ودوستی او ترا زیادت
شود طباخ را گفت تو نیز سه روز اینجا بمانی از پس آن بر دار کنند
ومرغان از هوا در آیند ومغز سرت بخورند این غلام طباخ
بخندید وگفت پنداشتم که تو علم خواب دانی من خود هیچ خواب ندیدم
خواب دروغ گفتم یوسف عم گفت قضی الامر الذی فیه تستفتیان
این قضا بر تو برفت جز از این نبود که بر زبان من رفت الاشارة فیه
آن خواب که آن غلام نهاد باطل بود وتعبیر یوسف حق بود
چون حق وباطل بهم گرد آمد باطل برفت وحق بماند طعام خوردن
بقرا موشی بماه رمضان باطل بود وروزه حق چون حق وباطل
بهم گرد آمد باطل برفت وروزه حق بماند عصای موسی حق وجادوی
ایشان باطل چون بهم گرد آمد باطل برفت وحق بماند امروز
معصیت باطل وتوحید حق چون بهم گرد آمد باطل برفت وحق
بماند وقل جاء الحق وزهق الباطل پس آن غلام طباخ گفت دروغ

سه روز هر روز هزار درم یافتم از این تعبیر باز گرد یوسف عم گفت استغفر الله
لا یکذب قول رسوله الاشاره یوسف را پیش آن برادران
زرد روی نکردم وفردا مصطفی صلعم را پیش پیغامبران زرد روی
وخجل نکردانم نکته یعقوب صلوات الله گفت ترسم که یوسف را
گرگ بخورد کما قال واخاف ان یاکله الذئب قال من آن غم وتهمت
آن بوی رسانیدم کما قال فاکله الذئب یوسف عم طباخ را گفت بر دار
کنند کما قال واما الآخر فیصلب قال من هم چنان آن بنده بر دار کردن
بوی رسانیدم همچنین من گفتم بنده من اگر تو صد هزار گناه کنی یا از
رحمت من نومید نگردی که من خدای آمرزگارم کما قلت قل یا عبادی
الذین اسرفوا الآیه قول یعقوب عم را وفا کردم قول یوسف عم را وفا
کردم در چیزی که دشمن داشتم پس قول خود را وفا نکنم در چیزی که دوست دارم
والا رحمت وآمرزش من بکله وفا نکنم کریما خداوندا گفت هر چند من دانم
از بنده من که توبه کند که آن را بخواهد شکستن من آن توبه را بپذیرم هر بار
گوید توبه کردم من گویم پذیرفتم زیرا که نخواهم که هیچ وقت که بدرگاه من
آید نومید باز گردد اینکه در خواب ایشان بخال کرد هلاک شدند آنکه
بر آب سخاوت کرد ملک شد الاشاره فیه دنیا خوابست تو اسب اگر
یا ما بخیلی کنی یا با جوانمردی زود هلاک شوی واما من بخل واستغنی الآیه

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ يَبْخَلُونَ الایه واگر با ما جوانمردی کنی فردا ملک کردی
فَأَمَّا مَنْ أَعْطَىٰ وَاتَّقَىٰ گر کسی که یوسف با یعقوب استوار داشت ملکش
باز آورد که تعبیر خواب غیب بود وگر کسی که یوسف را در غیب استوار
نداشت دادش باز آورد الاشارة فیه کانه یقول جائی که میگوید
اینکه مرا یعقوب استوار دارد امروز فردا ملک همیشه بود و دیدار برتر
عبدالله مسعود رض گوید و مجاهد و سدی رح چنین گویند که این دو غلام
هیچ چیز ندیده بودند بخواب خواستند تا یوسف عم را آزمایش کنند گفتند
ما چنین دیدیم لیکن چون آن کس را بیم آمد در من او منکر گشت همچنین
بیگانگان چون وعید شنوند منکر گردند که بترسند گویند قیامت و شمار
نبود راحت خویش بانکار جویند گفت یا محمد وتمت کلمة ربک صدقا
وعدلا لا مبدل لکلماته چنانک تاویل یوسف عم بانکار ایشان بنگردید
عذاب من نیز بانکار ایشان بنگردد قال هل ینظرون الا تاویله
بغتة من این دنیا خوابست تاویلش فردا پدید آید امروز انبیای کار
منکر شدی فردا از بیم گناه منکر شوی والله ربنا ما کنا مشرکین النباء
فی ذکر الفرح اهل دوزخ هفتاد سال برکور ایستاده باشند قدم از جا
بر ندارند سوی عرش می نگرند گوش نهاده تا چه آواز آید که بیرید یا بیارید
آنگاه فرمان آید دوزخ را که ایشان را بشمار گاه آر میجانک گرگ گوسفند

ثابد آتش دوزخ در آید بگرد عالم و بخلق نزدیک گردد خلق را در محشر
گرد و ایشان از وی همی گریزند تا بزمین ساهره و می بیت المقدس
عجب اشخاص او آتش بود پس همه خلق آنجا باشند قل ان
الاولین والاخرین لمجموعون جن وانس و جانوران وامثال مطیعان
وگناهکاران رعیت و سلطان مردان و زنان تا از هیبت چنان گردند
که هفتاد تن و یک پشت با پاش بایستند که خداوندان پشت با از هیبت
ایشان از ایشان هیچ خبر ندارند و آنجا مقام هیبت بود و نزدیک بعضهم یوجد
یموج فی بعض من الهیبة وخشعت الاصوات للرحمن ای دوست آنکه
بدنیا اورا هزار هزار لشکر و سیاست و کار و بار بود فردا یکی با او نبود
و آنکه بدنیا سر برهنه و پا برهنه بود بیچاره همه یکسان برهنه آنجا ایستاده باشند
عایشه صدیقه رض که این بشنید گفت وا سوأتاه رسول صلعم گفت
یا عایشه آنجا چندان هیبت بود که کس بکس ننگرد تا زن داند که او
زنست نه مرد داند که او مردست صعبا مطالع کاها که اگر تا کرمتو آنجا
بخواهی بود اندوه مدار تو بترس که خواهی بود اگر نباید خواند
اندوه مدار تو بترس که خواهی خواند اگر از گناه شرم نخواهی داشت اندوه مدار
که خواهی داشت پس آنگاه ستارگان همی ریزند و زمین همی گردد
و آسمانها همی درند و دریاها همی جوشند کوهها در هوا میرانند شکسته و چهار

سال کفاب و ماه را بیک جا کرد آلند و بر سر خلق بدارند بدان وقت
تحنین سخت که با خلق کویند که بود که منادی ندا کند افحسبتم انما خلقناکم
عبثا وانکم الینا لا ترجعون نیز کویند بندگان مارا بیارید تا چه دارند
از ین هول خلق همه متحیر کردند پیغامبر عم کویند ما ندانیم که بر ما چه
کفتیم از هیبت تو خدا آنچه کردیم و کفتیم جمله فراموش کردیم کافران کویند ما
هرکز بدنیا شرک نیاوردیم والله ربنا ما کنا مشرکین همچنانکه معلم از در در آید
کودکان از ترس کویند ای استاد ما هیچ کناه نکردیم عاصیان مومنان
کویند یا رب مارا بدوزخ فرست و مکو که چه کردید فرزندکان کویند ما عذاب
حق عذاب تک یا رب مارا بتقصیر عبادت ما مکیر آنکاه ندا آید که بندگان
نامها بر خوانید که هرچه پس از ین با شمان معاملت نیکو کنم تا دانید
که کرم منست روز قیامت با جلالت بار رسول مصطفی هر یکی را دو نامه
دهند مکر عثمان عفان را رض که اورا هیچ نامه ندهند رسول
صلعم کفت عثمانرا از خدای تعالی خواسته ام تا شمار او نخواهند
که سخت شرمکین بود دانستم که طاقت شمار ندارد او می آید و از
حلق او خون میرود تا از خصمی جویند بر کشندگان او
آنکاه کوید خصمی خصمان با تو افکندم هر حکمی که خواهی کن الاثار
فی النکته یوسف عم یک غلام بملک بشارت داد و یک غلام را

عثمان را انتظار نشود

بدار تعزیت کرد و هر دو در صحبت زندان یکی بودند ولیکن از حکم
تاویل خواب بر ایشان بدانستی یا بی بود که اورا عطا کرده بودند
که وعلمتنی من تاویل الاحادیث فی ذکر الامر بقضا السابق
بندگان من شمارا خدمت میکنند که حکم من بر شما نه بدین کرد اودها
شماست بلکه حکم من بر شما بدان قلم کشته است یکی را بر قطع اگر چه
بسیار طاعت میکند حکم من نه بر طاعت است و نه بمعصیت که قلم بقسمت
ابو هریره کفت رضی عالم بر انتها کردند و من بر ابتدا کریم قال الله
تعالی کما بدأکم تعودون فریقا هدی و فریقا حق علیهم الضلالة لذ
یکی از بزرگان بود بنام تا روز لحظی اورا کفتند بودی بوده است
این چندین جهد چرا است کفت از دو بیرون نیست یا من بصلحت است
اگر با من بصلحت شکر کزاری کردم و اکر و العیاذ بالله بصلح نیست
باری تعزیت بدادم خداوند تعزیت با ناخوش تر است فی ذکر ما نفع
جبریل عم فی اقوال الانبیا وغیرهم پس یوسف عم این تعبیر خواب ایشان کرده
بودند تا چنین جواب داد و بروایتی دیکر است که پیغامبر صلعم کفت یوسف
عم بخواب دید که کوهی بیامد از سوار در آمد بکلوی او فرو شد چون بیدار
شد خواب کزارده بود پیش لقمان حکیم عم در خواب آواز فرشتکان
شنید که ترا مخیر کردم نبوت خواهی یا حکمت کفت چون اختیار منست

بدانستن

کلمات حکیم را خواب

حکمت خواهم نه نبوت فرشتگان گفتند چرا نبوت نخواهی گفت زیرا که
نبوت بار گرانست نتوانم کشید ایت دوست لقمن حکیم از نبوت چنین
تحرج کرد گفت چون که تو در حرام خوردن تحرج نمی کنی چون لقمن بیدار
شد بر سر همه حکمت بود هر چه بگفتی دیگر باز نگفتی اول حکمتش
این بود که گفت یا بنی لا تشرک بالله ان الشرک لظلم عظیم
باز پسین حکمت پسر را گفت یا بنی انها ان تک مثقال حبة من
خردل فتکن فی صخرة لقمن این بگفت و بخفت چون بیدار کند
درویش سپید شده بود یاران رسول عم با یاران دیگر و بیم بخفتند چون
بیدار شدند این گشته بودند کما قال الله تعالی اذ یغشیکم النعاس امنة
چنین چه عجب که عاصی جانی بخشید چون بیدار گردد دانی که بود
واما بلقیس هزار مسئله زیرکانه فرستاد نزدیک سلیمان عم یکی از آن مسئلها
آن بود که کنیزکان و غلامان فرستاد غلامان زنی کرده و کنیزکان زنی
غلامان گفت از یکدیگر شان جدا کن جبرئیل بیامد و بدهان سلیمان در دمید
سلیمان همه مسئلها باز گفت و جواب بداد خدای گفت ففهمناها
سلیمان جواب آن مسئلها در آموختیم سلیمان را نیز بوقت پدرش داود
عم صحیفه آمد از آسمان و در آنجا مسئلها نوشته جبرئیل عم گفت یا داود
فرزندانت را بگو تا جمع شوند و این مسئلها از ایشان بپرس هر که این مسئلها را

جواب

جواب دهد خلیفتی بوی سپارد داود عم با وزیر تدبیر کرد که گویم
از فرزندان و نام ایشان میگفت مادر سلیمان بیضا نام آنجا حاضر
بود گفت چرا نام فرزند من نبری گفت زیرا که او خردکست گفت
یا داود بخردگی او منگر بزرگی عاقلش نگر سلیمان عم را بخواندند
و آن صحیفه بر وی داد جبرئیل عم بدهان او اندر دمید صحیفه را که
سلیمان خواندن گرفت اندر اینجا بود که آن چیست که نزاد و برفت
گفت عصاء موسی و آن چیست که بزاد و نگسترش گفت ناقه صالح
و آن چیست که دید و نه بزاد گفت ابلیس که نه دید و نه بزاد و آن
چیست که بدید و بزاید گفت آدم عم و آنک ندید و نزاید گفت کاور
و آنکه بدید و بزاید گفت هو من ففهمناها سلیمان چون گفت ما
آموختیم او را داود خلیفتی بوی داد هم چنین چون عزیر پیغامبر
عم بدهی از دیهها بیت المقدس بگذشت چنانکه خدای سبحانه و تعالی
در کلام مجید یاد کرد او کالذی مر علی قریة و هی خاویة علی
عروشها و آن دیه خراب شده بود و خالی مانده از ساکنان دیه و سقفها
فرو افتاده قال انی یحیی هذه الله بعد موتها عزیر عم تعجب کرد و گفت
بارخدایا چگونه زنده گرداند این خلق را فاماته الله مائة عام بمیرانید
او را خدای تعالی هم بدان جایگاه صد سال ثم بعثه الله باز زنده گردانیدش

جبرئیل عم بدهانش اندر دمید در حال نبوت خود گرفت حق تعالی گفت
ولنجعلک آیة للناس آیتی و عبرتی کردیم ترا مر دهانرا که عزیر
عم چهل ساله بود و پسرش صد و بیست ساله اوزای پدر و پسر بهم بنشستند
پسر توریة برگرفت و میخواندند هر دو بهم که یکحرف کم و بیش نیامد چون دیگر کفتند
عزیر ابن الله عبدالله بن سلام با چهل جهود نزدیک مصطفی صلعم آمد
با هزار مسئله که از توریة بیرون آورده بود گفت اگر محمد این مسئلها را
جواب دهد ما اورا متابعت کنیم جبرئیل عم آمد و بدهان سید صلعم
اندر دمید در حال آن هزار و چهل آیة از توریت یاد گرفت حضرت عبدالله
سلام با یاران او نزدیک رسول صلعم آمدند رسول گفت یا ابن سلام
چه گوئی من گویم یا تو گوئی گفت اگر بدانی گفتن تو بگو کی نیکوتر
که تو گوئی رسول صلعم گفت سوالت چنین و جواب چنین چنین
رسول صلعم مسئلها بگفت و جواب یاد کرد او گفت ایمان عرضه کن سید
صلعم دین بر وی عرضه کرد ایمان آورد آنست که حق تعالی گفت علمه
شدید القوی یا محمد هر کس را پیش معلم فرستند ما معلم را پیش تو
فرستادیم این مسئلها جبرئیل آموخت و قرآن ما آموختیم الرحمن علم القرآن
فردا بدهان امتانش تکلم سبز الرکیم تا بدمند آنها که خواندن نتوانستند
جمله قرآن خوانان گردد قال جبریل را فرستادیم تا بادی اندر دهانی

افگند

افگند دانا و عالم گشت عبدی تو پس نادان بودی مرا بدانیه
بجبرئیل نداوم بلکه من خود نوری از نورها خویش در دلت نهادم
دلت را نورانی کردم تا در میان چندین حجاب مرا بدیدی حضرت
دانا کردم و حضرت آشنا کردم واذکروه کما علمکم ما لم تکونوا
تعلمون حکایت ذوالنون مصری رح برکنار دریا میگذشت زنگی را
دید سیاه که هر ساعت رویش سپید شدی و باز سیاه گشتی ذوالنون
گفت این چیست گفت سیاهی زنگی خلقتست و این سپیدی که هر ساعت
می بینی نور معرفتست که موج میزند شعاع آن نور خوش ظاهر میگردد
ای مومن ایمان و معرفت بتاریکی اصلی چنین تاثیر کند بر تاریکی
عارضی چه خطر دارد ای دوست نگر تا بزینت ظاهر غره نشوی
که ظاهر خراب غلام مطبخی نکو بود نان بخته و بر سر نهاده تا انجا برد
اورا بردار کردند لعد ای معرفت عارف گشته بدین زینت ظاهر
غره مگرد نباید که در زیر آن ترا قطع باشد و تو از آن بیخبر قوله تعالی
وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک یوسف عم او را گه
از زندان بسلامت بیرون گفت ملک را بگو که اندر زندان مظلومیست
باید کردن وغل و سلسله کردن فانسیه الشیطان ذکر ربه در بن
قولها یک قول نیکوتر آنست که یوسف عم را دیو در فراموشی افگند

از پای مولی تا استعانت کند مولی با بسته کرد فریاد بملک ریان کرد
تا از پای بند ابدا رهبرد تا بملک نگفت تا او در زندان بماند کما قال
فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ ابو عبیده گوید از یکی تا نه را بضع
گویند والظن من الاضداد ظن باشد که مراد از آن شک باشد و باشد که
مراد از آن علم و یقین باشد فکذلک وقال الذی ظن انه ناج ای
علم و تیقن **فی ذکر رویة العجز فی الطاعة** نظیر هذا قال الله
تعالی وَظَنَّ دَاوُدُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ ظن داود علیه السلم که بود که شبی از
خانه بیرون آمد بصومعه آمد که گزارد خدمت حق سبحانه وتعالی کند
چنانکه از آن نفس را بهره نبود و عقبی را در وی بهره نبود خاصه مولی را
بود چون روز شد عجبی بدل او در آمد علمای بنی اسرائیل را بخواند
گفت از شما هیچ کس هست که چنین خدمت کرده باشد که من کنی چنین
خدمت کرد گفتند یا رسول الله داود را بود از عجب های بیفزود
گفت امشب نیز همچنان کنم چون شب در آمد بعبادتگاه باز شد و نماز
آغاز کرد و زبور خواندن گرفت چون از دو رکعت فارغ شد ملایکه
پیش آمد کرمی پیش آمد در پیش محراب او و با او در سخن آمد گفت
یا داود ببینی که خدمت کردی چندین چه نازی که من چهل سال است
که در میان این چوب محرابم و خدا را تسبیح و تهلیل میکنم هم در این

بند

شب ندا آمد جبریل علیه السلم را که با جبریل برو و جبریل آمد بهانه
خصومت و محراب بشکافت و از آنجا بیرون آمد کما قال الله تعالی
اذ دخلوا علی داود ففزع منهم چون از خصومتش فارغ شد گفت
یا داود چرا نگفتی که امشب نیز همچنان کنم ان شاء الله تعالی بدانستی
که خواست خدا براست تا او نخواهد و توفیق ندهد هیچ کس تسبیح
و تهلیل نتواند کرد از آنجا و را خبر میدهد تا بدانی که هیچ طاعتی بی
توفیق نتوانی آورد و چون آوردی تا با او عجب نیاری **در خبر است**
که موسی عم بطور سینا چنان نزدیک شد که حجابها بر داشتند تا عرش
بدید و جرجر قلم که بر لوح میرفت بشنید بود دلش بگردید که چون من
کیست در ساعت ندا شنید که یا موسی کسی آنست که او را گویند چون تو
کیست نه آن کس که گوید چون من کیست ای دوست آدم عم چه کرده
بود یک دانه گندم خورده بود از بهشت و نعیم بهشت بیفتاد و دویست
سال بر آن همی گریست و شش و پنجاه سال است تا از ندامتش محنت کشیدن
میکشید نوح عم چه کرد بعذاب قوم خویش دعا کرد شش ماه و دوازده
روز در کشتی بر سر آب بماند گاه بمشرق افتاد و گاه بمغرب شب روز
گشت و روز شب گشت ابرهیم خلیل عم چه کرد قال بل فعله کبیرهم هذا
بدان آن نمرد و دست مبتلا کرد تا بند و غل و سی و سه سال اسمعیل علیه السلم

یعقوب کنیزکی فروخته بود

ازوی جدا کرد یعقوب علیه السلم چه کرد کنیزکی کبیری فروخت و بچه اش
بکسی دیگر هشتاد سال از یوسفش جدا کرد یوسف عم چه کرد خوابش
بگفت تا اگر سمیه اورا پیش ایکه نیز در زندان با غلام ساقی گفت سخن
من با ریّان بگو هفت سال دیگر در زندان بماند ایوب عم چه کرد
بدست کرمانش مبتلا کرد موسی عم چه کرد از فرعون بگریخت
ده سال بوادی مدین بشبانی باز داشت سلیمان عم چه کرد
سائلی بود درصدای او سوال کرد او بر تخت ملک نشسته از سوال
سایل بخبر گر سایل نگرد چهل روز ملک ازو باز ستد پیغامبر ما
صلعم چه کرد بمکه دل نهاده بود که مولود منشا بود آورد که لا
و کنجا میرانیدش نیز با یاران نگریست گفت اصحابی کالنجوم روز احد
چند از اصحاب اورا بکشتند و در پیش او شهادند نیز بخویش نگریست
پنج جاجه تن اورا خسته کردند نیز بصحابه صدیق رض نگریست
باندهش مبتلا کرد نیز بجبریل نگریست چهل روز ازوی
باز گرفتش ای دوستی او با خاصگان خود چنین کردست تو کیستی
تا گویی من وطاعت من نماز و روزه من نیز سیکی ناگاه گویندت
منه تو وعده کرده تو یکبار بگو که خدای من چندان را گفتند چرا مرقع
بپوشی گفت اگر دانی که بلباس حریر دهند پیراهنی از آتش بپوشی

[illegible]

فی ذکر خوف الفراق عند النزع

ظن یوسف وظن داود علیهما السلم گفته آمد
نیز حق سبحانه وتعالی در کتاب با مخلوق خویش باکی میکند
وظن انه الفراق بسا بنده که بوقت نزع گوید آمدم جواب این
که باز نیست که ترا نزد ما مقدار نیست آنگاه یقین گردد که اورا
از خدای عزوجل جز فراق نیست نیز بسا بنده که بوقت نزع
گمانش چنان بود که اورا جدایی از دنیاست نداند که جدایی از
مولیست گمان او چنان بود که اورا جدایی از زن و کاست
نداند که اورا جدایی از مسلمانیست ای بنده خدا ابلیس بر گمراه
کردنت سوگند خورده است کما قال الله تعالی فبعزتک لاغوینهم اجمعین
و خدای تعالی بر پر کردن دوزخ سوگند خورده است کما قال لاملان
جهنم منک وممن تبعک منهم اجمعین تو در میان این دو سوگند بر خطر
وخوف تا کی لهو وطرب مشغول باشی یوسف علیه السلم چون نام
و ذکر خدای عزوجل فراموش کرد محنت بوی چندین گشت سری
سقطی رح عیال داشت بدخو چون وقت وحال بروی تنگ شد
عیال او بر وی خشم گرفتی روزی پسر خویش را با خود بکنار دریا برد
تا ماهی میگرفت و پسر ماهی گفت تا او جانی بنهد او هر ماهی که از
پدر بستدی باب انداختی سری سقطی رح نگاه کرد هیچ ماهی

نیافت پرسیدم که ماهی بتو دادم چه کردی گفت هرچه بمن دادی باب انداختم
گفت ای پسر چرا گفت از تو شنیدم که خبری روایت کردی از پیغامبر
صلعم که هیچ صید بدام گرفتار نگردد تا نام خدای خویش فراموش نکند
پس من گفتم چیزی که خدا را فراموش کند ما را کی شاید رجعنا الی
القصه آمد رسول ریان بعد چند روز هر دو غلام را برد ریان بر
نشسته بود و بدست برفت رفته ایشان برابر او بر فتند مرد را دیدند
که نماز میکرد با وی هیچ کس نه و طعامی نه آنجا بنشستند تا نماز بسلام
او را گفتند چگونه است که اینجا با تو نه طعامی است و نه شرابی جواب داد که
آنکس که مرا اینجا دارد فراموش نکرده است و نکند گفتند پس از بهر ما
طعام خواهی او دعا کرد و در حال طعام و شراب پیدا آمد و ایشان بخوردند
آنگاه با ایشان عهد کرد که کس را از حال او خبر نکنند تا گرفتار عقوبت
نگردند ایشان از اینجا نزدیک ریان آمدند ریان بفرمود تا غلام طباخ
را بردار کردند و غلام شرابدار را بنواخت والله اعلم مگر مقصود از
حکایت این عابد آنست که این طباخ بعهدی که او با ایشان کرد وفا
نکرد و گفته اند که چون یوسف علیه السلم گفت اذکرنی عند ربک زیرا که
ملازم آمد و دیوارهاء شکافت و درنگار که بروی موکلان بود در
برمیدید همچنین چون بنده کفر آرد زمین و آسمان و کوه و

وماها

وماهات و ستارگان بنالند باز چون طاعت کند بوقت مرگ
او همه بروی بگریند فما بکت علیهم السماء والارض فی ذکر العتاب
آورده اند وقت جبریل آمد بملا و گفت یا یوسف خدای عز و جل ترا
درود میدهد و میگوید از جبار برادران دوستی تو در دل یعقوب
که نهاد گفت تو گفت چون برادران قصد کشتن تو کردند ترا که رهانید
گفت تو گفت در چاه مونست که بود گفت تو گفت پس بعاد آنچ
که مخلوقی را فریاد خواندی بدو مزد جبریل علیه السلم گفت یا یوسف ابرهیم
عم جد تو بود که بوقت آتش از جبریل فریاد نخواست یوسف
عم چون این بشنید گفت یارب خطا کردم بحق جد ابرهیم و بحق
اسمعیل بن تو و بحق پدرم یعقوب اندوهگین که بر من رحمت
کنی و خطا و زلت از من درگذاری جبریل گفت یا یوسف خدای
عز و جل میگوید خطا درگذاشتم لیکن هفت سال در زندان
بدارم یوسف گریستن گرفت جبریل عم پری بر زمین زد زمین
بشکافت و سنگ صخره که عالم بر آنست پیدا شد پری دیگر بر آن صخره
زد جانوری در میان آن پیدا آمد برگی سبز در دهان گرفته
جبریل گفت یا یوسف خدای میگوید من این کرم را تحت
الثری درین صخره ضایع نگذاشتم ترا درین زندان هم ضایع نکنم

در بعضی کتاب آمده که خدای تبارک و تعالی گوید بنده من از تو کار تو را
کز بس است که بداند که تن تو را من نگاه میدارم و کردار تو را گواهی جهر
منت و روزی تو از خزینه منت چون یوسف این عتاب شنید نیز
طعام و شراب نخورد و از گریستن نیاسود چندان بگریست که زندانیان
در زندان بناله آمدند زندانبانان را گفتند این برنا عیش ما را تلخ کرد
از بسیاری گریه و ما را هم بر غم می افزاید اگر دستوری باشد روزی نام زد
کنیم تا با او بنشینیم و با او حدیث کنیم و مواسات نماید بدین آرام گرد زندانبان
دستوری داد ایشان چنان همی کردند یوسف علیه السلام آرام گرفت پس
روزی زندانبانان گفت یا یوسف والله که ترا دوست دارم یوسف گفت
نعوذ بالله عمه من مرا دوست داشت تهمت دزدی دیدم پدر من مرا
دوست داشت جفا برادران و چاه دیدم زلیخا مرا دوست داشت اینک
زندان و بند و غل آمد پس نباید که اگر تو دوست گیری ترسم که بمن چه
آید متهم گردد زندانبانان گفت از که گفت از خدای آسمان و زمین زندانبان
گفت من بدین خدا گرویدم گواهی دهم که او یکیست [illegible] و اینان از یوسف
علیه السلم سر بر آورد و گفت الهی در وقت جنگ چنین میکنی در وقت صلح
خود چون کنی **فی ذکر فضل الله تعالی** چون موسی علیه السلم را گفت
فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی فرعون را بگوید که چهار چیز

گفتی که خدایم ملک مصر بتو دادم یکبار بگوی که خدای تو یی و من
بنده ام تا ملک بهشت بتو دهم هر دو سر بر آوردند یعنی موسی و هرون
گفتند یارب در حال جنگ و خشم پیغام چنین فرستی در حال
صلح و آشتی خود چگونه فرستی ای دوست حال عاصی در پیشگاه
همچنین بود نامه جرم و جفا در چنگ گرفته گریان و آواز بلند
میخواند خدای عز و جل گوید نامه جرم و جفاهات چند میخوانی
تا جز ما کسی آواز تو نشنود فرشته گوید سبحانا ملکا تو در وقت آزار
شمار چنین لطف کنی در وقت صلح و دیدار خود چه کنی **خبر**
که در آن روز از حق تعالی ندا آید که یا جبار [illegible] از خاک بیرون آ تا شمار
نیست کنم یا فرشتگان بجای خدمت روید تا خدمتیان و ملایم با ایشان
بهشت روید تا کرامت بهشتیان دهیم یا کافران بدوزخ روید تا جاوید
در آنجا تان بسوزانم یا عاصیان بیایید تا با شما لطف و رحمت گویم
موسی علیه السلام وقت که آتش از درد سخن خدای تعالی بشنود موسی چون
گشت گفتند یا موسی آتش گو موسی گفت موسی گو گفت بار خدایا
با تو سخن کم یار گفت گفت یا موسی سخن از آنجا گفتم که لطف
ماست اگر از آنجا گفتمی که هیبت ماست بر جای بگداختی موسی علیه السلام گفت
بار رب نیز با که سخن گویی گفت یا موسی با امت محمد صلعم بود از نهار

با تو سخن گفتم از زلیخا که تو نبی یا محمد وامت محمد روز شمار از زلیخا سخن
گویم که منم قلب الاعیان گوید چون با موسی سخن گفت عصاش
ثعبان گردانید چون با آتش نمرود سخن گفت تپش و گرماش برد
گردانید چون با عیسی سخن گفت مرده زنده گردانید چون با عاصیان سخن
گوید چه عجب کر همه معصیانرا بر طاعت گرداند وقال الذی ظن انه
ناج منهما یوسف این سخن برای آن گفت که زندانی بود
و زندانی را در زندان تپش بیشتر بود تا یوسف عم در زندان بود
پیوسته زلیخا بوی رسول میفرستاد و نامه چرا زیرا که میدانست که
چون از زندان بیرون آید با او دیدار خواهی کردن الاشارة فیه
فی استدلال علی الرویة کانه یقول بنده من تو در زندان دنیا مانده
لیکن من نامه قران فرستادم و هر روزی گروهی می فرستم که او
در بیت زندان چه بودی و نیز باوقات و ایام فاضل و شبگار
آسمانرا با جبریل بتو می فرستم و میگویم بروید و آن زندانیانرا و اندوهگنان
را از ما سلام کنید اگر حال تو نزد ما خلاف این بودی نامه
و رسالت و رسول نفرستادمی چون نامه فرستادم و رسولان می فرستم
بدانکه از این زندانت بدر خواهم آوردن و با تو دیدار خواهم کردن
وقالت الذی ظن انه ناج منهما یوسف عم درست بدانست که دانست

که تا جست

که تا جیست ای مومن بدانکه فردا قیامت ناجی بحقیقت مصطفی صلعم
بود که همه گویند نفسی نفسی او گوید امتی امتی فی ذکر مرتبة
النبی صلعم علی سایر الانبیا یوم القیمة خبرست که عاصیان روز
قیامت گرد همه پیغامبران عم بر گردند و اندر خواهند تا شفاعت کنند
ایشانرا آدم صلوات الله گوید من شرم زده خوردن گندم نوح علیه السلم
گوید من یکی را عیب کردم هنوز در شرم آنم و نیز قوم را عذاب خواستم
چندان لرز میگریم ابرهیم عم گوید من گفته ام بل فعله کبیرهم هذا
و نیز ساره را گفته ام که خواهر منست در تشویر آنم یعقوب عم گوید
من از فراق پیر گرسته ام امروز در بیم عذابم موسی عم گوید
من قبطی را کشته ام امروز در بیم قصاصم ایوب عم گوید
من وصی شمی خوردم امروز در تشویر آنم سلیمن عم گوید من
درویشی را بر در سرا بداشتم در بیم عذابم یونس عم گوید من بر قوم
خویش خشم گرفته ام در تشویر آنم عیسی عم گوید ترسایان مرا خدا
و پسر خدا خوانده اند امروز در بیم و شرم آنم آنگاه همه گویند باید
تا بنزدیک کسی رویم که او ناجی است و بدنیاش منشور نجات
فرستاده اند لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر که کار ما
از او کشاید پس طلب محمد مصطفی صلعم کنند پس از آنکه جایی

که دانـ

برداریدا اورا بر جیند روی بر خاک نهاده میگوید الهی عاصیان امتم
را بمن بخش و با امتانم بجهنم مفرست که من غم ایشان صبر ندارم
یا عجبا یوسف علیه السلام نماز خوانده داری ورا استاده داری وچنان بود که اورا
در زندان بماند بعاقبت از زندان بیرون آوردش الاشارة فیه
کانه یقول بنده من تو هم جد من نماز همی دیدی مرا نادیده ورات
نشانی میدیدی بنداری که ترا در دوزخ بگذارد و بیرون نیاید ملک بیرون
آرد ای مومن این فرق بین میان نبی و پیغامبری که بود که غلامی
بیگانه را از زندان بیرون برد وروی کنجایی نماند گفت چون بدرگاه
ملک ریان شوی یاد کن آنجا سخن من فی ذکر الفرق بین یوسف
وبین رسولنا صلعم وچون سید انبیا مصطفی صلعم از دنیا همی بیرون رفت
جبریل گفت یا محمد چون بدرگاه ملکا شوی مرا یاد کن و سخن من پند دادن
آنجا بگوی بنگر که یوسف علیه السلام آن غلام را اول چگونه پند داد ءارباب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار بدر خدا تعالی بجز دیگر
منگرید که هیچ کس نیست که شما را یاری دهد و فریاد رسد بسخنیها
جزوی آنگاه خود گفت اذکرنی عند ربک بملک ریان فریاد خواه
ندا آمد که یا یوسف ایشان را پند دادی که فریاد از خدا خواهید و تو خود
بدیشان او فریاد میخواهی بعزت من که هفت سال در زندانت رها کنم

تا ملک

تا ملک ریان ترا چگونه فریاد خواهد رسید که او ذلیل تر از تست که
ترا چون منی هست واورا نه یوسف علیه السلام را در آن وقت نفس یوسف
داده اند تا چنان گفت باز عنان مصطفی علیه السلام را بقبض عنایت داده اند تا چنین
گفت اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ولا اقل من ذلک قوله
فانسیه الشیطان ذکر ربه قال النبی صلعم لولا الکلمة یوسف ذکر ربک
لما لبث فی السجن طول ما لبث ای دوست آن غلام ساقی چون
از زندان بیرون آمد از ذکر خدای روی بگردانید لاجرم دیو اورا بادیه
معروف کرد تا حدیث یوسف بروی پوشیده کرد تا بدل آن
و صحبت یوسف قرین شیطان گشت الاشارة فیه بنده من تو
امروز با من صحبت ... همی کنی نگر تا از یاد من بنگردی
تا نباید که شیطان قرین تو بود خلق قیامت گویند آن کیست گویند
گویند ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین
فی فضل بسم الله الرحمن الرحیم آنگاه گفت فلبث فی السجن
ف بضع سنین حضرت خداوندان تفسیر گفته اند که یوسف علیه السلام نه حرفی که او
در زندان بماند عجبا کارا دوازده حرف سبب گردانید تا یوسف
دوازده سال در زندان بماند ترا نوزده حرف عطا کرد و آن بسم الله الرحمن الرحیم
است که فردا آن را سبب گرداند تا ترا از دوزخ بیرون آرد چون این

آمد که لواحة للبشر علیها تسعة عشر گفت نوزده فرشته موکل کرده‌ام
بر دوزخ بو جهل لعین بشنید گفت محمد را به نوزده فرشته می‌ترساند
شمایان دل مشغول مدارید که من ایشان را کفایتم هر نوزده را بدست
چپ گیرم تا شمایان از ایشان درگذرید و بگریزید خدای عز و جل گفت
بو جهل شما دی نبود قوت ایشان نمی‌داند علیها ملیکة غلاظ
شداد اگر دنیا با هرچه در دنیا یکی از ایشان را در دهان نهد بروی ایشان
تر آید که یکی از شما حبه در دهان گیرد یا محمد اگر بو جهل گفت مر کافران
را که من شغل تیر فرشتگان کفایت کنم بعزت من اگر تو خواهی و لیکن
من خدایی ام که شغل معاصی امت ترا کفایت کنم شبانروزی
بیست و چهار ساعت است پنج ساعت بنده به پنج نماز مشغول باشد روی
معصیت نیست گردد نوزده ساعت بماند بسم الله الرحمن الرحیم نوزده
حرفست هر گناه که بنده کند بهر ساعتی از این نوزده ساعت در کار حرفی
ازین نوزده حرف کنم و بخشم و عفو کنم تا از این بیست و چهار ساعت هیچ بنده
بگذرد و هیچ معصیت حاصل گشته باشد و دل بکناره دوزخ هر یکی را
ازین نوزده حرف گواهی گردانم تا در پیش فرشتگان که نوزده اند بیستند
تا ایشان این بنده را نبینند و بنده گنه فرشتگان را نبینند قوله تعالی
اذکرنی عند ربک این قول از یوسف عم نه از دین و دیانت بود

بلک از صفت بشریت بود ای دوست بنده را حال دواست یکبار
قوت دین و دیانت و دیگر صفت بشریت و کفر کافر نه از صفت بشریت
خیزد بلکه از فساد دین و دیانت خیزد و ازینجاست که گناه کافر را بدلت
او باز خوانند و جز گناهش را بوی باز نخوانند نیکوکاری که کافر کند
احسان خوانند و کافر را بدان محسن نخوانند زیرا که احسان کافر اصلی
ندارد که بدان اصل بزرگ گردد که اصل احسان توحیدست
و کافر را توحید نیست و گناه کافر اصلی دارد که بدان اصل بزرگ
گردد و آن کفرست که اصل همه گناهست کفران پس احسان کافر
را اصل نیامد که بدان اصل بزرگ گردد و ازینجاست که
بدانش باز خوانند نه بفعل والذی یدل علی صحة هذا آدم عم را
بدانچه کرد گفت وعصی آدم ربه فغوی گفت معصیت کرد
نگفت از جمله عاصیان شد و ابلیس را کان من الکافرین بود یعنی از جمله
حق پوشندگان نگفت که او حق پوشید زیرا که آدم عم آنچه کرد از
صفت بشریت کرد و آنرا اصل نبود و آنچه ابلیس کرد از فساد دین
و دیانت کرد و آنرا اصل بود هم چنین گناه مومن از صفت بشریت
خیزد و آنرا طغیان گویند و او را بدان طاغی نگویند که نه از فساد دین
و دیانت خیزد و ازینجاست که بفعلش باز خوانند و نیکوکاریش را طاعت

خوانند وویرا نیز مطیع گویند زیرا که طاعتش از اصل خیر دولت توحید
دین ودیانت است وازینجاست که بدانش بازخوانند کما قال الله تعالی
اولئک هم المومنون حقا پس گناه مومن فعلی آمد نه ذاتی از اینکه اصل
ندارد وهرچه فعلی بود وقتی بود ووقتی نه چنانکه صفات خداوند ف
آفریند ونیافریند رحمت کند ونکند وهمچنین محو واثبات وهرچه ذاتی
بود همیشگی بود یکساعت جدا نشود چنانکه صفات ذات خداوند که
نشاید که بیند ونبیند وشنود ونشنود وداند ونداند همچنین معصیت مومن
فعلی بود روا بود که با مومن بود ونبود وازو جدا شود ولیکن طاعت
مومن ذاتی است وذاتی از ذات جدا نشود وقال آخر هذا که
تعالی کلمه لام کلمه ملک وحقیقت است وکلمه علی کلمه مجاز وعاریت است
هرچه با کلمه لام یاد کند نشاید که ازو جدا کند کما قال الله تعالی انما
الصدقات للفقراء والمساکین الایة بلام ملک حقیقت یاد کرد وهرچه
بکلمه علی یاد کند شاید که ازو جدا کند کما قال تعالی علی الدابة اللجام والسرج
زین ولگام گاه برستور باشد وگاه ازو جدا کند باز چون گویند للدابة
یدو رجل روا نبود که دست وپای ازو جدا کند واو بود پس لام
حرف ملک وحقیقت است وعلی حرف مجاز وعاریت است اینجا خدای
تعالی توحید وطاعت را بلفظ وحرف ملک وحقیقت یاد کرده است

ومعاصی

ومعاصی را بحرف مجاز وعاریت اینجا که گفت لها ما کسبت وعلیها
ما اکتسبت گفت توحید وطاعت ملک تواست وحقیقت است وجرم
الی ومعاصی بر گردن تست وعاریت معصیت عاریت آمد وعاریت جاودان
نه وایمان حقیقت آمد وحقیقت جاودان است قوله تعالی انی اری سبع
بقرات سمان رجعنا الی القصة ملک ریان شبی از شبها در
میان ندما وحجاب واشراف قوم خویش نشسته بود حدیث میکردند
تا دو بهره از شب بشد آنگه بخفت بخواب نمودش خوابی هول چون
ف بیدار شد منجمان وکهنه را بخواند وگفت انی اری سبع بقرات سمان
معناه انی رایت لفظ اری مستقبل است بمعنی ماضی هم چنانک لفظ
ماضی آید بمعنی مستقبل کما قال الله تعالی وسقیهم ربهم شرابا طهورا
الی بمعنی یسقیهم وکما قال اذ قال الله یا عیسی ابن مریم بمعنی یقول الله
پس ریان گفت من بخواب دیدم هفت گاو از کناره رود نیل بر آمدندی
یکی زرد دیگر سپید وفربه وشیر از پستانهاشان میریختی واز پس
این گاوان هفت گاو دیگر از کناره رود نیل بر آمدندی همه لاغر
دمهاشان کنده ناک وپستانها خوشیده ولبهاشان شکافته ودندانها
فربه شان چون سباع وخرطومها چون خرطوم … قصد این گاوان کردندی
ولیکن گاوان فربه از ایشان گریختندی … از پس ایشان …

وی شافتند چون دریافتند همه را بخوردندی تا موبها مان و گوشهای
شان واستخوانهاشان یأکلهن سبع عجاف این بود که گفتند
از پس آن دیدم که هفت دانه بزرگ بر کناری واز وهفت خوشه بیرون آمدی
سبز همه یکرنگ ویک بالا وباز بعد هفت خوشه دیگر برآمدندی هم بدان بالا
ولیکن خشک بودند خوبها افتادندی وایشان را در زیر کردندی وگفتی خوشها
سبز همه سیاه شدی وباز جمله ناپدید شدی من اندر خواب عجب بماندم
چون از آن خواب بیدار شد قال یا ایها الملأ افتونی فی رؤیای
ان کنتم للرؤیا تعبرون ای شما که مردان واصحاب مفید این خواب
را تعبیر کنید اگر شما این خواب گزارید هیچ کس را تعبیر این خواب معلوم
نشد وهمه دعویهاشان باد ببرد وآن جهل ونسیان ایشان را کرامتی
بود یوسف عم را تا هنر او بر ایشان پیدا شود دیان گفتند اگر تعبیر نکنید
این خواب را بو بدان فرستیم وباز دارم شما را پس مهلت خواستند سه روز
شان مهلت داد بعد سه روز گفتند این خواب دروغ ساخته
این را حقیقت نیست ونه خوابست فی تاویل اضغاث احلام وفیه
ذکر ما یعیب الجاهل العلم گفتند این خواب اضغاث واحلام است
وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین حکم ... از رویا بود رسول عم
را رویا بود وآن از حق تعالی باشد وهر حلم از شیطان بود واضغاث

چیزه

چیزهای شده بود از گیاه وچیزها دیگر کما قال الله تعالی لایوب علیه السلام وخذ
بیدک ضغثا ایشان گفتند ما را بخواب که آمیخته وباطل بود علم نیست
خواستند که جهل خود را پنهان کنند عیب بر خواب نهادند وعادت آنست
که کسی که علم داند ودیگری نداند گر تا آن بر آن دانا طعن کند تا جهل خود را
پنهان کند نه بینی کافران ومنافقان از جهل بود به پیغامبر صلعم چون
در نیافتند واز دانستن ایمان عاجز بودند غیب بر ایمان نهادند گفتند
لو کان خیرا ما سبقونا الیه الایه گفتند اگر در دین پیغامبر شما خیری
بودی چون عمار وصهیب وبلال وسلمان بر ما پیشی گرفتندی وپیش
دستی نکردندی کافری خویش می پوشیدند وعیب بر دین مسلمانان
نهادند پس هر که تهمت نادانی وجهل بر کسی نهد بدان نهد تا عیب
خویش بپوشد وحق سبحانه وتعالی گفت بنده من تهمت جهل بر
تو نهادم تا عیب تو بپوشم انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة
قال هر که تهمت جهل نهد قطع عذر را نهد ومن خدا تهمت جهل
عین عذر را نهادم تا فردا گوید نادان بودم کمال علم ندانستم گویم بلکه
گناه کردی وندانستی که آخر چه خواهم کردن بیامرزمت یا نه بر تو خشم
گیرم یا نه اگر یقین دانستی نکردی ایشان عیب بر خواب نهادند تا عیب
خویش بپوشند من فردا عیب بر بنده نهم تا وصال وفضل خویش آشکارا

کنم ای دوست ندانم عیب نیست ابو حنیفه را پرسیدند که مخنثی مشکل چه گویی
گفت ندانم فرشتگان گفتند لا علم لنا الا ما علمتنا قال علی بن ابی طالب
رض سلونی عما اعلم وعما لا اعلم پرسید مرا از آنچه دانم ولیکن ندانم گفتند
از آنچه ندانی چرا پرسیم گفت تا بگویم که ندانم تا بدانید که گفتار ندانم عیب
نیست ونیک نامی قال اضغاث احلام لیس احلام است و احلام بازی
شیطان بود که با آدمی کند در خواب فی ذکر فضیلة الاحلام ایزد تعالی
احتلام را نشان کمال عقل نهاد مردم را چون احتلام افتاد عاقل
و بالغ شد ای دوست چیزی نیست پس از ایمان نیکوتر از عقل
و باز چیزی نیست زشت تر از آنکه شیطان در خواب ترا نماید با کسی
در کاری افکند عجبا کار سرمایه خرد تو بازی شیطان نهاد خردمندی
تو بازی شیطان آشکارا کرد از جمله نامهای خدای تعالی و ذکر از
دو نام نیست خالق و رازق نظر از هر یک از این دو نام کن که چگونه نهاد
آیت نیست از نطفه پاکتر و زشت تر چنانکه طبع آدمی از و نفرت گیرد
کما قال الله تعالی الم نخلقکم من ماء مهین و صورتی نیست از صورت
آدمی نیکوتر کما قال الله تعالی وصورکم فاحسن صورکم قال شیطان
مر کودک را در بازی افکند من خود را از تو کی پدید آرم که همه عالم
بسوی نظاره کنند عجبا کار خدا نعمت بدین لطیفی نخورد در معده تو

متغیر

متغیر گردد و بد وصف شود یکی چند سیاه و لکن خوش نیست و دیگر نجاست
چیا پلید و بوی ناخوش و لیکن بول و غایط است هرچه در وی طعام رطوبت
است و مزه خون گردد و هرچه در و ثقل است و کثیف نجاست گردد
قال آنکه بقدرت خویش از میان این دو چیز پلید پدید آوردم در
بین فرث و دم لبنا خالصا سایغا پدید نه رنگ خیر در و ماند
و نه بوی نجاست در و موجود گشته قال هم چنانک آفریدگاری خویش
بنطفه و علقه و مضغه پیدا کردم پروردگاری خویش هم پیدا کردم
سرمایه لیکن پاکیزگی نهادم بلکه آلودگی و پلیدی نهادم همچنین آمرزگاری
خویش پیدا کردم و رحمت و مغفرت خود را بر تو جلوه کردم از تو اکنون
نخواهم کودک تا طفل شود شیطان را در وی نصیب نبود و گرد او گردد
زیرا که داند که هرچه کند من بوی ننگرم و هم نیز ننویسم چون مرد رسیده
نیست گردد هرچه کند شیطان بیابد و نخست در خواب او را با کسی در
کاری افکند آنگاه به بیداری گرد نفس او گردد بنده من تا من ترا
ننگرم هیچکس قصد افکندن تو نکند چون من ترا برگرفتم دنبال آهنگ
تو کند و شیطان آهنگ تو کند و نفس آهنگ تو کند این همه دشمنان
ترا از دوستی من خاسته اند هر وقت که تو با شیطان حرب کنی از بهر
من کنی نه از بهر خود و مبارزی که از بهر سلطان کند حرب کند

چون در محاربه تنگی در ماند اگر سلطان بنفس خود حمله کند و لشکر بسیار زخم در را
باز ستاند قال بنده من نو مبادر حین با دشمن مراز حرب
حرب مکنید اگر تنگی در مانده چه پنداری که ترا بدشمن بگذارم بخدای
خویش ترا از دشمن خلاص کنم و برهانم فی ذکر احوال القیمة
وقال الملک انی اری ایوذکر تع ربانو را ملک خوانند و ملکوت را ملک
خوانند قوله تعالی ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا طالوت را ملک
خوانند وکان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا و خود را ملک خوانند
ملک یوم الدین و روز قیامت اضافت کرد گفت من ملک آن روزم
که همه ملکان را معزول کنم آن روزی که صف صف لشکر زیر از و مطیعان
و عاصیان و عارفان و پیغامبران باشند و پیران مرطام لشکر روز خلیل
و کلیم و صدیق و فاروق باشند گواهان جبریل و میکائیل زندان
لظی و هاویه و حطمه عوانان تسعة عشر باشند و خصم رسول باشد
و حاکم خدا بود یکی میخی نوید که از پدرش جدا کنند و یکی میخی نوید
که از فرزندش جدا کنند و یکی میخی نوید که از طاعتش جدا کنند
وای بر آنک از دینش جدا کنند و از مولیش بیزار کنند ظلمت
لشکر صعبتر بود که از پس زوال نور خیزد درویشی لشکر صعبتر کی از
پس توانگری آید نابینایی لشکر بتر که از پس بینایی آید آنکه از بهر

از مادر نابینا و درویش زاید او را سختی نباید که لذت بینایی
و نعمت نچشیده بود وای بر آنکه آشنا بود بیگانه گردد عجبا کار اگر
کارد پادشاه رحیم در آستین داری یا بر کوه دستی هیچ ترسی کم باید
که بیفکنم هفتاد سال ایمان داری و هیچ از شدنش ترسی در لشکر
وقت چهار هزار خوابگزار و منجم و کاهن داشت اجرا ایشان میدادی
ایزد تعالی و از موسی جواب خواب بگشاد زبان بود دل ایشان افگند
تا یوسف ایشان مقهور کرد فی معجزة کل نبی فی وقته همچنین بوقت
نوح جهان همه شتاب گناه داشتند طوفان فرستاد و همه را مقهور کرد
بوقت ابرهیم عم جهان همه منجمان داشتند ابرهیم عم را علم ملکوت و نجوم
داد تا همه را بعلم او مقهور کرد بوقت موسی عم همه جهان جادوگر
داشتند موسی عم را عصا داد و همه را بدان عصا مقهور کرد
بوقت عیسی عم جهان طبیبان داشتند عیسی را معجزه داد تا نابینا
را بینا کرد و مرده را زنده کرد تا همه را بدو مقهور کرد بروزگار سید
المرسلین محمد مصطفی صلعم همه جهان لغویان و شعرا داشتند او را
قرآن داد تا همه عاجز گشتند از وقت مصطفی صلعم تا امت جهان
عاصیان دارند من که خدایم یک رحمت بفرستم تا جمله معاصی عاصی
نیست گردد فی ذکر العتاب تا یوسف عم بگفت لشکر غلام را اذکرنی عند ربک

خدای تعالی یعقوب را از یاد کردن یوسف ع نهی کرد و نیز جبرئیل را فرمود
تا نزدیک یوسف نیاید چون ملک ریان این خواب بدید خدای
تعالی جبرئیل را به یوسف فرستاد بشارت نجات زندان چون جبرئیل ع نزدیک
یوسف آمد گفت یا جبرئیل درین گاه برآمد که نیامدی و با آمدن تو بر من
سختی از رنج و بند زندان بود گفتم چرا که در سختی افتاده است جبرئیل
گفت یا یوسف من بفرمان آیم هرکجا آیم یوسف گفت یا جبرئیل خبر
یعقوب چه داری گفت زار و نزار همچنان که بود یوسف ع هرکه را
دیدی خبر یعقوب ع پرسیدی خبر یعقوب یافتی تو یعقوب را که هیچ
خبر یوسف نیافتی هرگاه جبرئیل یعقوب بیامدی بصورت یوسف
آمدی تا گفتی هذا یوسف جبرئیل گفتی نه یوسفم جبرئیلم تا بدان درد
یعقوب بر درد بیفزوده و اندوه بر اندوه آنگاه گفتی یا جبرئیل هیچ خبر
یوسف داری جبرئیل گفتی یا یعقوب حدیث یوسف مکن تا کار تو
سخت تر نشود ای دوست آنکه از دوست خبر یابد کار بروی آسان
تر گردد درد سختی مرا از آن بود که از دوست خبر ندارد و این بوما عاصیان
که بزندان دنیا مانده باز داشته اند نه از ابتدا خبر داریم که با ما چه کرده اند
و قلم چه رانده اند و نه هیچ دانیم با نتها با ما چه خواهند کردن یوسف علیه السلام
بخواب دید که پرندگان بسیار از هوا پدید آمدندی و خلق ملک مصر را

و خوانه ایشان لعمه گرد کردندی یوسف گویدی همه را بجای باز آید
از خواب بیدار شد گفت خلق مصر همه بنده مرا گردند و خوانه ایشان
مرا گردد و پیغمبر آمدن مرا از زندان زود بود زلیخا نیز بخواب دید که نزدیک یوسف
علیه السلام آمدی و بپای وی بغلطیدی و یوسف علیه السلام پای بروی نهادی

فی فضل رسول الله صلعم ریان دیوانه گشته بود تا اگر خواب او را چه
تعبیر آید جبرئیل ع نزدیک یوسف آمد گفت یا یوسف زبان از ثنا محمد
پیوسته دار تا از زندان راحت یابی که آدم ع زبان از ثنا محمد پیوسته کرد
از او الا قابیل سلامت یافت نوح ع همچنین کرد تا از عذاب
سلامت یافت داود ع همچنین کرد تا ملک و مملکت یافت
زکریا ع همچنین کرد تا چون یحیی پسر یافت عیسی ع همچنین کرد
تا از جهودان سلامت یافت و نیز در بهشت هیچ پرده نیست و هیچ حور
و هیچ فرشته نیست که رقم نام محمد بروی نبشته نیست یوسف ع گفت یا جبرئیل
مرا این بند را همه فضل است گفت یا یوسف فضل او بسیار است یوسف
علیه السلام گفت بر چیست گفت لوح و قلم و عرش و کرسی و آفتاب
و ماهتاب و بهشت و هرچه اندروست همه از نور اوست و کلیدهای بهشت
از لاهم بدست او بود ای مومن چه گویی این همه او را نادیده یکبار
نام او بوند و بر زبان براند چندین راحت و خلعتها بند صد هزار

باد نام او بر زبان ما رفته و میرود و فردا در جهان ما حدیث میکند سر بر سجده
نهاده روی در خاک مینالد از رحمت خدا نصیب نیابیم پلکه یا سم جوی یوسف
عم نیز زبان جفای مصطفی صلعم بر گشاد زبان بجانه خویش مے عذر
در زمین و بر آن جا و لذ موکل کرده بود و چشم نهاده تا خواب او را چه
تعبیر آید این غلام شاد بدار بر سر وی ایستاده حدیث مے نفس باز آمده
وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة ای بعد حین یعنی بعد سبع سنین
والامة ایضا الجماعة کما قال الله تعالی وما من دابة فی الارض ولا طائر
یطیر بجناحیه الا امم امثالکم ثم یستعمل الامة فی اشیا مختلفة تعالی
بلا ایام امة کقوله ان ابرهیم کان امة لانه کان سبب الاجتماع ویسمی الدین
امة کقوله انا وجدنا اباءنا علی امة ای علی دین لکن القوم یجمعون
علی دین واحد فیقام ذلک مقامه وتعالی وادکر بعد امة ای
بعد نسیان تعالی امت ای نسیت پس چون باز آمد پیش حدیث یوسف
گفت یا ایها الملک من راه نمایم بکسی که عالم است بتعبیر خواب و این
تعبیر این خواب چرا افتاد گفت بحا شد گفت تو ندانستی تو باز دارانست
من بابا رخویش بزندان بودیم خواب گزار در عالم همچنان بود که او گفت
او هلاک شد و من خلاص یافتم مرا بفرست تا ترا از این آگاه کنم بپادشاه
باز گفت اگر چنین است که تو میگویی من ترا بزرگ گردانم برو که دستوری

دهم بیارش از زندان عجبا کار خدا یوسف را یاد کرد غلام داد بوقت تعبیر خواب
کما قال وادکر بعد امة هم چنین ما را یاد نوح کار داد عم بهنگام دعا
کما قال رب اغفر لی ولوالدی الی قوله وللمومنین والمومنات نیز ما
بصراط باشیم ما را یاد مصطفی صلعم دهد تا بگوید یا رب سلم سلم
فضیلة هذه الامة بیش از آنکه رسول زبان یوسف را رسول خدا
بدو رسیده بود و مژده داده و آن جبریل عم بود با هدیه و خلعت از حق
تعالی قال النبی صلعم چون خلعت یوسف رسید آن غل و سلسله
می بند از وی بر ریخت چون مشک و کافور و عنبر شد ابن عباس رض
گوید کس ندانست که آن بند و سلسله و غل کجا شد در وقت پیدا شدن
از یوسف عم بند نور نیز بر نور زیادت گشت و نیکویی بر نیکویی
بیفزود و جمال با عجایب خود بر نهاد و خود برداشت نظیره
همچنین ابرهیم صلعم را با سلسله و پوست گاو خام بستند جبریل علیه السلام
در هوا گفت بندت بگشایم ابراهیم گفت برو که آنکه بست خود بگشاید
پیراهنی که از بهشت آورده بود در وی پوشید در حال بند و سلسله از وی
فرو ریخت و در هوا شد کس ندانست که کجا شد نظیره ایضا در قصه اسمعیل
چون خلیل عم دست و پای او بسته بود جبریل فدا آورد ابرهیم عم
آهنگ فدا کرد که بگردنش فدا بگریخت و اسمعیل عم بسته بماند جبریل عم

گفت یا اسمعیل خواهی که درست وبایست بکشایم گفت اگر تو ببینی بکشای دیگر نه
آنکه بست بکشاید جبرئیل عم کز خلعت از بهشت آورده بود در وی پوشید
در حال گز بود کشاده شد وناپدید گشت کس ندانست که کجا شد خبرست
که روزی بر خاطر عزیز رسول علیه السلام بگذشت که حال امتم از تو چگونه است
در ساعت جبرئیل آمد واین آیت آورد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده
الایه گفت هفتاد بار شیطان بنده معصیت برکسی می نهد واستوار میکند
وگوید چند استوار خویش جستم وبا خودش بدوزخ بردم ما ما زبان پشیمانی
بر دلش زنیم از درد دل تا زبانه وقطره آب از چشم بارد هنوز آن قطره
آب بر رخسار وی نرسیده باشد که رسول ما با خلعت رحمت در رسیده
بود آن خلعت در وی افگند هفتاد ساله بند که شیطان بر وی سخت کرده باشد
همه از وی فرو ریزد وناپدید شود چنانکه کس نداند که کجا شد در بنی
اسرائیل یکی گناهی بکردی روز دیگر آن گناه بر پیشانی نبشته بودی
تا آنگاه که توبه کردی وتوبه ایشان آن بودی که آن اندام که بدان گناه کرده
بودندی باز ببریدی چون اگر بدست کرده بودی باز ببریدی واگر پسر
هم چنین چون گوساله سجود کرده بودند گفت توبه ایشان آنست که سرها
بیکدیگر ببرید فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم الایه وگروهی را بوزینه گردانیدند
کما قال کونوا قردة خاسئین چون بدین آیت رسید گفت مر

ایشان را

تن ۹

ایشان را عقوبت بر دل کنم هر کرا عقوبت بر دل کنم از خلق بر وی
بگریند واو همچنان ودم زده می باشد قال من عقوبت امتان تو
بر دل کنم تا بدان من بنگرم وبس هیچ کس از خلایق بدان ننگرد
همچنین پشیمانی در دل بنده آرم ودلش مجروح گردانم تا روز قیامت
گویم دل را عذاب یکبار دادم دیگر باره روا ندارم که عذاب کنم خبرست
که مصطفی صلعم شب معراج فرشتگانی را دید با جامی که چنان دیده بود
گفت یا جبرئیل این فرشتگان چه کار کنند جبرئیل گفت ای سید اینها
نزدیک امتان تو شوند وآب چشم ایشان بگیرند ودر روی خویش مالند چار
این فرشتگان از آب چشم عاصیان امت تست چون آن غلام زندان
نزدیک یوسف رسید گفت یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات
سمان یا راست گوی راست فعال وراست کار خبر کن ما را پیر ندانست
که چه گوید فراموش کرد وهیچ چیزش یاد نیامد باز رفت تا ببرد که ملک چه
خواب دیده بود ریان نیز فراموش کرد وخلقی از ریان شنیده بودند
مقدار بیست وچهار هزار مرد جمله فراموش کردند خدای تعالی یوسف عم
را آگاه داد آن سرایدار بگفت افتنا فی سبع بقرات سمان ایزد تعالی
چون خواست که شرف یوسف عم پیدا کند همه را آن خواب فراموش گردانید
ویوسف را یاد داد تا شرف او پیدا شود ای دوست فردا قیامت هم خواهد که

بخواب دید که هفت گاو فربه که از کنار رود نیل بر آمدندی وهفت گاو
لاغر نیز از پس ایشان بر آمدندی وگاوان لاغر گاوان فربه را بخوردندی
وسبز هفت خوشه چنانک یاد کردیم لعلی ارجع الی الناس لعلهم
یعلمون یعنی الی اهلی لکی یعلمون قدرک ومنزلتک وقیل
یعنی الی الملک لکی تعلم قدرک ومکانک فیکون ذلک
سببا لخلاصک اذا علم تفسیر الرؤیا فعبر یوسف رؤیاه وهو فی
السجن فقال اما السبع البقرات السمان فهی سبع سنین
خصبة واما السبع العجاف فهی سبع شداد قحط فلا یکون
فی ارض المصر ابدا واما السبع السنبلات الخضر فهی الخصب
والیابسات هی القحط قال تزرعون سبع سنین دأبا یعنی
دائما فما حصدتم من الزرع فی هذه السبع السنین فذروه فی
سنبله فی کعبره تبوا انفی لکم لکی لا یأکله السوس اذا کان فی الکعبرة
الا قلیلا مما تأکلون ثم یأتی من بعد ذلک الخصب
سبع شداد یعنی سبع سنین قحط مجدبات یأکلن ما قدمتم
لهن یعنی السنین ویقال ایضا ما جمعتم الا قلیلا مما تحصنون
یقول مما تدخرون وتحرزون ثم یأتی من بعد ذلک القحط
عام فیه یغاث الناس یعنی المطر والغیث المطر وفیه یعصرون

ای العنب

ای العنب والزیتون ویقرأ تعصرون بالتاء علی معنی المخاطبة
من المعصرات ویقرأ یُعصرون بضم الیاء ونصب الصاد یعنی یمطرون
من قوله وانزلنا من المعصرات ماء ثجاجا قوله یأکلن ما
قدمتم لهن خوردن را بسالها اضافت کرد یأکلن ای یؤکل فیهن
هذا کقولهم نهاره نائم ای نائم فیه آنگاه یوسف عم دو چیز از خویشتن بکرد
که آن در سؤال سائل نبود وی بیفزود تا نشان بود بر پیغامبری
او یکی آنک گفت فما حصدتم فذروه فی سنبله گفت آنک اندرین
هفت سال بدروید اندکی خواهید خوردن جدا کنید وبخوید دیگر
در خوشه رها کنید دیگر آنک گفت که از پس این همه یکسال بباید
با نعمت وذلک الملک لیتوب به آن غلام ساقی باز در زندان آمد
ریان را دید متحیر گشته خواست تا جواب خواب بگوید چنانکه یوسف
عم گفته بود فراموش کرده بود ریان گفت هیچ عجب مدار من نیز
خوابی که دیده ام فراموش کرده ام اگر تو فراموش کنی چه عجب او
بسوی یوسف ولولا آن زندان بار تا من خود بر سمش وخاصه خویش
گردانمش که او را بود چنین را در زندان داشتن نشاید فلما جاءه الرسول
چون رسول نزدیک او آمد گفت از زندان بیرون آی که ملک ترا عفو کرد
گفت ملک ریان از من آزرده است اگر من از زندان بیرون آیم او

شرف مصطفی صلعم پیدا کند همه پیغامبران حدیث امت خود فراموش کنند
تا میگویند نفسی نفسی و مصطفی صلعم را یاد امت دهد تا میگوید امتی امتی
تا شرف و فضل او پیدا کند همچنین همه معاصی بنده بر دل فرشتگان
فراموش کند تا گواهی ندهند آنکه خود با بنده یاد دهد گوید بنده من
آن ذکر یوم کذا و یوم کذا چون بنده اقرار دهد آنگاه همه عفو کند
تا فضل و کرم او پیدا کردد معنی این در قرآنست و ان علیکم لحافظین
کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون گفت ع بحفظون گفت در وقت کار
مید انند ولیکن در وقت شمار ندانند فائده لطایف دیدم که حق
سبحانه و تعالی کلمه شهادت را در دو سورت یاد کرد در سوره و الصافات
گفت انهم کانوا اذا قیل لهم لا اله الا الله یستکبرون و در سوره
انا فتحنا گفت محمد رسول الله که اگر یکجا یاد کردی آیتی کوتاه بکراست
تمام مرکبی که حاجت بنده مومن است نشاید خواند بحال حاجت پس در دو سورة
یاد کرد تا اگر بوقت نزع امت محمد را حاجت بنده بود تا کار نیکو
کناده بود اگر در طاعت تقصیر رفته باشد و در معاصی ارتکاب کرده
هفتاد سال در وقت جان دادن باری جان بر نام خدا و رسول خدا دهد
و نیز گفته اند از بهر گواهی و دادار این کلمه شهادت در دو سوره یاد کرد
تا اگر محمدی نامه بدست گیرد تقصیر طاعتها و ارتکاب معاصی همی خواند

هر

کلمه شهادت در دو سورت یاد کرد

و هر چه بروی گواهی میدهد و از خجالت و شرمسار میشود از حق سبحانه
و تعالی ندا آید که من جز شما دو گواه دارم سوره و الصافات
او را بر کلمه لا اله الا الله گواهی میدهد و سوره انا فتحنا بر کلمه محمد
رسول الله گواهی دهد من گواهان دیگر رد کنم و گواهی این
دو سوره بپذیرم تا هر تقصیر که در طاعات کرده باشد بر کلمه لا اله الا الله
بخشم و هر چه در معاصی کرده باشد بر کلمه محمد رسول الله بخشم آنگاه
بنده را بیامرزم تا او دوزخ بر وی حرام کنم و در بهشت جاودان
آرم آنگاه دیدار خویش بنمایم قوله تعالی یوسف ایها الصدیق
افتنا ادریس عم را پیغمبر جبریل گفت بگرویدم صدیقش خواند
انه کان صدیقا نبیا و رفعناه مکانا علیا و مریم عم را پیغمبر پسرش
گفت عیسی عم بگروید صدیقش خواند و امه صدیقة و صدقت
بکلمات ربها و ابوبکر رض بمعراج بگروید صدیقش خواند و الذی
جاء بالصدق و صدق به یا مومن بدین پیغمبر بحق بگرویده ترا نیز
صدیق خواندم اولئک هم الصدیقون اینا نوا بالله جفاها
صدیق خواندم پس رقم صدیقی همچنانک بر ایشان نهاد و با ز
نستاند رقم صدیقی که بر ما نهاده است از ما هم نستاند و بس عجب نبود
از کرم و فضل او گفت افتنا فی سبع بقرات سمان و با ز

بچشم زلیخان درمن نگرد فی ذکر کرمه الله تعالی ای دوست یوسف
نخست بجواب خواب زنان مشغول شد وان ایشان داشت که اگر قضیه
زنان بود و بیرون آمدن از زندان که نصیب او بود باز پس داشت چرا
زیراکه کریم ابن الکریم بود الاشارة فیه کانه یقول جانیتی میگوید
بندهٔ من کار با تو بطاعت تو کنم و بر تو رحمت نکنم تا طاعت نبود
حق خویش پیش داشته باشم ولیکن خود رحمت خویش بر تو نثار کنم
و طاعت که حق منست با تقصیرها بگذارم تا بدانی که من کریم فلما جاءه
الرسول قال ارجع الی ربک در وقت نزدیک زنان باملمز از آن
ریاضت زنان را خواست باز دادش که کسی در زندان تو هفت سال
بند و غل کشیده بجرمی تو حال او باز نجسته باشی بگردم باشی
فی الرابعه پس هر بلایی که بمومن رسد باید عاشق را منع کند تا جاء
تا بد خدای تعالی بدان ریاضت که مومن خواهد حکایت یکی بود
از خاصگان خلیفه هر روز با مداد نماز بگزارد بجماعت و انگه نزدیک
آن خلیفه شدی یک روز نماز دیر میکردند گفت اگر باشم تا نماز بجماعت
بکنم دیر گردد و مرا با آخر مجلس باید نشست تنها نماز بکرد و نزدیک خلیفه
شد و بر عادت پیش او بایستاد آن روز همه قوم را خلیفه پیش باز داد و هم
چنان بر پای بماند تا آخر مجلس جمع بردم باز کشتند خلیفه گفت چرا امروز

آمدی گفت یا ایها الخلیفه من از بامداد باز اینجا ام پس امروز
چه کرده که صورتت را نزدیک ما بگردانیده اند تا آنجا ختم
قصه و حال بگفت خلیفه گفت پس تو را این ریاضت از اینجا
افتاده است و گفته اند که یوسف علیه السلم گفت نام بندگی ناحق
بر من نهاده اند من شرم دارم که با این عیب و نام پیش ملک آیم
فی الجواب من الله تعالی فسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن
نکته من زندان دوستر دارم از شرم خلقان هذا کما قالت مریم یا لیتنی
مت قبل هذا مریم بزیر درخت خرما گریخته بود جبرئیل علیه السلم گفت
یا مریم چرا زیر درخت خرما برونرا گفت بیرون نیایم که من مرگ دوستر دارم
از شرم خلقان ای دوست کسی که نام بندگی ناحق بر وی نهند و از وی
هیچ جرم نیامده باید شرم دارد نزد مخلوقی امتن پس تو که دعوی
بندگی میکنی با چندین جرم و معصیت پیش شمار خالق چگونه شوی
چون عاصی را فردا بشمارگاه برند عاصی هول و شدت شمار بیند
گوید الهی لئن ترسلنی الی النار احب الی من الحساب آتش
دوستر دارم از شرم مولی انکه یوسف علم گفت ان ربی بکیدهن علیم
ای عاصی این کار نیست معنی حقیقت آنست که چنانکه کار ربت
که مرا از بند و زندان بیرون آرد فاکرمت که زنان را بگفتار آرد تا جرم

لزکشیده گفت ای دوست در حکم دوستی که خورد که بیک جفا این همه
وفا بگذارم چون این بشنید گفت آه اکنون مولی با بنده جرم نه
کم از آن نکند هفتاد ساله موجد را بجفا یک ساعة دیو وزبون نکند و برو آتش
دیگر گفته اند که یوسف علیه السلم از بهر آن حدیث زلیخا نگفت برملا
که نگه داشت حق شوهر او را هر چند کافر بود نام بردن کسی را که او را
شوهر بود نکو نبود نه بینی که ایزد تعالی همین معامله کرده است هر کجا
زنی را ذکر کرده است که آن زن در حکم مردی بوده است نام آن زن
نبرده است چنانکه گفت ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأة نوح وامرأة
لوط و فرو ترا امرأة فرعون و قال یا نساء النبی ام این زنان نگفت
نامهاشان آن شوهران اند هیچ نبود و دشکی بردن آنها نکرد و نام مریم
در قرآن یاد کرد و مریم ابنت عمران اذ قالت امرأة عمران او را مرد نبود
و مادر بیت را بود او را نام برد و مادر بیت را نبرد تا فضل جماعت
بر زنان نهاده و با فضل غیرت بر ایشان غیرتنهای تا کسی ایشان را نه بیند
و بر دل مردان ایشان جری نگذرد و کذلک قال فیهن قاصرات الطرف
نکته شخصی که فردا در بهشت برو خواهی نگریستن من از همه جهان
کردم پس دلی که من بدو نگرم و جز من کس نبیند که روا بود
من آن را بدیو ملعون دهم زلیخا روزی چند با تو صحبت داشت و تو او را

زندان گور بنام یک بیرون آیی و با رب دل او کینه سؤال چون یوسف
علم بجرم زلیخا بزندان افتاده بود چرا گفت ما بال النسوة اللاتی
جواب زیراکه زلیخا بر یوسف حق قدیم داشت بجای او نکوییها
و خوبیها کرده بود بسیار کز یوسف حق قدیم او نگاه داشت بجفای
وقتی او نگاه نکرد و پرده او ندرید حواله بازنان کرد زیراکه ایشان
او را دعوت کرده بودند بطاعت داشتن مر زلیخا را بنادرها هذا
کما قال الله تعالی لموسی ع فقولا له قولا لینا گفت یا موسی با فرعون
سخن برفق گوی که او بجای تو نکوییها بسیار کرده است بجفای وقتی
منگر بوفای قدیم نگر الاشارة فیه کانه یقول بندهٔ من با تو از این
کم نکنم زیراکه ترا خدمت قدیمی است که هنوز تمام بگفتار یاد میکنم و دی
که مرا یکی گفتی من بجفا وقتی ننگرم بوفای قدیم نگرم جارنی
الحکایت مردی با مردی صحبت داشت هر گاه که آن مرد با وی
نکویی کردی آن مرد بخانه خویش خطی بر دیوار زدی کشیدی روزی
آن مرد بوی تنگدلی کرد و او را جفا گفت روز دیگر نزد او باز
آمد آن مرد گفت با چندین جفا که من کردم روا داشتی که باز بر من
آمدی این مرد دست آن دوست گرفت و بخانه خود آورد و بر من ولیکن
خطها نکویی که بر دیوار کشیده بود بدو نمود و آن یک خط در زیر

خویش و پاکی من پیش آید خدای تعالی همچنین نیز گفت وکنی
بر ذنوب جباره جبرئیل بصبر را گفت چنانکه فاکر بودم که قضای گناه
کردم گناه از تو وقضای گناه از من وملامت فعل بر تو نهادم فاکرم
که فضل کنم گناه از تو بوده عقوبت کنی بر دشمن نوهم خبر ست که
رسول صلعم گفت رحم الله اخی یوسف اگر کی وقتی یوسف علیه السلم
را بیرون خواندند از زندان من بودمی زود بیرون آمدمی یعنی من اگر
نداشتمی که زبان بتهم آلودگی در من نکرندی از بس انک خداء پاکی
من دانسته بود آب روی بنده را نزد حق بایدش نزدیک خلق
رسول زبان نزدیک یوسف در آمد گفت ملک میگوید ترا تهمتی نهادند
و من ترا بزندان باز داشتم اکنون نزدیک من آی تا ترا خاصه خویش
گردانم و با تو دیدار کنم الا منازع فیه بندی من شیطان برینا تهمت
بر تو نهد من ترا بزندان گور باز دارم و آنگاه رسول فرستم سوی تو
تا گوید از نماز و روزه سوال کنم من گویم از توحیدش پرسم
که هر کرا با توحید پاک یافتم فقط اورا خاصه خود گردانم و اورا
دیدار دهم وجنات فی الخبر هر روز من با بنده سخن گوید ای آخرم
حکایت یکی از بزرگان دو رکعت نماز کرد و در عقب آن برکوری
خوابش در ربود بخواب دید که کسی مرده گوید مارا تسبیح یا غلیک

با دعا

با دعا یا بصدقه ای دلاید که ما در بن زیربار گرانی مانده ایم وشما
در راحت دنیا ولذت را غنیمت گفت اول اپرسیدم که شما از مردگان
از حال ما زندگان خبر دارید گفت بلی ما الگشتری که در انگشت داید ما
دانیم و میبینیم لیکن فرمان نیست که سخن گوییم با شما گفت دو رکعت
نماز را نزدیک شما زچه مقدار ست گفت اگر همه دنیا سرا سر یکی از
ما دهند نزد او آن چندان مقدار نبود که دستوری بایدمان دو رکعت نماز
بگزارد چون فاطمه رض از دنیا بیرون شد علی رض اورا بخواب دید
پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت چون خاک بر من راست
کردند فرشتگان را دیدم که نزدیک من آمدند و موی من گرفتند و مرا
راست بنشاندند من ندا شنیدم که با او سخن درشت مگویید که او فرزند
عزیز ماست وخواری ندیده است و ناز پرورده است بل سختی خورده
که هرگز هیچ ترا از آنرنجیده است پس ندا شنیدم که من رنگ گفتم
رنگی الله گفت پیغامبر تو کیست گفتم پیغامبر من پدر منست پس ندا
دیگر شنیدم که صوت فلما قلت یوسف علیه السلام را بزندان داشتند بنام
آلودگی چون جواب سوال خواب نکو داد از زندان نام پاکش
بیرون آوردند وبا ملک دیدار دادندش بنده من تو در زندان گور
بنام آلودگی در آیی چون جواب توحید بصواب دهی ترا از

فضیع و سند موش گوید آزاد کرد کرد دار خویشتم پس بحث الدسمار کنند تا
آفت کردار بر هند که بعضی طاعت را ناچیز کند و بعضی خصمان ببرند
و آنکه بنده را آزاد کند تا بداند که آزاد کرد خود نیست بلکه آزاد کرده کردگار
حلت قلاده ومنت او بر کس نیست بلکه منت او خدای بود فی
الرضا بالمعصیة معصیة قوله ما خطبکن اذ راودتن ملک زنان
زنان را بخواند و آنجا بداشت و گفت ما خطبکن ای ما شأنکن اذ راودتن
ای طلبتن ای طالبت امراة العزیز من یوسف عن نفسه هل کان
لیوسف فی ذلک الذنب وقال ابو بکر الشاشی روا بود خطاب
با زلیخا بود لیکن زنان را با او در خطاب یاد کرد از آنکه ایشان رضا
داده بودند بفعل او مثال قوله للیهود فلم تقتلون انبیاء الله من
قبل ان کنتم مؤمنین وایشان کشندگان پیغامبران نبودند لیکن رضا
میدادند الاشارة گناه زلیخا کرد یوسف آنرا بر زنان نهاد برای آنکه
بران گناه رضا دادند جهودان بنی اسرائیل بودند که پیغامبران را
کشتند عتاب کشتن پیغامبران بر جهودان زمانه رسول صلعم نهاد از آنکه ایشان
بر رضا دادند چه عجب اگر گناه تو کنی فردا من گویم بنده من گناه تو کردی
لیکن بر گردن شیطان نهادم برانک او بگناه تو رضا داد فی ذکر
تمام المحبة بلا شکایة زلیخا را رسول باز گفت گر غلام کنعانی

هیچ حدیث من کرد گفت نه گفت این جوانمردی که کودکی از
بهر من چندین زندان و بند و بلا کشید بجرمی بلکه جرم از من بود و او
هیچ حدیث من نکرد و پرده من ندرید جوانمردی نهمت بروی نهاد
هم آنکه پرده برگرفت و بانگ کرد و گفت الآن حصحص الحق
انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین همچنین معامله کنند
فردای قیامت با بنده عاصی فرشتگان گویند دنیا زندان او بود در زندان
دنیا مرا هیچ عیب نکرد بزن و فرزند وانباز منسوب نکرد فرشتگان
گویند نه گوید بسیاری بلاها و محنت در زندان دنیا بروی نهادم
از من هیچ گله نکرد گویند نه حق تعالی گوید این جوانمردی فرشتگان
من چون از ما با این همه بلا هیچ شکایت نکرد اکنون بوید کرم
با او کرم کنم گویم آنچ تو کردی همه از تو نبود بلکه قضای من بود
و که آنچه دیدی کردی همه امر از من بود و در بهشت آدم و آنگاه بجای بدارم
و دیدار بیچونی کرامت کنم عجبا کار یوسف دانست که دوستی
و محبت نه جرم زلیخا بود بلکه از قضای خدا بود گفت زلیخا
چه کرد که قضای خدا بود زلیخا چه کرد به سرا زیوده بیرون کرد و گفت
یوسف چه کرد که جرم مرا بود خدای تبارک وتعالی روز قیامت زلیخا
اعمال بدست بنده دهد بنده در و طاعت بیند گوید من چه کردم

بیني من آورا بوشیدگی نهادم پس دیدی که همه ساله من بر تو نظر رحمت
کرده باشم وآن دل با دوستی به سوی من صحبت داشته بود که روا دارم که فردا
عیب او بحضور دشمن کنم تمام وقال الله تعالی اذ قالت رب ابن لی
عندک بیتا فی الجنة گفته اند پوشیدگی خواست اگرچه در بهشت بود هرچند
پوشیده تر بود به بود وز باطن یوسف علیه السلام بیش باکیزگی زلیخا خواست
که زنان مصر طعن کرده بودند در حدیث او امرأة العزیز تراود
فتیها عن نفسه یوسف علیه السلام گفت ما بال النسوة اللاتی قطعن
ایدیهن گفت پیش از آن بود که مرا ببینند دست بریدند وهیچ نبود
پس همچنین زلیخا را دوست داشت پس از دوستی هیچ چیز نبود
الا ما رحم ربی پس یوسف در حق دوستی را اگرچه در آلودگی افتاده بود
در آلودگی او خود نبود لاجرم سالها از مراد دوست بیداری و شیطان
نفس بر می آید من که بیندم که تو را آلوده تمام قلت یوسف الم اکن
قلت من قبل هی راودتنی عن نفسی گفت کنز گله که کردم
و آشنای او کردم نه بیگانه پس عیب نبود بر دیگانه عیب بود
لما قال الله تعالی انا اکبر نه بینی که در خبر است که فردا قیامت فرشته
بر عاصی گواهی دهد گوید یا رب این بنده بدنیا عاصی بود و خطا هم
ندا آید که چه ما بودیم این بنده عاصی نخواهم در بهر هم فرشته گوید یا رب

نه تو گفتی ان الانسان لظلوم کفار جواب آید که بلی من گفتم اما
بدوستی گفتم چون محمد المصطفی بیگانگان بودند با ایشان نگفتم
با دوست گفتم تا پرده ایشان دریده نگردد ای دوست کلام فصل بود
بزرگتر آن که منادی ندا کند در قیامت که یا اهل عرصات سرها فرو
افکنید وچشمها ببندید تا فاطمه زهرا زوجه علی مرتضی بگذرند کربلا
دختر محمد المصطفی بگذرد اینت بزرگی درجه و نیز براق آرند بر
عائشه صدیقه رضی الله عنها از سر گور بنشانند و برانی که کس او را نه بیند
بهشت برند و مطیع را نامه بدست راست دهند وگویند برو گرد قیامت
برگرد و نام عرض کن تا خلق عرصات ببینند وی میرود نامه باز کرده
و میگوید هاؤم اقرؤا کتابیه خلق عرصات نامه کردار ها میخوانند
و میدانند و می بینند که چه کرده است با آنکس که او عاصی بود کار او
عجب تر با او شمار کنند چنانکه نه رسول داند و نه فرشته بلک او داند
و ملک و پس قیل یوسف علیه السلام بدعوت اول بیرون نیامد تا بیگناهی
پیدا کرد که آنگاه زنان جز او را با ایمان تهمت بیرون آوردی بری
منت نهادی گفتی منش آزاد کردم پس پیدا کرد که او مظلوم است
تا بدانند که جنت خلاص او از زندان خدای راست نه مخلوق را همچنین
اگر فردا خدای تعالی و تقدس مومن را از قیامت نه شمار بهشت

این بو شیوه بود چون معصیت بنده حق سبحانه و تعالی گوید بنده تو چه کرده
که آن بتقدیر من بود فی ذکر المودة والمحبة وقال الزجاج معنی
قوله حصحص الحق ای استبان الحق من الباطل ای حصه حق
از حصه باطل پیدا شد تا دوستی زلیخا مر یوسف را مستحکم نبود جرم بر
یوسف نهاد چون دوستی مستحکم گشت جرم بر خود نهاد در ابتدا یوسف علیه السلام
را طبع بری بود و زلیخا را طمع تا امایست چون حال میان ایشان
برین صفت بود دوستی محکم نبود لاجرم جرم بروی نهاد چون حقیقت
مستحکم گشت جرم بر خود نهاد قالت همه عالم دعوی دوستی میکنند
جهودان گفتند نحن ابناء الله واحباؤه کافران نیز میگفتند
ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی لکن دوستی حقیقت آن راست
که حق تعالی دعوی دوستی او کند کما قال الله تعالی الله ولی الذین
امنوا یحبهم ویحبونه گناهی که بنده کند از قضای من بود وار کسب او
هر کجا دوستی مجاز بود گوییم این گناه و جرم تو راست وهر کجا که دوستی
حقیقت بود گوییم گناه و جرم بقضای من بود زلیخا سخن حق گفت
خدای تعالی به جزئش کرامت کرد یکی گفت الآن حصحص الحق دیگر
گفت انا راودته عن نفسه سوم گفت وانه لمن الصادقین از پس بیگانگی
آشنایش داد و از پس ذل عزتش داد و از پس پیری جوانیش داد

بنده من تو بیش جرم کردی نه جرمت عوض دهم اعتقاد توحید کردی
بدل وشهادت آوردی بزبان و ذکر و خدمت آوردی بتن من نیز
پس ایشان را امید وصال دهم گویم الا تخافوا و از پس اندوه دنیا
شادی آخرت دهم وگویم ولا تحزنوا و از پس زندان دنیا بهشت با نعمت دهم
گویم وابشروا بالجنة التی الآیة قیل یوسف علیه السلام در وقت اجابت
نکرد و رسول ملک را گفت قال ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن
فی ذکر الناس فی العنایة چون عنایت پدید آید بنگر که چگونه بود
ملک گفت با زنان پدید آمد که شما یوسف را خواستید
یا یوسف شما را خواست بلک شما خواستید یوسف را چرا خواستید
ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه چون عنایت ملک
زنان بدیدند همه خصمان شفیع او گشتند و اقرار دادند که یوسف را
هیچ جرم نیست و نبود حاش لله ما علمنا علیه من سوء همچنین
حق سبحانه و تعالی روز قیامت عنایت کند با مومن با ملک کر خصمی کند
خدای تعالی مر خصمی کننده را گوید تو گفته اللهم اغفر للمومنین والمومنات
و خصم تو از مومنان بود بقول تو من او را بیامرزیدم گر خصم گوید
من نیز از مومنانم یا من چکنم حق تعالی گوید دانم چه کنم هر چه او
با تو کرد تو بدو بخش تا هر چه تو با من کردی من بتو بخشم ای دوست

رای القاضی خیر من شاهدی عدل موسی علیه السلام قبطی را بکشت
کز قبطی برد خدای تعالی گفت یا جبریل منادی کن که هذا من
عمل الشیطان و موسی بشد بسلامت عنایت رسول صلعم در حق
کز سارقه گفت اسرقت قولی لا قالت لا آنگاه گفت دست از دار نکنند
و یونس پیغامبر علیه السلم چون غضب علی قومه قوله و ذا النون اذ
ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا
لا اله الا انت سبحانک گفت آفرینش خلق از تست و پرورش و نعمت
از تست و توفیق طاعت از تست و نگاهداشتن از معصیت از تست
و خشنودی و عنایت از تست و نجاة و عقوبت از تست و ثواب و جنت
از تست و بقا و بلا و ولایت از تست و بهشت و دوزخ از تست من درمانده
کیم حکایت علی بن موفق ترسایی را دید نیکوروی دریغ آمدش
لز صورت نیکو او بی ایمان و آتش بسوزد لب بجنبانید دعا ترسا گفت
چه گفتی گفت ایمان خواستم از خدا ترسا گفت ایمان بتو آوردم باید
گفت بدو گفت پس اگر ایمان بدست تو در میانه که باشی علی بن
موفق گفت بدانستم که اسلام تو در دست من نیست که دانستم که تلقین من را
درست نیست والذی یوضحه هذا چون کسی از زنان یوسف جانا
برسید که تلقین محبت بود یوسف را حیث قال راودتن یوسف

عن نفسه هیچین اگر خدای تعالی روز میثاق گفتی که کیست خدا
تلقین شک و شبهت بودی لیکن گفت الست بربکم تا منم خدای
تا تلقین توحید و شهادت بود هیچین اگر گوید بنده من چرا کردی عاجز
گردد از جواب لیکن تلقین معذرت کند گوید بنده من ما غرک
بربک الکریم چه غره کرد ترا بخدای کریم تا بنده گوید کرم تو مرا غره
کرد در دنیا یکبار و دو بار و ده بار گناه کردم تو هیچ بو ندی حلم مرا در هر
انگند که اینجا بقیامت هم بو پنج جواب ابکر قال یحیی بن معاذ الرازی
رحمه الله الهی حجتی حاجتی و عذری فاقتی حجت من نزد تو
حاجت منست بتو و سرمایه دنیا ز منت بتو و اگر از من پرسی که چه غره کرد
ترا بمن لا محاله گویم کریمی تو قال الله فالت امراة العزیز نامش نگفت
نشوش باز خواند حرمت شوش را از حرمت شوهر نام او بود چه عجب
اگر از حرمت مصطفی صلعم فردا نام جفای امتش نبود تبرگ گفت مار
که مصطفی را بنام مخوانید و زنان را فرمود که شوهر را بنام مخوانید و بندگان را
فرمود که خداوند را بنام مخوانید و نیز فرمود که اعمام را بنام مخوانید
ایزد تعالی از خلق خویش بجز از پیغامبران کسی را بنام نخواند مگر
زید را حیث قال فلما قضی زید منها زید مولای مصطفی صلعم بود
از بنی کلاب برادر خدیجه رض او را خرید بود و خدیجه او را

رسول عم بخیل بود و پیغامبر صلعم او را ازاد کرده بود و نیز کسی که
اندر قران بکنیت نخواند مگر بولهب را کما قال تبت یدا ابی لهب
نام این ملعون عبد العزی بود بولهب خدایش خواند بدان
اتش را زخواند که روز قیامت بآتش بسوزند هم چنین ابو هریره رض
گربکگی نام داشت رسول صلعم بدانش لقب داد گفت ابو هریره
ای دوست بس لقبی که خدای رسول او را نتوانست گردانیدن
دلبخد رسول تعالی کس نتوانست گردانیدن پس نام مسلمانی و مومنی
و عزیزی و دوستی که خدای عز و جل نهاد شیطان گردانیدن کی تواند
گفتن و انرا کی رد اینند فی ذکر عیب النفس جبریل عم آمد
نزد یوسف گفت یا یوسف چرا نخستین بار که ترا بخواندند از زندان
بیرون قال لیعلم انی لم اخنه بالغیب گفت از بهر انکه تا ملک را
بداند که بی جرمم و نه خاین بودم و نیز کردار خیانت او را نشاید چون
یوسف عم این سخن بگفت جبریل عم گفت یا یوسف ای چنین
یوسف یوسف عم از شرم با زبانش ید کلمه گفت و ما ابری نفسی
ان النفس لاماره بالسوء ای دوست بنده باید او بود خدای
بهترین خلق بود و نزدیک خویش از بدترین خلق بود یوسف نزدیک
زنان از بهترین خلق گشت تا گفت ائتونی به استخلصه لنفسی و نیز دیگر

خویش خویشتن را از بترین خلق دانست تا گفت و ما ابری نفسی
الایه علامت سعادت بنده آنست که ادب نگاه دارد چنانکه یوسف عم
داشت و از بود مگر توفیق حق سبحانه و تعالی از از بود خود را فرونود بلکه
گفت و ما ابری نفسی ان النفس لاماره بالسوء و علامات شقاوت
آنست که ادب را ترک کند و بحجت مشغول گردد چنانکه ابلیس لعین گفت
ءاسجد لمن خلقت طینا خلقتنی من نار و خلقته من طین باز
آدم علیه السلم با ادب و معذرت مشغول شد گفت ربنا ظلمنا انفسنا لاجرم
عاقبت ابلیس شقاوت ابد آمد و عاقبت آدم سعادت ابد تا بدانی
که از مرغان مرغی هست که جرم دار خود خود را نشاید زیراکه ادب
نیاموخته و باز از مرغان مرغی هست که دست سلطان را شاید چون
باز و شاهین زیراکه ادب آموخته خدای تعالی همه چیزها بهولی
و صعبی یاد کرده است و آنگاه گفته مگر رحمت آن بار گردد اول عذاب
آخرت قال یوم لا یغنی مولی عن مولی شیئا ولا هم ینصرون الا
من رحم الله دیگر فتنه دنیا یاد کرد و ... النفس لاماره بالسوء
ولو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون مختلفین سوم فتنه نفس یاد کرد ان
النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی و مفسران گفته اند در تفسیر قول خدای
تبارک و تعالی فلا اقتحم العقبه و ما ادریک ما العقبه بعضی گفته اند کوهیست اندر دوزخ

هفتاد هزار ساله راه بالای آن و هفتاد ساله راه نشیب آن و جهیم و زرد آبه
و دوزخیان در زیر آن میروند و مار آن و کژدمان دوزخ آنجا ماوی دارند
آنگه بیگانه را بندی بر پای نهند و آسیا سنگی که بر تیغ از پای او
در آویزند و او را عمودها آتشین میزنند که بربن عقبه بر شو آنجنانست
معنی قول حق تعالی سارهقه صعودا او بر میشود و فرو میگردد
و قیل العقبه هو الصراط المستقیم و گفته اند عقبه خود صراطست
باریکتر از موی و تیزتر از الماس سه هزار ساله راه بالا آن چنانکه گفت
بیره راه با درختان آفند شاخ بر شاخ میزنند صد هزار از برگ بر
برگ میزنند همچنین فردا قیامت ... در صراط افتند صد هزار خلق
از وی فرو ریزند آنگاه گفت و نذر الظالمین فیها جثیا ...
چون بر هنرگاران بگذرند ظالمان و عاصیان را در دوزخ بگذارم
ای مومن مومنان انگار که تو از آن جمله باشی که بگذری واجب کند بود
که بوبیم باشی که اگر از هزار فرزند آدم یکی در دوزخ افتد بیم بود
که تو نیز باشی و قیل العقبه هی النفس پس این عقبه را
وصف نتوان کرد که کز عقبه از بهشت باز دارد و این عقبه نفس از
مولی باز دارد و هرکه از آن عقبه بیفتد رسول صلعم مگر دستش گیرد
و هرکه از این عقبه بیفتد هیچکس او را دست نگیرد و هرکه اندر عقبه

آتش اندر تنش بسوزد و هرکه در عقبه نفس افتد دلش بسوزد
و هرکه در عقبه دوزخ افتد طاعتش غارت کند و هرکه در عقبه نفس
افتد دینش غارت کند و هرکه در عقبه دوزخ افتد بیم برخیزد و هرکه
در عقبه نفس افتد هرگز برنخیزد و هرکه اندر عقبه دوزخ افتد ابد
عقوبت افتد و هرکه اندر عقبه نفس افتد اندر قطیعت افتد
ای دوست ابلیس در عقبه نفس افتاد پای از صعوبت آن عقبه نگاه
نتوانست داشت تو در عقبه صعب ... و دیو بر راه داری کمین کرده وای
اگر قطع افتد سرمایه بشود و مفلس بمانی حکایت یکی از بزرگان
در مجاهدت بجایی رسید سه روز روزه وصال گرفت و بشب هیچ نخفت و چیز
روزه گشای نیافت چون گشای یکی او را گفت چرا بر خود رحمت
نکنی گفت او بر من رحمت نکند تا من بر و رحمت کنم و کان الشبلی
یروض نفسه ریاضت نفس شبلی رح آن بود که روزه داشتی تا نزدیک
نماز شام انگبین از آفتاب فرو شدی روزه گشای گفتند چرا رنج
خویش ضایع کنی گفت من نفس را ریاضت میکنم که این روزه تمام
بدارم نفسم سر برآرد گوید من روزه بداریم رجعنا الی القصه فی ذکر
تابع التوحید وقال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی آنگاه زنان
نیز بود که خلعت من نزدیک او برید جامه و طوق و تاج من و این همه

بیار آیند بدریا و در وگوهر و نزدیک او بوید از در سرای زندان تا در
زندان غلامان وکنیزکان با نثارها ایستاده بودند چندانکه عدد
ایشان خدا داند و نیز همه جا چارپایان و مهر ایشان تا برای خویش نیز بوده
تا پیاده پیش او بوند یا عجبا کار یوسف عم را چون بزندان بُردند
بخرکی لاغر نشسته بود با بند وغل وسلسله وخلق نظاره او وچون
بیرون آوردندش با چندین عز و ناز بیرون آوردندش از بهر چه بود از انکه
هنر راست گفتن او بدیدند واکر آن نه بود که جواب نجواب کرد و غلام
در زندان راست داده بود الاشارة فيه كأنه يقول بنده من ترا نیز
بزندان گور اندر آرم بند بر پای و دست و زنار بر نهاده و بر جنازه خاک
افکنده خلق بر تو سوی کریند و رحمت میکنند و باز من ترا از گور بیرون
آرم براقی بر سر گور تو آرم رضوان بهشت را با حلّها و تاج و خلعتها بفرستم
خود غلامان را امر کنم تا بر کنگرها بهشت نظاره کنند و آنگاه همه خلق بعرصه
قیامت بتعجب بتو می نگرند و گویند این بنده را که جایست من جواب دهم
که او را بزندان گور فرستادم و آنگاه فرشته را فرستادم تا او را توحید خویش
بپرسید پیش ایشان سخن راست گفته که اشهد ... هذا يوم ينفع الصادقين
صدقهم چون یوسف را بزندان می بردند نظاره بودی می گریدند و رحمت
می کردند و چون او را از زندان بیرون آوردند از هیبت هیچ کس بدو ننیارست

نگریست همچنین بنده را بوقت مرگ سوی زندان گور برند و خلق بدو می
نگرند و رحمت میکنند بر وی و می گریند لکن بقیامت منور گردد
تا از هیبت نور کس بدو نیارد نگریستن يسعى نورهم بين ايديهم
دوزخ زهره ندارد که بدو نگرد آنگاه منادی بانگ میکند که یا اهل
مصر بنظاره آیید صدیق را از زندان بیرون می آرند همچنین روز
قیامت منادی بار خداوند ندا میکند یا حور العینا بنظاره آیید موی
صدیقان را از گور بیرون می آرد که روز علما را گویند شما چه خواهید
گویند ما مسئلها علم خواهیم که میگوییم شهیدان را گویند شما چه خواهید گویند
ما آن میخواهیم که ما را یکبار دیگر از بهر تو بکشند تا شهید باشیم درویشان خسته
دلان فاقه رسیدگان را گویند شما چه خواهید گویند آنک یکبار دیگر ما را
فاقه رسانند و درویشی دهند عاصیان را بگویند چه خواهید گویند کریم ما را
که ما را دستوری دهند تا الحیی بگریم تا مگر اندوه گناهان و حسرت کم شود
ای عاصی وزاقیامت آب چشم نخورند امروز بگریید که رایگانی یافته آید
خبرست که روز قیامت جبریل علیه السلام بمیان امت محمد صلعم اندر آید
گویند تو کجا میشوی گوید من با شما ام و در میان ایشانم و دهد کار از
از امت محمد صلعم بر صراط گذرد جبریل عم بر سر صراط بگذرد تا همه امت او بر
صراط بگذرند امت محمد صلعم بر سر جبریل ایشد یوسف را عم جبار آگهر بود

یکی از نزد پدر بچاه و یکی از چاه بمصر و یکی از مصر بزندان و یکی از
زندان بملک زنان ای بنده خدا ترا هم اینست یکی آمدن از عدم و یکی
مادر بدنیا و یکی از دنیا بعقبی و یکی بجنة المأوی و یکی از جنت بلقاء مولی
پس آن روز محمد بیاوردند نزدیک یوسف علیه السلام مرصع بجواهر و مروارید
ودر مرد که قیمت آن خراج مصر بود و تاج مملکت بر طبق نهاده آمدند
همچنان تا بدو نزدیک گفتند ملک میگوید استخلصه لنفسی مرا
خاص خویش گردانم یوسف علیه السلام گفت ملک مرا خود میل از بو خاص
خویش کرده است من نه صید هوا ام که مرا بتوان گرفت من خود گرفته ام
و آنگاه لباس ملک ریان بپوشید و تاج بر سر نهاد در حال جبریل آمد
گفت یا یوسف خدای عز و جل میگوید هشیار باش که از چاه من ترا
رهانیدم و از فاحشه زلیخا رهانیدم لباس من کمتر از لباس ... که
ریان بود نهاده است یوسف علیه السلام چون این بشنید تاج از سر بینداخت
در حال ملک ریان را گفتند یوسف تاج از سر بینداخت ریان گفت باک نیست
ای دوست چون آن از وی نبود که ملک خلیفه بزرگ بود لیکو باید
بودش که نابسته صحبت بود گفت استخلصه لنفسی منکر نامدش چنانش
بوفا بگرفت الاشارة فيه بنده من اگر ترا خاص خویش کردم هیچ
جفای تو منکر نباید زیرا که نابسته صحبت همه جفاست بوفا بگرم کما قلت

فاولئك يبدل الله سيئاتهم حسنات وقیل لعنة الله که یوسف
علیه السلام را اندر یعقوب عم بخاطر برفت تاج از سر فرو نهاد گفت
او برهنه در مصیبت نشسته و من تاج بر سر وگفته اند جبریل علیه السلام
گفت یا یوسف خدای تعالی میگوید که این تاج که من نهاده ام نه بس
که تاج کاوری بر نهی تاج نبوت ترا بس که عبودیت ... یوسف
یوسف علیه السلام چون این بشنید تاج از سر بنهاد و جامه بر زمین کرد
و پای برهنه کرد و گفت مرا بگذارید تا هم بدین جامه زندان بیرون آیم
پس بیرون آمد از زندان و زندانیان بفغان آمدند گفتند ما بر ای
او خوکرده ایم که او نوکیم بود و گریستن گرفتند یوسف عم نیز گریستن
گرفت و همی رفت گریان و چشم باز پس ما بنده ای دوست هر کرا از
جایی بیرون آرند جایگاه بودی بنگرند نه بینی که در خبرست که مومنی
از محراب بگور شود آن محراب بر وی بگرید زندانیان گفتند آنگه
ما را دعا کن گفت یارب سرها و گنجها از ایشان دور دار و صبر در ...
زمین از ایشان باز دار و دل خلق بر ایشان رحیم کن یوسف
عم هنوز نزدیک ملک نرسید هیبتی در دل ریان افتاد
گفت چه کنم اگر یوسف با من بر تخت نشیند آب من ببرود و اگر با من
بتخت نه نشیند شکوهش نبود پس در حال یوسف عم را اندر آورد و سر

بهمی تافت چنانکه زبان از هیبت لال شود تخت خویش بگذاشت وبرخاست
بپای آمد وخویشتن گم شد یوسف عم نقاب برپست تا زبان بجای
باز آمد گفت پدرت چه گوید گفت من از فرزندان آدم گفت نسبت
کنی گفت از نسل خلیل خدایم پدرم یعقوبست جدم اسحق وجد جدم
ابرهیم صلوات الله علیهم اجمعین گفت بحق پدران تو که این
خلعت من بپذیری ودر پوشی وتاج بر سر نهی گفت دو تاج برسر
من نتوان نهاد ودو خلعت یکجا نتوان پوشید یوسف چون دانسته ملک
زبان اورا بگرفت تا زکردن گرفت چون گفت از فرزندان بیرون آی
گفت نیایم چون گفت خلعت بپذیر گفت نپذیرم گفتند اینکه فرمان
پادشاه نبرد مستوجب عقوبت گردد گفت لا بل که تا زن پشیم
چرا زیرا که برگزیده ام اگر تا زن بخود نگیرم قول خویش را تباه کرده
باشم نبینی که فردا اورا گویند تا به دوزخ گوید من بدوزخ میروم
پیش بعد خواندن نامه بدوزخ روید من پیش از خواندن نامه بدوزخ شوم
فردا که هر کوید این چه تنا فرمانست انا آید که نا فرمانیست بلکه تا از
عکس که دانسته است که من اورا برگزیده ام بدنیا ثم اورثنا الکتاب
الذین اصطفینا من عبادنا الآیة انا اخلصناهم بخالصة ذکری الدار
تا همچنین کرنیک تن کم یا خویشتن از دوزخ نجات یابد که اورا اهلا گویند

جبرئیل عم بفرمان خدای بردیکی او آید گوید برخیز ای او گوید از عجائب
نیایم تا نبایسته گوید این چه بی فرمانیست که میکنی بیا که ...
فرمان نیست بلکه تا زه میکنم میداند که اورا برگزیدم بدنیا بتوحید اگر
تا اکنون برندارم خلاف خویش کرده باشم فی اکرام المحبة والعلم
علم خواب یوسف را از فرزندان پیرنر گردد وبخلعت برا بنده آیم
دوست ارکه علم خواب دانسته زبان مراورا خلعت داد مرغانی که علم
دانسته سلیمان عم اورا خلعت داد که بنده مرهفتاد سالست تا علم توحید
میداند از کرم من باز خدای چه عجب بود که خلعت داده باز ستانم لطیفه
فی قوله تعالی الآن حصحص الحق عجبا کار زلیخا یکنظر بنوبت
اول بسوی یوسف بنگریست نقطه دوستی بر دلش افتاد وی در چند
سالها میکرد وجرم می نهاد وجفا میکرد تا بر دلش افکند ولی نقطه
دوستی همی افزود تا همه دلش بگرفت چون همه دلش دوستی گرفت
از بودن در پیش خود باک نداشت بانگ کرد از بس دوستی که الآن حصحص الحق
انا راودته لاجرم بمراد رسید گفت اولی اینست ومن پس ازو همچنین
بنده مومن روز میثاق یک نظر بندگی بحق بنگریست نقطه از دوستی
حق در دل افتاد در این میان جرم وجفا میکند ولی نقطه دوستی
در دلش همی افزاید تا چون همه دلش از دوستی خدا پر گردد از

جفاهای کرده پشیمان شود بیاید گوید الهی ومولای وسیدی گناه کردم
جفا کردم لاجرم جوابش آید که بنده من همه درگذاشتم از کار که کردی
یا عبادی الذین اسرفوا الآیة فی ذکر الملک خدای تبارک وتعالی را بنام
ملک خواند وقال الملک ایتونی به ایضا وقال الملک ائتونی به
بحق اضافت نکرد وهمچنین ملک سلیمان عم یاد کرد قوله رب
هب لی ملکا بحق اضافت نکرد چون ملک خود یاد کرد بحق اضافت کرد
گفت تعالی الله الملک الحق وجایی دیگر گفت الملک یومئذ
الحق للرحمن واین از بهر آن بود که ملک ایشان فنا وزوال بود وملک
اورا هرگز فنا وزوال نبود ونباشد ونیز هیچ روز بحق اضافت نکرد
مگر روز قیامت را گفت ذلک الیوم الحق زیرا که هر روز راستی
نبود وآن روز را از صعوبت برابری نبود ونیز صیحه اسرافیل را
بحق اضافت نکرد گفت یوم یسمعون الصیحة بالحق زیرا که هیچ بانگ
بصعوبت او برابر نبود ونیز سکرات وجان دادن بندگان بحق اضافت کرد
وگفت وجاءت سکرة الموت بالحق زیرا که هرچند بنده را رنجه از
صعوبات هیچ برابر مرگ نبود فی ذکر بیان اللسان والعبارة وفضل
الامانة بیان هفتاد ودو زبان دانست بدین هفتاد ودو لغت با یوسف
عم سخن گفت وسوال کرد واو بهر زبان جواب داد یکی یوسف عم

بعد از آن سخن گفت با او بلغتی گفت این چه لغتست گفت لغت منست
ولغت پدران من یعقوب واسحق وابرهیم علیهم السلم بازبعبری با او
سخن گفت زبان هم ندانست گفت یا فتی این چه لغتست گفت
زبان عم منست اسمعیل واسمعیل وزبان پیغمبر محمد المصطفی صلعم
آنکه باز پسین پیغامبرانست باخر الزمان پیدا آید دنیا اورا بود وعقبی
اورا بود کلید بهشت بدست او بود ولوا ... پیغامبران بود پس باز
حبیب آید از علم وحلم وحکمت وی گفت انک الیوم لدینا مکین
امین هیچ ستایشی نیست بزرگتر از امانت نه بینی که دختر شعیب عم
بدین ستایش بر موسی عم گفت یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت
القوی الامین چون زبان نام امانت بر یوسف نهاد ملک زیر
دست او گشت بنده من تو هنوز پیدا نا آمده که من نام امانت بر تو نهادم
اگر نام امانت وتوحید ومعرفت از تو زایل نشود پس عجب نبود
چون زبان از فضل وزبان وبیان او بدید بجمال او بنگریست
بفضل او نگریست که مرد زیر زبان پنهانست که المرء مخبوء تحت لسانه
وقال علی ابن ابی طالب رض المرء باصغریه بقلبه ولسانه وقال النبی
علیه السلام فیم الجمال قال فی اللسان حکایت در حکایات آمده است
مردی را نام از دیوان پاک کرد لز مرد گفت چه جرم کردم که نامم

ازدیولان محو کردی گفت مرد باید که اورا یا ظاهر بود یا باطن چون ظاهر
بود بجمال بود وچون باطن بود بگفتار وتو از جمال وهم گفتار
پس ریان بجمال حال یوسف نگریست بگفتارش نگریست چون گفتارش
نیکو بود بنواختش وخلعت دادش بنده نیز بجمال وکردارت ننگرم
بلی بگفتارت نگرم چون گفتارت نیکو بود گویم برگزیدمت ودوست خود
کردم وپسندیدم وبهشت خویش کرامت کنم وخلعت دیدارت ارزانی دارم
آنگه ریان گفت یا یوسف خواب مرا بی واسطه تعبیر کن یوسف علیه السلام
گفت خواب را بتمامی بازگوی با او بگفت آنچ دیده بود یوسف گفت
این خوابی عجیبست لیکن عجبتر گفته که تا بدین غایت این خواب
بر دلت فراموش بود ویاد داشتی اکنون یادت آمد که مرا دیدی
ریان گفت اکنون مشورتی ترا که چه داری یوسف گفت عم امیر خدای
تبارک وتعالی جبریل عم گفت ریان گفت اکنون چه باید کرد یوسف
گفت بباید فرمود تا درین کوه بکارند بگندم لیکن با خوشه همچنان بنهند
مگر بمقدار حاجت بخورند لیکه چون بدان حاجت افتد بکوبند تا هم
علفی ستورانرا باشد وهم مردم را طعام ریان گفت چند جمع کنم گفت
هرچند توانی وبیرا از شهرها دیگر بیارند که قحط تمام خواهد بود از شهرها
خلق سوی تو آیند وهمه حکما بدر سرای تو آیند ریان گفت اگر خلق مصر بیف

نغل

نغلان قیام کنند هیچ کس شمارا این تصرف نگاه نتواند داشت تو
عم گفت لیکن این خواب ترا قضا کرده است کس که اینست ما این
نغلان را کفایت کند ریان گفت این از کجا می گویی یوسف گفت
خدای تعالی مرا آگاه کرده است که چون این قحط پدید آید خزینه وضیع را
بدست من بود قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم
خزینه این طعامها بمن سپار تا من بعذر میکنم که من حفیظ مملکت
دانم داشتن وسیاست نیز نگاه داشتن توانم وبدانم که از هر جای چند باید ستد
وبهر کسی چند باید داد نکته فی الوفا بالوعد فی قوله
تعالی انک الیوم لدینا مکین امین چون ریان یوسف را عم گفت
تو مکینی وامینی نزدیک من وبرگزیدم ترا یوسف عم گفت اجعلنی
علی خزائن الارض ریان روی سوی وی کرد گفت این چندگی
حاجتی است که او خواست تاج وتخت وملک بدم خزینه دنیا چه چیز
لیکن چه کنم که خویش گفته ام که برگزیدمت سخن خود را خلاف نتوانم
کرد وگاه یقول الله تعالی هاهنا عبدی ریان گفت مملکت می داد
ومعزول شد اگر من خدا مملکت هزار هزار بهشت بودمی معزول
نبودم ریان بیکبارگی گفت برگزیدم معزولی خویش روا داشت و مملکت
بدو داد تا سخن خود را خلاف کرده باشد من هفتاد جا در قرآن گفته ام

که برگزیدمت چه پنداری بهشت را از تو باز دارم وسخن ووعدهٔ خود
خلاف کنم ونکته فی قوله انی حفیظ علیم یوسف عم این دو چیز
از خود دعوی کرد گفت بوقت نگاهداشت بصر دارم وبوقت تدبیر
دانش دارم خدای تعالی نیز ترا نماند این دو چیز بستود وگفت هذا
ما توعدون لکل اواب حفیظ اینک خود را بستود از ملک نیمی
درماند که من ترا بستایم از رحمت چون من کریمی درمانی اگر گویی
فرشتگان نیز گفتند وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون
ایشان را عتاب بیامد وکز فرشتگان گفتند ونحن نسبح بحمدک ونقدس
لک ایشان را عتاب آمد چنانکه در وقت چند هزار فرشته بسوخت
وباقی را بگفت انی اعلم ما لا تعلمون گفتند چرا زیرا که چون مرکافر
عرب گفتند فرشتگان دختر خدا اند وجعلوا الملائکة الذین
هم عباد الرحمن اناثا فرشتگان بخدمت وبندگی خود را بستودند
وبدان ستایش پاکی حق سبحانه وتعالی خواستند از آن بود که ایشان را
عتاب بیامد اما این فرشتگان گفتند ونحن نسبح بحمدک وستایش
خود خواستند ویاد کردند از آن بود که ایشان را عتاب وعقوبت آمد
پس با کافر ومومن هم این معاملت کنم اینجا که فرشته قصد ستایش خود
کردند عتاب از خیانت بود دانستم و آنجا که قصد ستایش ما کردند برایشان

عتاب

عتاب کردم فیقول بندهٔ من هر بقصد ونیت تو با تو کار کنم کافر
گناه کند وقصدش خلاف حق را خلاف میخواهد لاجرم بیک
گناه ما او را عذاب جاوید دهم باز مومن گناه کند قصدش هوا
ومراد وکام دل خود بود نه قصد خلاف ما کند لاجرم هفتاد ساله
گناهش بیک آه ناچیز کنم آنچه یوسف عم گفت انی حفیظ علیم
بحقیقت ستایش خدای خواست نه ستایش خود واز اینجا گفت ما را
خدای عز وجل فلا تزکوا انفسکم پس ریان گفت یا یوسف همه مملکت
ترا دادم یوسف عم گفت همه مملکت اکنون نخواهم ارکان ولاید
نغل طعام بمن سپار ریان گفت تخت وانگشتری وتاج من ترا
یوسف گفت تخت وانگشتری خواهم تا سیاست بجای آرم ولیکن تاج
نخواهم که تاج نه لباس پدران ما بوده است ریان گفت اگر تو تاج
بر سر ننهی من نیز بروزگار تو تاج بر سر ننهم تا خلق بدانند که من ترا
بر خویشتن فضل نهاده ام یوسف عم بعد از آن بتدبیر کشت ودرود
وطعام گرد کردن ونهادن هفت سال بدان مشغول بود تا که قحط درآمد
آمد معنی قول خدا انی حفیظ علیم نکته نزد من یوسف
دانست وقت آید که مردمان نیازمند طعام گردند پیش از نیاز ایشان انبار
ساخت تا چون وقت نیاز آید ساخته بود نکته من دانستم که نیاز تو

برحمت من بود بوقت معصیت تو پیش از معصیت تو هاویه را زینت
انبار ساخته کردم بود و نه رحمت از خزینهٔ رحمت برای معصیت تو بنهادم
تا چون وقت آید از خزینهٔ رحمت بر معصیت تو گمارم تا معصیت را نیست
گرداند چون یوسف عم خلق را درماند که طعام دید درست گرفت مومن
عاصی را درماندگی لقمان جفا بینم گرمن درست نگردم که کرد **ذکر**
الجوع والقحط چون قحط درآمد خبرست که خدای گفت یا جبرئیل این بندگان
مرا بینی که روزی من میخورند و جز مرا می پرستند بود در هول
نداکن که من هفت سال گرسنگی بر ایشان گماشتم جبرئیل عم آمد و در هوا
بانگ کرد یا اهل مصر جوعوا گرسنه گردید خدای تعالی گرسنگی و قحط
هفت سال بر شما گماشت از آن بانگ جبرئیل همه اهل مصر مردان و زنان
و کودکان بیدار شدند و همه گرسنه شدند و می گفتند الجوع الجوع ریان
بیدار گشت و بانگ می کرد الجوع الجوع یوسف عم فرموده بود خوانسالار را
که همه جانوران دارد از قضاء آن زنان تشنه بوده بودم ریان یوسف را
بخواند گفت یا یوسف همه دعا می کردی و حدیث بهشت و دوزخ می کردی
اندر آن میانه دودی از آسمان فرود آمد سخت سیاه و بر دودی از زمین
بر آمد سیاه و بر زمین هیچ نبات نماند و آب رود نیل اندر وی
بایستاد و خشک گشت چون بامداد شد همه نزدیک یوسف آمدند گفتند الجوع

الجوع

الجوع ما را طعام ده یا عجبا کار را جرم خاص و مکافات جرم عام یا ذا النعم
بجرم کردند هزاران هزار را عذاب آمد تا بدانی که صنع خدای را
علت نیست بندهٔ من جز روا بود در قدرت من که یک گناه که برادران
یوسف کردند هزاران هزار تن را عذاب رسانم روا بود در رحمت من
بیک شفاعت محمد مکی کند هزاران هزار عاصی را رحمت کنم و بیامرزم
آنگه یوسف علیه السلام کسی را اختیار کرد تا طعام را نرخ کند همه گفتند
همه گفتند ما نرا خواهیم نخستین سال بهای طعام همه درم و دینار آوردند
یوسف عم در هفتصد انبار بگشاد همه از طعام تهی شد دیگر سال جامها
آوردند یکسر دیباها و حلّها آوردند خلق جهان روی بر وی نهادند
یوسف دو تن را فرمان کرده بود یکی قبطی و یکی مصری قبطی را
گفته بود تو نیز با از طعام مفروش و دیگر کالا از من پرسی و مصری را
گفته بود تا هیچ غریب را طعام نفروشی تا نپرسی که تو از کجایی و چه
نامی و بر کنی مصری گفت ایها العزیز این شغل چرا بنده مرا گفته
خود بکار غریبان عنایت و غریبان را دوست دارم **فی فضل الله علی**
خلقه ای مومن همچنین خدای تبارک و تعالی دو فرشته بر تو موکل کرده
یکی را گفته است هرچه این بندهٔ من از طاعات بکند که بکنم از من مپرس
یکی را یکی بنویس اگرچه نکرده و چون بکرد یکی را ده بنویس اگرچه بار دیگر

و شمعه بود و عجب دیگر را گوید هر چه این بندهٔ من از معصیت نیت
کند که بکنم بنگر تا نا کرده هیچ ننویسی و چون بکند تا هفت ساعت و آن هفت
ساعت تا روز مهلت دهی اگر عذرت بخواهد یا پشیمانی در دلش آید و علامت
آن پشیمانی نوری بود که از دلش بر فرآید بگو تا هیچ ننویسی این فرشته
گوید یا رب تو را این همه عنایت با این بندهٔ عاصی فرمان آید اگر
ما را بکار عاصیان عنایتست که ما عاصیان را دوست داریم ای عاصی محروم
بدانک خدای عز و جل با تو که معاملت کند که با هیچکس از بندگان
نکردست و نکند و آن آنست که یک سخن که بنده گوید هفتاد ساله گناه گذشته
از لذا گذارد نه بینی امام در نماز و دل در بازار سطوله خبرست که بسا
بندهٔ عمر بباد داده بود بدامرگ یک سخن بگوید و عمر از دست بنده و بیاد
رفته بجای باز آید معناه گناه کرده چون ناکرده گردد و طاعت ناکرده
چون کرده و در خبرست که دیگر بنده را فردا نامه بدست دهند
گویند و حولتر نیکویها بر خواندن را آید که کرده این نیکیها گوید کردم جز
بمعصیتها رسد خواند ندا آید که کرده این معصیتها گوید نه خدای
عز و جل آن فرشته را که بروی گماشته بود گوید گواهی ده آن فرشته
سر فرو افکند بعد از سه روز ندا آید چرا گواهی نمی دهی گوید ای بار خدا
تو ما را فرشتگان کریم خواندهٔ کراماً کاتبین شدم دارم نام کریمی بر من

امام در نماز و دل در بازار

گناه

قحط هفت سال یوسف از این وقت

گناه کرده این بنده بر سر ملا بدرم ندا آید که شمان کریم بنده من
و من کریم بوده هیچ کس و کریم کنندهٔ تو بکرم مجاز می شوم دارای
که بوده بندهٔ بزرگی و حدیث معصیت او نگفتی من از او نیز بکرم
خداوندی شوم که بندهٔ خود ندرم و حدیث معصیت او نکنم و همچنین
سخن خویش با او از و بیزارم شوم **رجعنا الی القصه** سال
نخست زر و سیم آوردند بهای طعام چنانک بمصر اندر هیچ زر و سیم
نماند الا همه بخزینه او شد سال دوم پیرایه و جواهر آوردند چنانک
بمصر اندر هیچ پیرایه و جواهر نماند الا همه بخزینه او شد سال سوم
و چهارم ستوران و بندگان و پرستاران آوردند چنانک بمصر اندر هیچ
جاریه و غلام و کنیزک نماند الا همه آن او شد سال پنجم ضیاع و عقار
دادند اندر مصر هیچ معاش و عقاری نماند الا همه آن او شد سال
ششم جامها و خز و برد آوردند و سال هفتم خویشتن و فرزندان بندگی
روا شد
و پرستاری بر وی فروختند از کعب الاحبار سال هفتم چندان گرسنگی
و قحط بود که مرد بیامدی و یک شکم از خود را یوسف فروختی تا بر
گفت یا یوسف این همه خلق بندهٔ تواند و محکوم حکم تست و من
نیز بنده ام از بندگان تو و از بن ننگ ندارم جبرئیل آمد عم گفت
یا یوسف بودانی این همه ترا جزا جست از آنها که داری و نیز

چاه بودی منادی بانگ می‌کرد و ترا به بندگی بردم و این مسغر و خرید
و تو بر درویش افتاده و بندگی مخلوقی صبر می‌کردی اکنون همه آزادان
عالم را بندهٔ تو گردانید فی منفعة الصبر علی العبودیة هم چنین بنده که مر
بتخت ملک عز و ولایت در بهشت نشیند جبرئیل بیاید گوید یا بندهٔ خدای
دانی که تو کیستی و تو خود چه چیزی و این جزای چیست این جزای
آنست که در دنیا محنتها می‌کشیدی و اندوهان می‌خوردی و ناکامی
بسیار می‌دیدی و با آرزوهای دل صبر می‌کردی این جزای آنست
الاشارة فیه کانه یقول پس آنکه بحق بر بندگی مخلوقی کافری
صبر میکرد و او خود بندهٔ او نبود ما چنین مکافات کردیم پس آنکه
بحق بر بندگی ما صبر کند گر معرفت داده ازوی باز نستانم چه عجب از کاه
زبان گفتی من دانم که این صنع خدای زمین و آسمانست که هیچ کس
این نتوانستی کردن که تو کردی و هیچکس این در نتوانستی یافتن
که تو دیدی و فتحی خدای آسمان و زمین بر روزی و حکمت و علمت
برکت کردای فی تحمل المحنة والبلا و اندر آن زمانه محنت و بلا یوسف
و مال زلیخا که تباه شد و چشمش نابینا شد و همه مال از وی بشد و درویش
گشت و شویش عزیز مصر بود از دنیا برفت او را گفتند اگر تو حال
خویش بر ملک یوسف عرضه کنی بر تو رحمت کند و یاری دهد بچیزی

دگرمی

وگر و می بیامد گفت محتاج بود که گر کردارها بد بجای او کردی
باشد آید و آن را مکافات کند و ترا رنج رسد زلیخا گفت من
از فضل و علم و کرم او قرة العین خویش را از شما دانم یوسف عم
در هر هفته مرکب ساختی برنشستی با صد هزار سوار زلیخا نگه میداشت
روزی مرکب کرده بود خادمی داشت او را گفت مرا در محفه بنه
و بر ره گذر یوسف عم بداید و چون فرا رسد مرا خبر دهید آن خادم
همچنان کرده او فرمود و فرا از زلیخا بده هر باعیتی که رهنکی
در رسیدی زلیخا گفتی یوسف اینجا رسید خادم گفتی نه هنوز زلیخا
گفتی سبحانا خدایا ولایت به بنده دادی و چندین محنت بمن دادی
یوسف عم در رسید خادم خبر داد زلیخا بر پای خاست و گفت بحق
آنک ترا خان گردانید و مرا چنین بکسبخر من شنوی یوسف عم
عنان باز کشید با زلیخا سخن می‌گفت و او می‌شنید بزرگان و سرهنگان
و حجاب با او بودند شگدلی میکردند که ملکی چنین با گنده پیری سخن
میگوید یوسف را از گفتار ایشان آگاه شد روی با ایشان کرد
و گفت عجب مدارید که این کسیست که مانده عمر خویش در دوستی
ما صرف کرده است و مال برای ما نیست کرده و دل در حسرت ما سوخته
هم چون عاصی از امت محمد مصطفی صلعم وقت سحر بمحراب آید خدای

بماند

عز و جل گوید حجابها بردارید تا عاصیان دوست ما با ما راز گویند و ما
با ایشان راز گوییم از اینجا است سید کاینات محمد مصطفی صلعم گفت
یقول الله تعالی فی الاسحار هل من مستغفر فاغفر له هل من داع
فاستجاب له و هل من تایب فیتاب علیه فرشتگان بغلغله آیند
گویند الهنا ما چندین هزار سال در خدمت تو ایم هنوز با ما راز نگفتی
با عاصیان که از درگاه تو رمیده اند و عمرها خویش بر خلاف تو
گذاشته با ایشان همی راز گویی جواب آید ملایکة ایشان نوخاستگان
سفند عمرها خویش در آشنایی ما نفقه کرده اند بلا و محنت ما بسیار کشیده
اند جاه مال و حرف واقف من گریسته اند با ایشان راز گویم
تا دل ایشان خوش گردد عاصی یکساعت راز من دوستر دارد از هر دو
کون ایکه زلیخا گفت پاس گر خدا براه هوای نفس خدا و در را
بنده کند و بوفا بنده را خداوند گرداند یوسف عم همانا که تو زلیخا
گفت بلی من زلیخا ام ترا بدست خویش خدمت کردم و در دوستی
تو خود را فضیحت کرده ام و بود انچه بود اکنون و بال تو چندم
چشم رفت و قوتم و مالم رفت و درویش گشتم و در جاها سوال میکنم
لقمه نان میخواهم گرد می بر من رحمت بخشایش میکند و گر دهی بنانت
میکند این جزای عاصیانست یوسف عم چون او را بدان حال بدید

سخن زلیخا با یوسف

و از وی گریستند و زار بگریست گفت یا زلیخا آن جمالت کو گفت بزیر شد
گفت آن جوانیت کو گفت شد گفت آن بازار و سامانت کو گفت شد
گفت آن خزینهات کو گفت شد گفت آن دوستی ما چگونه است گفت هر روز
زیادت است و هر روز زیادت تر مطرح آدم را علیه السلم گفت آن پادشاهیت
کو گفت شد گفت جمالت کو گفت شد گفت آن حله و زینت کو گفت
شد گفت دوستی ملک جبارت کو گفت هزار چندانست بلکه هر روز
زیادت تر زیرا هر چه از من شد پاک شد چون دوستی بر جایست
در زیادت تر هم چنین بنده مومن بالا مرگ رسد گویند دستش بندد
و پایش بندد و زبانش بندد و پرده از چشمش برگیرند چون پرده
از چشمش برگیرند بنگرد همه اشخاص مرگ بیند گوید زن و فرزندانم
کو گویندش آن شد گوید باغ و بستانم کو گویند شد گوید مال و خواستهام کو
گویند شد گوید جوانی و نشاط کو گویند شد گوید آن نماز و عبادت کردنم کو
گویند شد گوید آن مجلس علم و ذکر خواندنم کو گویند شد گوید معرفت
و ایمانم کو گویند مترس که بر جایست الا تخافوا ولا تحزنوا و ابشروا
بالجنة آشنایی بر جایست گوید چون آشنایی بر جایست اگر همه از هر جا
جانست برین حال برهیم و باکی ندارم یوسف عم گریان از زلیخا بخواست
در سولی فرستاده چه خواهی و چه چیزیست آرزو میکنی زلیخا گفت آرزو

قوت وجوانی خواهم وچشم بینا تا اورا ببینم وبر کمال خدمت کنم که اکنون
بانقصانم گفت رسول یوسف گفت خواهی تا ترا بوی کند گفت مرا افسوس
مکن واگر این ازوی می گوئی او از من دین دارتر است که او را
دارد این افسوس داشتن من از وقت جمال ودیدار وعال
بودم مرا بحال است اکنون پیر ونابینا ودرمانده ام ودرویش بنده مرا کی
خواهد رسول یوسف هنوز پیغام زلیخا بیوسف نرسانیده بود که
پیغام خدای بیوسف رسیده بود که ما فرمودیم تا باسمان عقد نکاح میان
تو واو ببندند که اوپس غارتگر خورده است واندوهان کشیده
وآنگاه دعاکن تا جمال وجوانی وبینائی باز دهم چنانکه سابقه تو
بود ویوسف در هر وقت خلق را بخدای تعالی دعوت کردی
وخلق بوی همه ایمان می آوردند وزلیخا نیز ایمان آورده بود
پس یوسف عم بار دیگر هم بدین پیغام بر زلیخا گذر کرد وزلیخا را دید
هم در آن محفه یوسف گفت یا زلیخا پیغام تا نو بیار گفت رسیدا
گفت پیش از آنکه رسول ما از نزد تو باز آید پیغام تو باز آورد
پیغام از خدای وحدیث تو بمن رسیده بود آنگاه گفت یا زلیخا چه گوئی
اکنون زلیخا گفت بدان خدای که جد تو ابراهیم را بخلت برگزیده
که در تو نگرم بر من عزیزتر آید از مرد دنیا پس یوسف بخانه آمد وهمه را

حاضر کرد وعقد نکاح میان خود وزلیخا بست مردمان بسیار گفتند
این چیست که او میکند همه نیکوتر مصر بنده او گشتند ودر تحت امر
او شدند چرا پیر زنی نابینا را بزنی کرد ویوسف را بدین کار عجب میکردند
یوسف عم گفت من بفرمان حق سبحانه وتعالی کنم چون زلیخا
را بخانه یوسف آوردند پیری ونابینائی در کنج خانه نشست یوسف
عم آن شب برخاست ونماز کرد ونام بزرگ خدایرا بخواند در حال
زلیخا بینا گشت وجوان شد هزار بار نیکوتر از آن بود فی تبدیل
الشیب شبابا آورده اند که عجب پیر زنی بر رسول صلعم درآمد
رسول گفت پیر زنان در بهشت نروند آن پیر زن غمناک شد رسول
صلعم گفت نخست جوان گردند آنگاه در بهشت آیند قال رسول الله
صلعم قال الله تعالی انا انشأناهن انشاء فجعلناهن ابکارا
وعبد الله عباس رض گوید سگ اصحاب الکهف در بهشت شود
خدای تعالی صورتش را بصورتی دیگر گرداند چنانکه بهشت را شاید
الاشارة فیه کانه یقول آن زلیخا با پیری ونابینائی سزای کنار
یوسف نبود صورتش بگردانیدم تا سزای یوسف گشت وآن پیر زن
فرسوده بهشت را نشاید صورتش بگردانم تا شایسته بهشت شود
یا عاصی تو با آلودگی معصیت سزای دیدار من نباشی لیکن بدان

کنم وصفت بگردانم تا سزای دیدار گردی زلیخا چون جوان شد دوست
بار یافت از جای برجست چون کسی که از بند بلا جهد ودر حال بکر او را
نرسیده بهای یوسف گفت یا زلیخا امشب شب خلوت است در شب خلوت
زلیخا هم جواب نداد یوسف عم آهنگ او کرد زلیخا از پس او بگریخت
یوسف از پس او بدوید وپیراهنش بگرفت وباز کشید بدرید زلیخا روی
باز پس کرد وگفت یا یوسف پیراهن تو دریدم ویکی تو دریدی پیراهن
بپیراهن بود دستی بدست الاشارة فیه کانه یقول عبدی پیراهن
خدمت پوشیدم وگر از آن تو بود وپیراهن عبودیت پوشیدم وآن از آن
من بود پیراهن نعمت بمحبت بدادم وتو پیراهن بندگی بمعصیت بدریدی
بنده را گویم پیراهن به پیراهن بشو نعمت بطاعت شود ومعصیت
بمحبت بشود دستی در جای بدست یوسف عم گفت یا زلیخا عجب
دارم از آن در آن تخت تو دیگر بختن من وازین آوردن مرد دیگر بختن تو
زلیخا گفت عجب آن بود که او را انس ولای جست عجب آن بود او را
داند ویافته باشد وترا چوید تا یوسف آن وقت بالو آشنائی نداشتم
از آن بود که ترا خواستم اکنون حلاوت صحبت او یافتم ترا چه کنم یوسف
عم گفت یا زلیخا چرا آن وقت سوم نداشتی که کار ما را طلب میکردی
زلیخا گفت ملامت در میان نظر بست که با چهار بوده با اضطرار بود

آن وقت مرا ملک بود وجوانی بود وجمال بود وشوی عزیز مصر
بوده نوازش حاجت نیامدی که عنین بود وترا دیدار وجمالی
بوده کس را جمال نبود ودلاله در میانه ابلیس بود مرا آن وقت
جای ملامت نبود یوسف عم بالو خلوت کرد زلیخا را بکر یافت
چنانک از مادر آمده بود دیگر روز جبرئیل آمد عم گفت یا یوسف
اگر تو همی ندانستی که او ترا خواهد بود حق تعالی دانست شوهر
او را بسته آفرید تا بر دست زده کس نبود تا کمال تو آید عجبا
کار بر قضا رفته بود که آیه در بهشت جفت رسول ما باشد هرگاه
که فرعون لعین قصد او کرده دیوی بر صورت او بیرسانیدی تا فرعون
با او صحبت کرده حرمت مصطفی را در کنار فرعونش نگاه داشتم وار
فرعونش نگاه داشتم وهم چنین نیز مریم را علیهما السلام بنام رسول
صلعم کرده بود که در بهشت جفت او باشد دست همه مردان جهان از وی
کوتاه کرد الاشارة فیه کانه یقول شخصی مر یوسف را خواسته بود
قادر بودم که از دست بیگانش نگاه دارم وشخصی سیدانبیاء محمد مصطفی
را صلعم بود قادر بودم که از دست بیگانش نگاه داشتم دلی که هر روز
سیصد وشصت بار نظر بوی کنم قادر نیم که او را از قطیعت وفرقت نگاه
دارم پس زلیخا در خانه یوسف عم قدری نرده سال بماند تا مرگ آنکه
پس غربا زمی آمدند وطعام همی خریدند ومی بردند آمد مالک بن زعر انک

زلیخا نابینا بود

یوسف را علیه السلام خریده بود و بر جاه در مصر آورده و ملک مصر همی او را بود مطلب طعام و یوسف را علیه السلام برادران کنعان زاده اما نه بودند مالک زعر را
نزدیک یوسف آوردند یوسف را هفت میلتر از آن بود مالک چنین
بمیلتر نخستین رسید پرسید حاجبان را که عزیز کدام است گفتند او را هفت میلتر
بگذری چون از میلها درگذشت نزدیک یوسف علیه السلام رسید یوسف را
دید بر تختی نشسته هفتاد دیگر تخته‌ها گرد تخت مالک یوسف را بشناخت
هر چند او را بشانزده سالگی دیده بود یوسف او را پرسید چون اش بداد پس
یوسف علیه السلام پرسید که از کجا آمده‌ای گفت از مدین گفت بکنعان گذر کرده‌ای
گفت کردم گفت از حال یعقوب خبر داری چگونه است مالک گفت
پیر پیری است خانه بنا کرده است نام آن بیت الاحزان و جامه اندوه‌ها پوشیده است
یوسف علیه السلام او را بنواخت مالک زعر گفت من این جا پسری را آورده بودم
نام او یوسف از او هیچ خبر داری یوسف گفت این جاست و نزدیک ما خدا
اندوست با خلعت نیکوست آن گاه یوسف او را طعام داد گفت چون
بکنعان روی بگذر یعقوب گذر و بنگر که او چگونه است مالک وقت یعقوب
دریافت گریان او را پرسید یعقوب گفت هیچ یوسف برادری مالک
گفت عزیزی دیدم در مصر حالش چنین و دینش چنین پس
یعقوب علیه السلام پسران را بخواند و ایشان را گفت ای پسران من می‌گویند بمصر ملکی هست

که ملت او ملت ابراهیم و نزدیک او شوید تا طعام آرید تا برعا کرد
خدای تعالی نزدیک ایشان فرزندان یعقوب بضاعتی ساختند و نزدیک
یوسف علیه السلام شدند اینست که حق سبحانه و تعالی گفت وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ
فَدَخَلُوا عَلَيْهِ زاد ایشان اندک بود در راه مصر زاد ایشان بپری شد
یک شبانروز طعام و شراب نخورده بودند بدر مصر آمدند گرسنه یوسف علیه السلام
بشکار بیرون آمده بود بنگریست گروهی غریبان را دید مردم بر یسار گرد آمده
خود نگاه کردند از ایشان خویشی را دید از گرسنگی در افتاده کار
کرده و ضعیف گشته یوسف را علیه السلام فرزندان لشکر بودند یوسف
روی سوی فرزندان خود کرد و چشم پر آب کرد و گفت این مردمان را
می‌شاید گفت ای پدر گفت اینها عمان شما اند چون بمصر اندر
آیند ایشان را نیکو دارید و بر ایشان نیکی کنید و ایشان را طعام فروشید و ایشان را
مهمان داری کنید از بلا و قحط و ایشان را هیچ نیز نفرمود باز کار را
که ایشان را هیچ معرفتی ندارد و بگویند که طعام خریم بدرگاه ملک روید
فی ذکر فضل الله و رحمته یوم القیمه یا عجبا کار او یوسف همه درها بر ایشان
بجست تا اگر خواهند و اگر نه بدرگاه یوسف آیند همچنین قصه موسی که زنب
بار او آید و راهش گم کرد تا هر جا که راه جست نیافت آتش نه برداشت
و همی زد آتش پدید نیامد آتش نه بر زمین زد تا آتش زنه بار او

ندا
بسخن آمد گفت یا موسی مرا چه باید که تا بتوانی آمد که آتش زنه
موسی را تا از ما خواهد آنجا که مقام مناجات بود آتش پدیدار
آمد آنجا آمد ندا شنید که یا موسی إِنِّي أَنَا رَبُّكَ ایزد تعالی اول همه
درها بروی بجست تا اگر خواست و اگر نه بدرگاه او آید همچنین بقیامت
همه درها رحمت بر عاصی در بندد مهر ازدل مادر و پدر و از یاران برگیرد
تا از یکدیگر بیزار گردند و بیزاری جویند چون همه درها رحمت در بندد در
خزینه رحمت خود هر که نقصان نبود بگشاید گوید اگر خواهی و گرنه
رحمت من تراست وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ بدانک واوها
در قرآن چنین پنج هزار و پانصد و شصت واو است و از آن واو عطف
و واو الابتدا و واو الفضل کما قال الله تعالی وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ
بدین واو فضل خواست فضل میان او و میان محنت او کما قال
وَإِذْ أَخَذْنَا مِنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ وَمِنْكَ وَمِنْ نُوحٍ اول میثاق همه
پیغامبران یاد کرد و آنگه بدین واو فضل خواست و محمد را و نوح را
خاص کرد و کما قال حَافِظُوا عَلَى الصَّلَوَاتِ وَالصَّلَاةِ الْوُسْطَىٰ اول
همه نمازها را یاد کرد و آنگه بدین واو فضل خواست و بدین واو نماز
دیگر را خاص کرد و کما قال مَنْ كَانَ عَدُوًّا لِلَّهِ وَمَلَائِكَتِهِ وَرُسُلِهِ وَجِبْرِيلَ
وَمِيكَالَ اول همه فرشتگان را یاد کرد و آنگه بدین واو فضل خواست

جبریل و میکائیل را خاص کرد و کما قال فِيهِمَا فَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ
وَرُمَّانٌ اول همه میوه‌ها را یاد کرد و بدین واو فضل خواست و نخل
و رمان را خاص کرد و جداگانه یاد کرد و کما قال الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ
گفت گناهکاران امت محمد همه صابرانند و صادقانند و نیز شان یاد
کرد وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ یاد کرد و منتر
یاد کرده باشد کش خدای تبارک و تعالی عجبا کار را همه پیغامبران را بهم
یاد کرد و باز مصطفی و نوح را یاد کرد جداگانه و نیز همه نمازها و فرشتگان را
چنانک یاد کردیم تا ایشان را دوبار یاد کرده باشد پس خدای تبارک
و تعالی همه بهشتیان را دیدار کرامت کند و محمدیان با ایشان و آنگه
محمدیان را دیدار کرامت کند جداگانه همه یکبار دیده باشند و امت محمد
دوبار وَالَّذِي يَدُلُّ عَلَىٰ صِحَّةِ هَٰذَا قَوْلُهُ عَزَّ وَجَلَّ يُؤْتِكُمْ
كِفْلَيْنِ مِنْ رَحْمَتِهِ و قال ایضا وَإِذَا رَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيمًا وَمُلْكًا
كَبِيرًا گفت اندر بهشت ترا نعمت دهم و دیدار اندر ایشان نعمت
بهشت تعبیه کرده زیرا که دیدار نعمت بزرگست و باز گفت وملکا
کبیرا و گفت در بهشت ملکی بزرگ دهم و کدام ملک است بزرگتر
از دیدار حق سبحانه و تعالی همه نعمتها بهشت را یکبار عرضه کرد و دیدار
دوبار عرضه کرد مر ابوبکر صدیق را رضی چنین گفت رسول صلعم

بدین درجتش یاد کرد تا همه خلق دیدار دهد و آنگه با تو بکرم خود
جلا گاه دیدار دهد و چگونه فی الاخبار بنده بود در دوزخ مانده
چون عذاب او فرا آید امر کند که آن بنده مرا بیارید بیارندش
ندا کند که یا رضوان این بنده را بگو ملکی برا از کوشکهای بهشت چیز
وفرود آوردش رضوان گوید الهی تو دانی که نام او در بهشت کوشک
نیست ندا آید که یا رضوان در وقتم تو چه دانی لیکن در قدرت من هست
یک دانه انار را خطاب کنم گوید تو شجی بنده مرا جای کن آن
دانه انار بر خویشتن بجنبد هفت بار چند دنیا شود پر از گوهر و زبرجد
و انهار و اشجار و عیون گردد رضوان عم بنده را آنجا فرود آرد
آنگاه گوید بنده من تا بدانی از فضل من بجای تو نکردم آن بنده گوید
الهی همه فضل کردی بجای این بنده تمام و من سخن نکرده دویم
سید آنکه عنتی از خصمان رها یندی از دوزخ و عقوبتم خلاص کردی
آنکه دانه انار چندین مملکت ساختی ندا آید بنده من این همه
بود عطا هم مانده نداده گان دیدار من دیدن و نوید آنکه
اینک مرا ببین تا همه مرا ببوقت سیاست و هیبت دیدم باشد و تو در
خلوت قوله تعالی فعرفهم وهم له منکرون قال چون برادران
یوسف از کنعان بمصر می آمدند یوسف عم راه با ایشان نمود

ایشانرا بر گرفتند گفتند شما از کجا آید گفتند ما از کنعانیم فرزندان یعقوب
عم گفتند نامهای شما چیست یکی گفت نام من روبیل دیگر گفت یهودا
دیگر گفت شمعون راه با ایشان نام ایشان بنوشتند و یوسف فرستادند
یوسف عم چون نام ایشان بخواند خازن خویش را بفرمود تا قدحی
بیاورد بیاورد و یوسف چندانی بگریست که قدح از آب چشمش پر گشت
و آنگاه گفت یا خازن این قدح آب چشم من بخزینه بر تا چون
از تو باز خواهم بمن آری چون برادران بدروازه مصر رسیدند راه بان
ایشانرا باز داشتند و خبر یوسف بردند یوسف چون شنید آن قدح باز
خواست و باز چندان بگریست که قدح پر شد خزینه دار را گفت این را
نگاه دار تا چون باز خواهم بیاری و آنگاه بفرمود تا درگاه بیاراستند
و حجابها برداشتند و فرشها گوناگون بگسترانیدند یوسف عم بر تخت ملک
بنشست بفرمود تا اکرشانرا هزار غلام بر راستش بایستادند عودها از زر
بدست گرفته و هزار غلام بر چپش عودها سیمین بدست و قیمتی از دروازه
رومی و دو کنیزک بر ایشان بر تخت نشست بفرمود تا ایشانرا پیش او
آید چون ایشانرا در آوردند یوسف عم زمانی در ایشان می نگریست و دهان
خود را مشغول میکرد آنگاه ایشانرا باز گردانید گفت من آنکه بشغلی
شما بردانم و ... یوسف عم آن بود که هر که از بهر طعام خریدن آمدی او

تا نزدش باز گردانیدندی ایشانرا سه بعضی با بعضی گفتند یکی از ایشان گفت
یا برادران این ملک با ما خلاف کرده نکرد که بدیگر مردم یا از کجا آمده است
که ما را می نوازد که از نسل و پیوستگان اسحق بن ابراهیم علیهما السلام ایم
یا از جلالت و قوت ما خبر دارد خواهد ما را باز دارد یا ما را بفرزندی
گیرد اگر چنین است اکنون نیست پس اگر بوی رسیده است که ما برادر خود را
چه کرده ایم هلاک بر آمدیم و فضیحت شدیم آنگاه روز چهارم ایشانرا باز
داد و بسیار ایشان بنواخت و کرامت کرد از پس آن هر روزی نزدیک
او در آمدندی روی بر ایشان کرد و ترحیم کردی ایشان گفتند ما را عجب
می آید از این نواخت و از این اعراض یا عجبا کار کسی جرم کرده
بود یک نظر مخلوق برو نگاه چنین ترسد آنکس که چندین سال گناه
دارد و حق جل جلاله هر روز سیصد و شصت بار بوی نگاه چرا نترسد
قوله فعرفهم وهم له منکرون سؤالی است چون بود که یوسف ایشانرا
شناخت و ایشان او را نشناختند ازین جواب بسیارست و نیکوترین
قول آنست یوسف عم از دیدار برادران نومید نگشته بود همه همت و اندیشه
او دیدار ایشان بود و ایشان از دیدار یوسف نومید شده بودند
آنکه پیوسته با دوست بود چون بدید بشناخت و آنک دلش از اندیشه
دوست خالی بود لاجرم چون بدید نشناخت الاشارة فیه بیگانه را

دل خالیست ما در اندیشه و همت او نه ایم لاجرم فردا ما را نه چنانکه نشناسند
و مومن ما کلام همگی بما مشغولست و همه اندیشه او خوف از ماست و امید بما
لاجرم فردا چون سر از خاک بر دارد ما را ببیند و بشناسد پس ای دوست
هر کس که باید که اندیشه کند دل برادران یوسف نبود و اندیشه یوسف
برادران بود ایشان بدروازه مصر در آمدند می گفتند یاران کو یوسف عم
میگفت برادران کو همه ... کافر نیست و همه مومن ... کافر سر را
که سر از خاک بر دارد میگوید بت کو مومن سر از گور بر دارد گوید
رب کو ... ای اخی جفا شوم است و سوی آن پنهان ماند
لیکن روزی عیان گردد فی ذکر عیص بن اسحق علیه السلام
برادر یعقوب عم عیص جفا بسیار کرد با برادرش یعقوب عم و قصد
کشتن کرد یعقوب از و بگریخت و بزمین شام شد سالی چند آنجا
بود گوسفندی چند گرد آورد پس قصد شهر خویش کرد عیص را بدید
بکنار شهر یعقوب عم گرد گوسفند خود میگشت یعقوب عم عیص را
شناخت و عیص یعقوب را نشناخت عیص گفت ای جوانمرد از
کجا می آیی گفت من مردی غریبم از زمین شام می آیم عیص گفت
مرا آنجا برادری هست یعقوب نام دیر است تا رفته است هیچ خبر او
داری یعقوب عم گفت من شبانزاده ام و این گوسفند ادراست عیص چون

بشنید بو فراق او بسیار بگریست گفت کاشکی پیش از مرگ او را یکبار
بدیدمی ای دوست یعقوب عیص را بشناخت و عیص یعقوب را
نشناخت چرا زیرا که عیص جفا کرده بود شومی جفا بیامد و چشم دل
او را بگردانید تا چون بچشم نگریست بدید و بدل نگریست نشناخت پس
از آنجا این جفا برادران یوسف آمد کین جفا که بیوسف کرده بودند
شومی کین جفا چشم ایشان خیره کرد و دلهاشان نابینا کرد تا بچشم می
نگریستند و میدیدند و بدل می‌نگریستند و نشناختند جاقی چکنی در نفس
بازبین گر شومی و جفا و گناه با تو آن کند که با برادران یوسف کرد
کما قال الله تعالی ونقلب افئدتهم وابصارهم دلها و چشمهاشان
برگردانیم تا هر چند اندر فند ما را نشناسند و هر چند بنگرند ما را نبینند
یکی را گفتند حال خویش بوقت مرگ چگونه دیدی گفت هفتاد
سال تشنه بودم و چشم افکنده و سوی آدمی دیدم چون فرا رسیدم
سراب بود نه آب بزرگی گفت یاری دانم با من چند بار راه بر
گذاشته بود و چند بار دغا کرده بوقت نزع بالین او بدم تا حق صحبت
بگذاردم گفتمش بگو لا اله الا الله محمد رسول الله چشم باز کرد و مرا
گفت خدا چه باشد ای دوست اگر دانی که تعزیت لیث تعزیت گیر
و اگر دانی که صلاحیت ایمان نباشد با خود تو چه کنی زشتکار علیهم السلام

در لوح نگریستند یکی را دیدند که او را بخواهند بیس از تقریب و دیگری
را خواهند بیس التعذیب و راو علیه مکتوب بخواهد ما تساو تنبت
چون این بدیدند انجمن کردند مقربان خدا و روحانیان گفتند ما را
چاره آنست که عزازیل رویم تا ما را دعا کند تا ابلیس نگردیم و حال
ابلیس اندر لوح پیدا بود اما هنوز ظاهر نگشته بود که کدام فرشته
باشد و عزازیل اندر میان ایشان دعا میکرد و میگفت الهی تو ابلیس
را از جمله ایشان مگیر و کرز فرشتگان را از حق سبحانه وتعالی میخواست
و بر خود هیچ گمان نبرد که او ابلیس است ولیکن رانده خود او بود اکنون
زینگار تا قیامت از این بیم گریانند و بانگ همی کنند که الخطر الخطر
ای عاصی کار مطیعان چنین پر خطر است نگر که کار عاصیان خود
چگونه بود ای بار خدا ما ضعیفانیم این دلکی بدین خردی اندر چه
بیم بزرگی چگونه کشد و این جان بدین ضعیفی اندر چه بدین
صعبی چگونه بر دارد هم از فضل و رحمت اوست عامه مومنان را این
غفلت که بر دل افکنده است که اگر غفلت از دل ایشان برداشتی هر خود
و اندوهان دنیا بیکباکی سوخته و بر هنه گشته از مخافت دهای معرفت
دلهاشان بگداختی و نیست گشتی الاشارة فیه گفت موحدی در
دریکدل نهیم طاقت ندارد چون روز عیان باشد نامه در دست بعضی

از موحدان نهند گوید الهی نامه بر خوانم گویند نه فرشتگان گویند بار خدایا
چرا نامه نخواند که تو گفته اقرا کتابک گوید بلی نیز گفته ام فسوف یحاسب
حسابا یسیرا وینقلب الی اهله مسرورا اگر او این نامه بر خواند جفاها
و معاصی خویش بیند خود اندر اندهان دنیا بیکباکی سوخته ویکی
رنگ چندین ورنج گور کشیده دلش از بیم بگدازد و منت گهی پس من
او را در یکدل نهم که طاقت ندارد بلکه گویم اندکر گذار و کذا و کذا
یوم گذار این مقدار بس است و در روایت فی بعض الاخبار ویا کسا از
امت محمد صلعم که نامه در دست ایشان نهند ایشان خواندن گیرند و یکبار دیگر
دعوی و خصومت کردن گیرند چون مقدار یک خط بخوانند ندا آید بر
نامها باز مخوانید اندر نوشتید همه از یکدیگر خشنود گردید تا من از شما باز
خشنود شوم همه بانگ در افتند گویند ما از یکدیگر خشنود شدیم ندا آید که
اکنون بهشت من بینید و رحمت من در روی من خوابید شادی بفضل
فی اثر المعرفة من الله تعالی سه چیز است که بدان آشنایی افتد گردار
و گفتار و دیدار اما بگفتار یوسف نشان داد و لیکن نشناختند گفت
ائتونی باخ لکم من ابیکم چه گفت برادر پدرتان بیارید این نشانی
بزرگ بود بر آشنایی و اما بکردار گفت وجدوا بضاعتهم ردت الیهم
طعام از وی بیافتند و بضاعت خود بار در بارها باز یافتند و اما دیدار

چون حجاب بر گرفت بار دوم تا در وی نگریستند نشناختند گفتند انک لانت
یوسف قال انا یوسف وهذا اخی الایه اول سبب آشنایی بود
و آشنایی نه زیرا که لطف کرد و آشنایی نداد حق تعالی با بندگان
هم این معاملت کرد و دیدار نبود قال لوط انظروا الی السما وقال
فانظر الی آثار رحمة الله و کفار گفت والله یدعوا الی دار السلام
کردار گفت الله الذی خلقکم ثم رزقکم قال همه اسباب معرفت بود
که داکم و کافران بر اینجا معرفت تا بداند که معرفت خسته نه بتو
بدم در تا من آشنایی نکنم تو آشنایی نگردی و تا من با تو دوستی نکنم
تو دوست نگردی و تا من ترا نزدیک نکنم تو نزدیک نگردی اندوه محنت
دگر نیست بر یعقوب و یوسف با برادران نفقه و مراعات برخیزد خبر
رسول صلعم آن عایشه طاعت بر نوشته و ثواب آن تو روزی و دانشمند
بر من و من بحقیقت آن تو یعقوب غم دعوی دوستی یوسف
کرد دیدار چشم از وی فستدم عقوبت بر چشم آمد دعا کرد تا نیز جهان
نه بیند فی ذکر العقوبة بمقدار الجرم برادران جفا بدل کردند که چون
یوسف در دل نگرفتند همه دلهاشان داغ کردند تا چون یوسف را بدیدند
نشناختند این با مین بچشم جفا کرده بود و نه بدل چون حاضر شد برده
از چشم برگرفت و حجاب از دل تا بچشم بدید و بدل بشناختند گفتار

خیانت بچشم کردند ویل لکل همزة لمزة رسول صلعم بگذشتی بچشم مودی کردی
وطعنه زدندی قال چشمهاشان را چه کنیم در قیامت چنانک آنشان را کنیم
قوله ونحشرهم یوم القیمة علی وجوههم عمیا وبکما وصما الایه همه اهل قیامت
رسول را صلعم می بینند منافقان او را نه بینند که ایشان خیانت بدل کردند
رسول را صلعم دشمن داشتند بدل قال دلهاشان را چه کنیم با آتش بسوزیم
لکن آتشی که خاص کرده باشد نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
آتش برآید اندر دلهاشان زیرا مومنان نه این کردند که بچشم از
بهر او می گریستند وبدل او را دوست میداشتند لاجرم گفت فردا من
پرده از چشمشان بردارم وحجاب از دل تا بدل همی نازند وبچشم همی
نگرند وقیل یعقوب عم بچشم خیانت کرد چشمش را بنابینائی داغ
کرد برادران جفا بدل کردند دلشان را بآتش گرسنگی بسوخت وآشنائی یوسف
از دلشان ببرد ابن یامین خیانت نه بچشم کرد ونه بدل لاجرم
با یوسف بر تخت نشست وبرادران چون بیگانگان از دور ایستاده کاهران
گناه بچشم کردند لاجرم ینظرون الی السماء بآسمان نگرستند وگفتند وما
یهلکنا الا الدهر این دنیا گفتند همگی بوده است وهمچنین باشد
منافقان خیانت بدل کردند بزبان اقرار آوردند وبدل انکار
یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم مومن نه بچشم خیانت کرد ونه بدل

بچشم

بچشم می نگریست وبدل اقرار میکرد قوله ویتفکرون فی خلق السموات
والارض المومن ینظر بنور الله قال من زوار آتش را
بسه شاخ کنم انطلقوا الی ظل ذی ثلث شعب حرارت
ودود ونور حرارت وی را در منافقان زنم دلهاشان بسوزم ودود را
چشم کافران زنم وچشمهاشان کور کنم ونور را شمعی کنم پیش مومنان
دارم تا ایشان را بر صراط از برهانم یسعی نورهم بین ایدیهم وبایمانهم
آنگاه دل منافقان را کور کنم تا القیامت را نشناسند وبامن گستاخی
نکنند مالک را خوانند نه مرا وفریاد از او خواهند نه از من ونادوا یا مالک
لیقض علینا ربک چشم ایشان در میان آتش کنم کلا انهم عن ربهم
یومئذ لمحجوبون مومن را فردا بیم از دل بردارم وحجاب از چشم روز
شنبه همه ایشان بدیدار پیغامبران روند روز یکشنبه همه پیغامبران
بدیدار ایشان روند روز دوشنبه فرزندان بدیدار مادران وپدران روند
روز سه شنبه پدران ومادران بدیدار فرزندان روند روز چهارشنبه مجلسیان
بطلب بدیدار عالمان روند روز پنجشنبه عالمان بدیدار مجلسیان روند
روز آدینه ندا درآید که بندگان سلام علیکم اکنون همه یکدیگر را دیدند
نوبت دیدار ماست خواهند که ببینند همه گویند ای والله دیدار خواهیم
ندا آید اگر ببینند ثنا باید گویند ثنا ایم گویند چه ثنا گویند ثناء تحیت

چنانک شناختیم بی چونی وبیچگونگی او حجاب از چشمهاشان برگیرد چون
دیدار بر چشمشان افتد از هیبت سرها در پیش افکنند زلتشان
یاد آید اندیشه کنند که فلان جای فلان وقت چنین کردیم خدا را
از شرم جرم نتوانند دید هرکسی با خویشتن می گوید ومی داند که چه کرده
سر در پیش افکنده خدای عز وجل گوید سر برآرید که امروز نه روز
عتاب است که امروز روز خلعت است باد لطف از زیر عرش ورنده بیز
گیرد بدل مومنان اندیشها از دل پاک کند تا نیز بر دل نگذرد
که هرگز جفا وزلت کرده است چون دیدار خدای بینند هرگز
نیز هیچ اندوه بر دلشان نگذرد وقیل برادران یوسف نزدیک یوسف
آمدند بعلت از بهر نان آمدند از انس بود که نشناختند این مراد
حجاب گشت میان ایشان ومیان یوسف بنده هر که بدرگاه من
آید بعلت نماز از بهر بهشت کنی روزه از بهر ثواب داری صدقه
از بهر نجات دهی چونکه بطلب چیزی دیگر آئی مرا کجا یابی و
یابی یک راه برای من آی بدرگاه من تا مرا یابی وقیل
کار بقسمت است آنک در شوق یوسف سوخته وشب وروز گریسته یعقوب
ابن یامین یعقوب ندید ودید با او جفا کرده او را بدید
دیگر تعالی با مومن وعاصی همین معاملت کرد گفت فمنهم ظالم

لنفسه

لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات یکی طاعت میکند تا آتش
در دیوان بیگانگان ثابت کرده دیگری صد هزار گناه میکند خدای
عز وجل او را یاد میکند چرا زیراکه عاصی چون معصیت کند
بتضرع ودعا مشغول گردد وخدای عز وجل تضرع وزاری
دوست دارد حکایت آورده اند که سالی بصره باران همی نامد
باستسقا بیرون رفتند وتضرع وزاری همی کردند که مردی بزرگ
گفت پیری را دیدم سخت بیمار ومویی بکناره صحرا ایستاده می
نگریست وتبسم میکرد گفت نزدیک او شدم گفتم یا شیخ خلق را این
میان همی بینی که میگویند وتو می خندی گفت آری خدای عز وجل
ناله وزاری بندگان دوست دارد باران از این بندگان باز داشته
است تا زاری وناله ایشان می شنود من از کرم او تبسم همی کنم گفتم
ای پیر رحمک الله تو کیستی گفت خضرم گفتم پس اینجا که سخت چیز
است مرا وصیتی کن گفت کن لله یکن لک او را باش تا او ترا
باشد رجعنا الی القصه یوسف عم ایشان را پیش خواند گفت چه مردمید
شما گفتند ما فرزندان یعقوبیم اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله
بن ابرهیم خلیل الله گفت اکنون شما فرزندان پیغامبرید یعقوب
گفتند آری گفت من از پیغامبر زاده وشما پیغامبرزادگان همچنانا

که در زندانید یا داه زنان با جاسوسان ملک روم آمده اید تا اگر مصر را
ببینید خبر برید تا بحرب می آید شمارا اکنون از زندان من نرهید
زیرا که ندانم که شمارا که اید ایشان بترسیدند بدانستند که او دانسته است که
ایشان چه کرده اند با یوسف گفتند بدان خدای که ترا این منزلت داده
است ما را زود نزدیک پدرمان فرستی او را برنو بوحه خلق حقیقه
پس اگر بر ما رحمت نمی کنی باری بر پدر ما رحمت کن گفت نیکی کس را ...
از فضل نیست از آزادیایان او را بر حمت و اگر من او را بر قبت خویش
گیرم و بنگه بوم از هزار حق او یکی نگزارده باشم و لیکن شما را نزدیک
من چنین اید گفتم مرا بگوئید پدرتان چه جرم کرده بود چنین غم
و اندوه او را اندر یافت گفتند او را عادت بود هر روز گوسفندی
بکشتی و منادی فرمودی تا درویشان بیامدندی و بدرگاه او گرد آمدندی درویشان
دادی روزی پدر ما مشغول بود بشغلی درویشان بیامدند نیکی بدر ایشان کردی
بمرد پدر ما را ادب آمد اکنون نان نخورد جز با درویشان اکنون
بیاز آمده است بود ما زبود که بنزدیک عزیز مصر او تو مهمانست از وی
طعامی خواهید که من پیرم خود نتوانم رفتن یوسف گفت چه رسیده است
او را که نابینا شده است و اندوهگین چرا باشد مگر شما زنی فرمان و بیخ
کرده اید اندوهگین بدان گشته است گفتند نه که او را فرزندی بود از آن کا

نکرد

کهتر او را از ما دوستر داشتی روزی با ما بدشت آمد گرگش بخورد
گفت کجاش خورد گفتند بدر کنعان او کالای ما نگاه میداشت
تنها بود گرگی بدان تاختن آورد و بخوردش پدر ما از
آرزوی دیدار او جندان بگریست که چشمش نابینا شد و پشتش
دوتا شد و پایش سست شد یوسف عم گفت هیچ چیز از وی بماند
گفتند نه گفت شاخی جند از موی او بماند گفتند نه مگر پیراهن
او ماند پدرش برداشت هر روز در روی خویش همی مالد و می گرید یوسف
عم چون این بشنید گریستن گرفت صاعی زرین پیش او نهاده
بود قضیبی بران صاع زد بانگی برآمد گفت این صاع میگوید
که شما دروغ میگوئید و دل من بر شما بیازارید شما جاسوسان
ملک فلسطین آمده اید تا مصر ببینید گفتند بخدای ابراهیم
ما دانسته گوئیم گفت بازگردید تا بنگرم فعرفهم وهم له منکرون
فی ذکر السیاسة یوم القیمة النکتة فیه ایشان در پیش یوسف ایستاده
و اخ زبانی همی کرده در حجاب جفا بودند می نشناختند چون
بشناختند کنگ شدند سر در پیش افگندند الاشارة فیه بنده من
تو امروز در حجابی نیک می ثنا میگوئی تا فردا حجاب بردارم
گویم نامه خویش بخوان واسطه با تو سخن گویم آنرگاه نیک بشناسی

وکنک گرده از هزار یکی را جواب نتواند داد کرباس تا از هیبت وصاعقه
بنی الا اعتدنا للظالمین نارا احاط بهم سرادقها از برابر دها آتش
گرد ایشان در آید اگر کسی ناله و بانگ کند آب خواهد وان یستغیثوا
یغاثوا بماء کالمهل از دو بیرون نیست یا گروید یا نه اگر گروید بدین
ترا خود آگاهیست و اگر گروید می شود وخاموش همی باشی دل را
مرکه تو نبی علیه السلام نفس علیه السلام حضرت ترا یقین که آنجا بخواهی رسید
تا ترا همه خلق دانند تو بدانی تو اندوهگین و سر در پیش افکنده هر که
در روی تو نگرد گوید مسکین خدای تعالی از این بنده بیزارست
تا در آید آزارست بلکه بیزارست علیه السلام نفس علیه السلام حضرت و قیل
آنرا بیازر فرستادند که اگر بشناختندی اکرام یافتندی فی ذکر اکرام
الله تعالی لامة محمد صلی الله علیه وسلم بالرؤیة ایزد تعالی بازنمود تا او
مهمان ولی یعقوب بود عم اکرام نیابد از یوسف عم دیدار او
نیابند نظیره با موسی لن ترانی تا بحقیقت مرا دوست مهمان بیند
ولی محمد مصطفی است تو را نبی چون مومنان در بهشت شوند
گوید دار طیبه فاین الرب این سرا خوش است دیدار خداوند کو
ندا در آید که یا مومنان گروهی عاصیان از بس ماندند اند خود اندوهگین
و شکسته دلند اگر شوند دوستان مرا دیدند و ایشان ندیده دل ...

بندارد

بندارد باشد الانسان بیاید اینجا ببیند جور و قصور و بیداد ما
و دوستان و پیغامبران جدا جدا توان دید لیکن خدا را تنها توان
جو ارابیا فتیدم آدم عم با وی اکرام گرفت چندین فرزند پدید آمد و موسی
بوسید یوسف را آوردم یعقوب عم با وی اکرام گرفت چندین مملکت
پدید آمد و پیغامبری بر سر بنده من دلت بیاوردم با توحید من اکرام
گرفت چه عجب اگر صد رحمت پدید آیدش و دیدار بوسه الاشارة فیه
الی الفضه جبرئیل عم که خدای عز و جل میگوید عذاب ایشان بتو
کردم ولیکن اگر عفو کنی دوستر دارم نزدیک یوسف سرهنگان هدید
یوسف گفت گفتار ایشان مختلف می بینم همانا که جاسوسانند عقوبتشان
باید کرد گروهی گفتند بردار شان باید کرد گروهی گفتند پایهاشان
باید برید گروهی گفتند تنها شان بباید کشتن ایشان با قوت
بسیار داشتند گریستن گرفتند یوسف گفت بر سر جاه همچنین میگفتند
گروهی گفتند بکشیم گروهی گفتند برش نهیم و من همی گریستم
اکنون همچنین ایشان را از من مکافات آمد لیکن ایشان مرا
بچاه افگندند آزاد نکردند من ایشان را آزاد کنم تا فضل مرا بود
خدای عز و جل می گوید و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها عبد
تو در پرده ندی بوقت معصیت من نیز در پرده ام بوقت شمار تو گناه

کردی لیکن بیزار نشدی من شمار کنم و بیزاری نکنم و عقوبت نکنم تا نظر
مرا بود نه ترا فی ذکر فضل الله علی محمد آنگاه گفت یوسف عم
فرزندان ایشان بیرید چون بیرون آمدند گفت با زادیدشان تازیانه و عقابیز
آرید چون بیاوردند گفت شیاف را بیارید چون بیاوردند گفت
دستها شان ببرید بجهانشان می ترسانید و بهر دلشان عفو میکرد
ملک تعالی بقیامت با مومن عاصی همین معامله کند قوله تعالی
وجیء بالنبیین والشهداء گوید گواهان را بیارید چون بیارند وحی کند
بدیشان که گواهی مدهید نامه بوی دهند گویند اقرا کتابک آنکه گویند
بر تو خوانیم تا فرشتگان نشنوند که از ایشان شرمنده گردی قوله تعالی
وحی بوی دهد جهنم دوزخ بیارید بیارند گوید مسوز اگر بهر گناهی
ترسانید و از بهر توحید عفو میکند خدای عز و جل همان جوید تا بنده
را بیا میرزد خبرست رسول صلعم بگورستانی بر گذشت ناله زار
از آن گور می آمد گفت این کنده است از کنهای دوزخ دیگر روز
هم آنجا بگذشت هیچ ناله نشنید گفت این مرغزارهای بهشت
پرسیدند از پیغامبر صلعم گفت جبریل را پرسیدم از این گفت امروز یکی
بدین گورستان گذشت آیة الکرسی برخواند خدای تعالی عذاب الله
برداشت قال چون یکبار خوانند آیة الکرسی عقوبت از مرده برداریم

جه عجب گر بصد رحمت و عنایت ازلی بار معصیت از تو
ای عارف بردارم جبریل آمد عم بیوسف گفت یا یوسف گر عذاب
شان کنی حکم تراست و مراد ترا لیکن اگر عفو کنی من دوست دارم
خبرست رسول صلعم روز احد یا را نگریست بدلش خود آمد از منقلاد
که بینداید هفتاد تن را از ایشان بکشند و گوش و بینی ببرید و حمزه
را رض بکشند خبر در مدینه افتاد صفیه از خانه خویش خروشان دوان
همی آمد رسول صلعم نزد حمزه اندر آمده بود و او را بازرم سر او
نهاده و زبیر از عوام پیش رسول صلعم ایستاده بود رسول گفت
یا زبیر برو مادرت را باز گردان تا اینجا نیاید اگر اینجا آید تنگدلی کند
زبیر رض او را باز گرداند صفیه رض عمت رسول صلعم گفت من
دانم که مرا از بهر چه باز میگرداند از بهر آنرا تا اینجا جزع نکنم و نوحه
و جزی نکنم تا ثواب مصیبت حبط نشود یا زبیر بگو رسول را صلعم من
دانم که حمزه را کشته اند و شکمش شکافته و جگرش بیرون کرده لیکن
از ثواب این صبر اندیش و قیمت مرا دریغ مدار مرا دستوری ده
تا یکی روی نیم آنگاه صفیه بخانه شد و جامه آورد تا کفن
کنندش یکی دیگر هم کرباسی دیگر آورد از بهر کفن حمزه منازعت
افتاد شان رسول صلعم بقرعه بود تا قرعه زدند و رسول صلعم بر حمزه

جندانی بگریست که یاران ترسیدند رسول صلعم یاران اندوه کرده
که اگر بعد ازین ما را ظفر باشد بر ایشان آنکه ایشان بر کشتگان ما کردند
ما بر زندگان ایشان کنیم جبریل آمد عم و آیت آورد فان عاقبتم
فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین
اگر مکافات کنید مکافات مانند آن کنید که با شما ف کرده اند و اگر بگذارید
کنید و عفو کنید دوستر دارم نظیره ابوبکر صدیق رض با انصاری
الحاح آنجا سعد پیغامبر صلعم آنجا حاضر بود آن انصاری ابوبکر را
ناسزا گفت ابوبکر خاموش بود چون ابوبکر گفت پیغامبر صلعم برخاست و برفت
ابوبکر از آن غمناک شد و از پس مصطفی صلعم برفت گفت یا رسول الله
تو دفع مرا نگذاشتی سید صلوات الله علیه گفت یا ابابکر تو
خاموش بودی فرشته جواب میداد چون تو در جواب آمدی فرشته
برفت من نیز برفتم ازین سخن ابوبکر رض غمناک شد جبریل آمد
و آیت آورد که ولمن انتصر بعد ظلمه فاولئک ما علیهم من سبیل
آنکس که او را ناجواب گویند مکافات آن بکنند کس را بروی ملامت
نیست جبریل برفت و باز آمد و آیت آورد که ولمن صبر و غفر ان
ذلک لمن عزم الامور قال اگر جواب دهد روا بود اگر بگذارد در من
دوستر دارم برادران یوسف نوالیت و سرای او بدو دادند خداوند

ولایت و سرای را نشناختند در بیغاره رنج راه از گذاشته و شفقت منفر
برداشته و آنگاه خداوند و ولایت را شناختند فی ذکر الاعراض
عن تعظیم الله و اثار نعمه هم چنین ملحدان و عاصیان در مملکت خدا
آمدند و روزی خدا میخورند و خداوند مملکت را نشناسند در یغا
دنیا در آسمان می نگرند و نداند که آفریدگار کیست و در زمین می
نگرند و نداند که گسترنده کیست و این بر جه باشد در سرای کسی
نشوی و نان او خوری و از سرای برون رود خداوند سرای را نشناسی
قال الله تعالی لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها
ولهم اذان لا یسمعون بها خدای عز و جل بداود عم وحی کرد
که یا داود هر که از من شرم ندارد من از وی برآرم و هر که مرا حرمت
ندارد من بروی کینه دارم و هر که مرا نشناسد من آن روز گار دم
من آیم قال کم ولی را و عفو کنم جان را خبرست که رسول صلعم نامها
در شاه ملوک اطراف و باسلام دعوت کرد گروهی نامه او را
بزرگ داشتند و گروهی نامه او بدریدند آنها که اکرام کردند خدای
ایشان را بزرگ گرداند و آنها که خوار داشتند ذلیل گرداندشان
شرکان نامه نزد کرمی بیاوردند و آن نامه را بر آنجا نهادند و گرد
بر گرد آن باستادند و آنرا تعظیم کردند جبریل آمد عم گفت یا رسول الله

ذکر توکلات

خداے تعالی می گوید که ترکان را ناحه ترا بدیدند و تعظیم کردند مر ایشان را عزیز کردم تا بمعدن خویش اند با نعمت اند و با امید در جهد و استر دهه و گوسفند دهه از ایشان درویش کم باشد و آنک از ایشان نیرها مسلمانان اند خداوند ولایت و بسیار گردد یکی از ایشان حاکم و بتانه نهی بلک عزیز باشد برادران یوسف بولایت و سرای یوسف اندر آمدند و ندانستند چون در آمدند و باز برفتند و ندانستند چون رفتند

في ذكر الغفلة هم چنین غافلان بدنیا اندر آیند و ندانند چگونه اندر آیند و باز بیرون شوند و ندانند چون بیرون شوند اینست اندوهی کم از در فلان کمانزے در آیند و بدر هیبت ها بیرون برند که ندانم که از کجا می آیند و بکجا می برند بساکسا بدر شقاوتش اندر آید و بدر سعادتش بیرون برند که ندانستند که از کجا آیند و بسا کسا که از در سعادتش اندر آید و بدر شقاوتش بیرون برند که از یکدیگر خبر ندارد خبر است که بوقت سلیمن عم فاخته بر درختی نشسته بود و کو کو همی کرد سلیمن گفت دانید چه می گوید گفتند نه گفت می گوید یا لیت الخلق علموا لماذا خلقوا للموت على الرغبة ام للحيوة على النظر الحسنة خلقوا ام للنار خلقوا للسعادة ام للشقاوة يا ليت الخلق لم يخلقوا فاكرمه سليمن عم ودار اصبعه في عنقه رجعنا الى القصه انکه یوسف

عم گفت یازده برادر بودیم اکنون ده اید یکی دیگر کو گفتند او را باید بگذاشتیم گفت چرا گفتند زیراکه او را پدر بدوی است اگر راست می گوید نزدیک پدر باز شوید و بگویید تا این نامه بنویسد درو بگوید که اندوه وی از چیست و چشم او از چه نابینا شده است و با جواب نامه این برادر کهتر را نزدیک من آرید گفتند چنین کنیم گفتند پس دستوری ده تا باز گردیم که عیالکان و بدرمان از گرسنگی هلاک شوند و چهار پایهاده اند بحق آن خدای که ترا این مرتبه داد که پدرما را هفتاد تن عیالست و او در ماندن و نابینا شده و اگر ملک ما را طعام نخواهد داد بهر حال ایشان هلاک گردند یوسف عم گفت شما نزدیک من تهمت اید من ندادم شمارا چیزی بدهید نیز باز مرا نباید گرد کانی نزدیک من بنهید دیگر بار آید طعام شما بدهم یوسف عم اینجا مگفت ائتوني باخ لكم من ابيكم ایشان همی گفتند یا ابانا یعقوب همی گفت يا بني اذهبوا یوسف همی گفت یا برادران مرا ایشان همی گفتند بدرما یعقوب

ف و یعقوب عم میگفت پسرمرا از ایشان میانه راحت بدید آمد و قیل برادران یوسف گفتند یا عزیز اگر چاره نیست برفرزند دیم و قرعه زنیم هر که قرعه بروی آید اینجا بحلیم قرعه زدند بر شمعون آمد و دشمن ترین کسی بر یوسف او بود و بر سر چاه گفته بود لا اکلنه و براهن

اذ یوسف عم او برگزیده بود و بجا هش او انداخته بود یوسف عم بفرمود تا بندش کردند و برادران باز داشتندش في ذكر معاملة الله تعالى مع كل احد بما هو اهله قوله تعالى فلما جهزهم بجهازهم قال ائتوني باخ لكم من ابيكم پس در بار ایشان طعام داد با ندازه پنج آورده بودند نه افزود و نه کاست چرا اگر بکاسی حلم بودے و اگر بعز ودے شدش آنکه را بدے همچنین حق تعالی سبحانه و تعالی تقدیر چکند بندگان خود را و میدارد یکی را همت لودنیا یکی را همت طاعت یکی را همت عقبی یکی را همت جز از مادی و یکی را همت مولی اے دوست تو در وقت خود بگر تا همت چیست حکایت مردے نزدیک بایزید بسطامی در آمد رحمه الله گفت دعا کن تا حق تعالی مرا در مقام شوق آکه شد یعنی از شراب شوق بچشاند بایزید گفت تو طاقتش ندارے گفت دارم بایزید دعا کرد آن مرد را شوق خدا گرفت خویشتن را بر زمین مے زد سبحها بسا روزی از نماز و طاعت باز ماند بایزید دعا کرد تا خداے تعالی او را بمقام اول باز برد گفت اے مسکین بدانی هر کس که جز در مقام خویش طاقت ندارد و ذلك القصر اباده الخلق مع الله مع قدم اهد خلق خداے با خداے یک نفس آمیخته اند اگر بیش تر روند صبر نه و گر بیشتر دهد طاقت نه فرشتگان گفتند و ما منا الا له مقام

معلوم هر کس را در مقام او داشته اند اگر یک قدم بیش نهد بیفتد چنانکه رسول صلعم شب معراج جبریل عم را گفت چرا با زایستادے بسدرة المنتهى گفت جاے من اینست اگر یکقدم بیشتر نهم بسوزم بنده را بباید قدار از وی برفت و دلش چیز دعا می کرد گفت و هو معكم اينما كنتم بالعلم والسمع والبصر این نه بدان گفت با تو در مکانست در مسجد یا در خانه اما بدان گفت تا دلت بیارامد موسى و هرون عم از بیم فرعون بیقرار بودند طعام و شراب و خواب از ایشان رفته گفت نزدیک فرعون روید و انی معكما اسمع وارى من شما را می شنوم هر چه شما بیم می گویند و بینم هر چه میرود از بهر آرام ایشان گفت نه از بهر آنک با ایشان در کوشک فرعون بود وكنا جهنم و آدتی وارو

ف

ماشی وصلیک و لامش لام تاکید ولیصبحن نادمين و لام لهذا و لام سی و سه هزار و پانصد و بیست و دو لامست بر بیست معنی همی گردد از آن جمله لام قسم است و لام امرست و لام ابتدا است و لام جحد است و لام اسم است اما لام قسم چنانکه خداے گفت لبئس ما كانوا يصنعون این لام قسم و آن بر دو وجه بود ماضی و مستقبل بود ماضی همی بود از بدی اینکه سوگند یاد کرد که لبئس ما كانوا يصنعون اے بخداى من که خدایم که بد کردند و اما لام قسم بر مستقبل بانون مقرون بود چنانکه خداے

تعالی گفت لتدخلن المسجد الحرام لتنکحن عنهم بیاتهم ولنخرجنهم
لنجمعنکم الی یوم القیمة لنستخلفنهم فی الارض هرکه بقیامت منکر شود
کافر گردد ازانکه سوگند خدا را بدروغ داشته باشد و هرکه سوگند خدا را
بدروغ داشت او نیز کافر بود و هرکه بخلافت ابوبکر و عمر رض مقر
نبود سوگند خدا را بدروغ داشته باشد او نیز کافر بود و تبیذ لام قسم
آید میان ماضی و مستقبل و وقت مانند چنانکه گفت لعمرک مصطفی را
صلعم هنوز نیافریده سوگند بجان او بود چون نبود هم بجان او بود
و چون بوقت هم بجان اوست نیز لام هست مانند قسم لیکن جزا
شرطست کقوله تبارک و تعالی الم تر الی الذین نافقوا الیه والله
یشهد انهم لکاذبون و اما لام اسم است چنانکه گفت وان من الحجارة
لما یتفجر منه الانهار و ان منها لما یشقق کما یهبط فی صفت قلب المنافق
و قلب المؤمن این هر سه نام سنگ است گفت سنگی هست چون بشکافد
از وی جویها آب روان گردد و دیگر سنگ هست که بکافد آب از وی
بسیار بیرون آید و دیگر سنگ هست که از جای خویش فروگردد ریزه
شود از هیبت من خدا و دل منافق هیچ نرم نگردد و معرفت نیابد
باز دل مؤمن از حال بحال میگردد و آب از دیده کافر جدا میگردد
هر چند سنگ سخت بود گردد بروی قسمند و موحد برلرزید و دل فتن

ف

لرز موحد بلرزد سنگ نشان کند و هیبت و توحید و دل منافق
هیچ نشان نکند ابن عباس گوید رض این هر سه لرز موسی بود
بزرگی دست نهاد پنج چشمه آب بیرون آید بوکی عصا نهاد دوازده چشمه
بیرون آمد سنگ دیگر قدم بلرز نهاد ریزه ریزه گشت جعله دکا بنده مؤمن
با سه پاره گوشت تو همین کردم عنایت ازلی بر زبانت زدم ذکر
و استغفار از لرز بیرون آوردم قدرت خویش بر چشمت زدم اشک
از وی بیرون آوردم و صد هزار معصیت بدلت یک ذره پشیمانی در گذاشتم
لرز سنگ در زیر قدم موسی بلرزید ریزه ریزه گشت و بزمین فرو شد و هنوز
می شود عبدی دل تو از نظر من گر بلرزد و گناه از وی ذره
ریزد فا باجر گردد پس عجب نبود اما لام امر است و لام امر از خواهم
بجزم خوان خواه بخفض چنانکه گفت لیقضوا تفثهم و لیوفوا هرگاه
که پیش وی ثم آید یا واو یا فا اختیار است خواه بجزم خوان خواه بکسر
چنانکه ثم لیقضوا تفثهم و لیوفوا واو چنانکه و لینظر نفس و فا چنانکه
فلینظر الانسان و چنانکه فلیمدد بسبب ای من کان یظن ان لن
ینصره الله فی الدنیا والاخرة فلیمدد بسبب الی السماء در معنی این
آیت میگوید هرکه گمان برد از کافران که من که خدایم یار محمد نیم و نخواهم
بود و او را بر کافران ظفر نخواهم داد و دولت و نصرتش نخواهم

وی

دهم و غنیمتش نخواهم داد گو رسن در سقف خانه خود بندد در
گلوی خود بندد تا خفه گردد تا اغیار تا از کم شود اگر تمامی کافر اند
چنین کنید یا نکنید من ناصر محمدم و نصرتش ابد حضرتش من و اما لام
ابتدا چنانکه لخلق السموات والارض این لام ابتدا است مانند امر مراد
از وی امر بل زجر و توبیخ چنانکه فمن شاء فلیؤمن و من شاء فلیکفر
اگر بر امر رانی کفر باشد و اگر بر ظاهر رانی اعتزال باشد پس معنی آنست
که فمن شاء الله که مؤمن فلیؤمن مؤمن آن باشد که من خواهم و کافر آن
من خواهم رجعنا الی القصة قوله فلما جهزهم بجهازهم فی ذکر آن
المراد من الاوامر والمناهی ایصال المنافع الی عباده و لما جهزهم
گفتیم واوش واو وصل و لا ما تش لام تاکید و مانش هم تاکید و کیرکرد
و گفت اندر آن وقت بدین علت چه بوده گفت قال ایتونی باخ لکم
من ابیکم تکلیف بکرد ایشان را رنج و زاری و تعب و عنا ایشان بداد
که رنج و تعب و عنا ایشان میخواهد و غلط پنداشتند که وصال و قرب
و راحت و شادی ایشان میجست الاشارة فیه بندهٔ من اگرچه پنداری
که بما ز دو ز رنج تو میخواهم غلط می پنداری بل وصال و راحت
تو میخواهم تا بلطف بهشت فرستم از بهر تو حق و نعمت من بهشتی و دیدار
من پیاپی یرید الله بکم الیسر و لا یرید بکم العسر یدعوکم لیغفر لکم من ذنوبکم

قال

قال روز میثاق تو را بخواندم مرا اجابت کردی بلی پای ربخت
بدادم روز میثاق توحید بما آوردی بدنیا لبیک کردی رحمت
در کنارت نهادم بقیامت لبیک کنی دیدار در کنارت نهم من رنج
تو نخواهم یدعوکم یا آن روز گاران من میخواهم با عاصیان من نیاز
دعوت میکنم بار خدایا یا رحمی خوانی یا عقوبت کنی یا قیامت پیاده روی
پای برهنه گرسنه یا نامه بدست چپ دهی یا با آتش دوزخ بسوزی
نه عبادی همی خوانم لیغفر لکم من ذنوبکم تا گناهان تان بیامرزم با
طاعتتان بدیدم تا شما را آسان کنم تا نامه تان بدست راست دهم تا کفه
حسنات گران کردانم تا بصراط تان بگذرانم تا بهشت جاودان تان
در آرم و حجاب بردارم و دیدار باقی تان کرامت کنم برای ایشان میخواهم
کس هست که اجابت کند این دعوت را گفت باخ لکم من ابیکم
در زیر این لطیفه معنا پندارید که گر برادر بالشما نیز هم پدر است یا ما
هم مادری و پدری رسول صلعم بوقت نماز گوید ملکا امت مقید ملک تع
گوید اگر امت تو اند دوست مقید فی ذکر من جعل علمه جهار منشور ا
حاکه حیوته و عذر ممانته و قیل ایشان زده بودند و بازده آشنا آورده
بودند که یکی اشتر این یامین را بودهم آورده بودند گفتند کتر اثر
او را نیز بار کن گفت او غایبست و هرکه از درگه ما غایب بود از

ف

خلعت وعطا، ما اورا بجرم بود اگر خواهید که اورا بجرم کنید
بدرگاه آوریش گفتند اگر او غایبست بضاعت او حاضرست گفت
گفت ما بضاعت کسی او غایب باشد بپذیریم الاثار فیه بندهٔ من
مخلوقی بضاعت فرزاد که او بدرگاه بود بضاعتش رد کردند
هر روز بضاعت خدمت و نماز فرستی تو در محراب ودلت آنجا
حاضر نیست کی گویم بروش باز زنید که ما بضاعت کسی نپذیریم
که دلش از درگاه ما غایب باشد چنین شنیدم این همه محنت که بر
یعقوب آمد از آن بود که او نماز میکرد و یوسف در پیش او بازی
میکرد اندر نماز بیوسف بنگریست ندا شنید که بفرزند نگری بعزت من
که تنی دو چشم عاصی تو باز ستانم و یوسف را هشتاد سال از تو جدا
کنم ای مومن اگر در هر نفس یا زبین گویند فلان صدق و آصلی
کسی بسوی خواهد شد چه گوید گوید زادم کو مرکب کو بندهٔ عاصی
گوید نمازم کو زکوتم کو روزه ام کو صدقه ام کو گویندش همه کردی
ولیکن مارا نشایست همه هبا منثور کردیم وقدمنا الی ما عملوا من
عمل فجعلناه هبا منثورا ای مرگ کدامین درگاهست که تو آنجا
ره گذر نکردی کدام جایست تو آنجا اندر نیامدی کدام اهل
بیت است که ایشانرا نیازردی کدام میرست که تو اورا از سرای ملک بیرون

بیاورده

یا ورده کدام کودکست که یتیمش نکردی کدام عروس است اورا از حجله
بیرون نیاوردی زنهار چون این همه کردی ودرد بر درد بیفزودی
جراحت بر جراحت زیادت کردی حال بنده چون بدینجا رسد میان او
ومیان خداوند یک نفس ماند یک پرده بماند یک آواز نشان آید
با آواز لعنت یا آواز وصلت آید یا آواز قطیعت یکی را گویند هرچه کردی
رو که آزادی دیگر را گویند رو که بیزاری مثلی گویم مادر و پدر فرزند را
بیارند وجامه نوش در پوشانند وسرا وخانه بیارایند آنگاه حجام را
بانگ کنند تا سنت کند چون حجام آید خود بگریزد وطاقت دیدن آن ندارد
بنده مرگ را بیاراید گور وکفن راست کند آنگه خود از مرگ بگریزد که وی
طاقت ندارد یا عاصی اگر با این همه در هر نفس یا زبین خدا گوید
یا ملک الموت این بنده خویشتن آراسته وکار کرده باش جان او از
جدا مکن تا تخت من از وی جدا نه کنم درد بنده در هر وقت چگونه باشد
في ذكر المنة لله تعالى على عباده من غير وجود خدمت عباده
نوع ربع الا تروون انی اوفی الکیل وانا خیر المنزلین گفت بنده من
نماز نابوده وطاعت ناداشته ودر من جفا کرده چندینشان نواختم ومهمان
داشتم وطعام دادم نه حقی چندین خوب کردم پس اگر مرا دهان بر داری کند
بنگر تا چه گونه تو لازم خدای با تو همین معاملت کرد گفت بنده من تو را بر من

جمیع خدمت نه حق توحید نه حق روزه نه حق نماز نه الم نجعل الارض
مهادا والجبال اوتادا زمین قرارگاه تو کردم وکوه بند زمین تو کردم
ترا با جفت تو آرام و الفت بدادم خواب را راحت تو کردم شب پرده
تو کردم روز را وقت روزی جستن تو کردم زمین را خزینه روزی تو
کردم این هفت مظله سراپرده تو کردم وچنین آفتاب چراغ تو کردم
آب را ساقی تو کردم ان یوم الفصل کان میقاتا آنگاه روز قیامت را
پنجاه هزار سال وعده گاه تو کردم تا بدانی که اینجا بر من هیچ خدمت نه
چنین خوبی و نیکویی بجای تو کردم پس با هفتاد سال توحید و نماز و روزه
بدان وعده گاه چه گویی با تو چه خواهم کرد روی سپید خواهم کرد قیامت
پنجاه هزار سال را هست بر تو یکساعت خواهم کرد شمار و توا سار خواهم
کرد توحید پنجاه ساله را بهشت جاودان خواهم داد حجاب از چشم تو
بر خواهم داشت و دیدار خویش بر تو جلوه خواهم کرد آنکه هیچ خدمت
ناکرده با او چنین کند آنکه هفتاد سال خدمت کرده بود پندارید
که با او کرم و لطف و نواخت کم از این خواهد کرد بسا شنوندگان از گویندگان
فاضلتر و بسا مدلول که از دلیل نزدیکتر برادران یوسف دلیل بودند
که ابن یامین را نزد یوسف بردند لیکن او هزار بار بیوسف نزدیکتر بود
از ایشان ای دوست نزدیکی بحضرت پدید آید او یوسف را می دید و می شناخت

پنجاه هزار سال قیامت بود

وایشان میدیدند ونمی شناختند چون از گور فرزندگان دلیل تو باشند ترا
بحضرت برند لیکن تو هزار بار نزدیکتر باشی از ایشان زیرا که مومن
خدا را بیند وایشان نه بینند آنگاه یوسف عم وعلاء را موعید ترا میگفت
گفت اگر نیارید این بار طعامتان ندهم ونزدیک خود آن راه ندهم
ولا تقربون بلادی اگر شما با نیازمندی از من دوری جوید من با
بی نیازی از شما اولیتر قال وانا خیر المنزلین من بهترین میزبانانم
که مهمان را فرود آرم خدمت ایشان بندگان خویش نگذارم از کرامت
مهمان که بر میزبانست اینست نه بینی که حق سبحانه وتعالی نه بینی که حق
سبحانه وتعالی وتقدس در قصه ابرهیم خلیل عم گفت وامرأته قائمة
ساره زنش ایستاده بود بیکدست آب گرفته وبیک دست جامه
مهمانانش هیچ چیزی نخوردند او در پس پرده خویش میخندید ابرهیم عم
گفت با ساره چرا ایستاده گفت از بهر مهمانان گفت مهمانانت نمی نشینند
گفت از بهر کسی ایستاده ام که آدمی چند گفت با ساره چرا خندیدی گفت
برای آنکه نخوردند گفت ای سخی بما ملک ما به جوانمردی گذشته بدلیغ
پایی با مهمانان بخیلی نکنی من گفته بودم میمی کنم ایشان گر خواه خورند
وخواه نخورند الا ساره فیه بدان من نه مایه آمرزگاری صفت بکر نکی خدمت
تست بلکه مایه آمرزگاری صفت منست من ترا همی آمرزم تو خواه باکرم

جمیع خدمت نه حق توحید نه حق روزه نه حق نماز نه الم نجعل الارض
مهادا والجبال اوتادا زمین قرارگاه تو کردم وکوه بند زمین تو کردم
ترا با جفت تو آرام و الفت بدادم خواب را راحت تو کردم شب پرده
تو کردم روز را وقت روزی جستن تو کردم زمین را خزینه روزی تو
کردم این هفت مظله سراپرده تو کردم وچنین آفتاب چراغ تو کردم
آب را ساقی تو کردم ان یوم الفصل کان میقاتا آنگاه روز قیامت را
پنجاه هزار سال وعده گاه تو کردم تا بدانی که اینجا بر من هیچ خدمت نه
چنین خوبی و نیکویی بجای تو کردم پس با هفتاد سال توحید و نماز و روزه
بدان وعده گاه چه گویی با تو چه خواهم کرد روی سپید خواهم کرد قیامت
پنجاه هزار سال را هست بر تو یکساعت خواهم کرد شمار و توا سار خواهم
کرد توحید پنجاه ساله را بهشت جاودان خواهم داد حجاب از چشم تو
بر خواهم داشت و دیدار خویش بر تو جلوه خواهم کرد آنکه هیچ خدمت
ناکرده با او چنین کند آنکه هفتاد سال خدمت کرده بود پندارید
که با او کرم و لطف و نواخت کم از این خواهد کرد بسا شنوندگان از گویندگان
فاضلتر و بسا مدلول که از دلیل نزدیکتر برادران یوسف دلیل بودند
که ابن یامین را نزد یوسف بردند لیکن او هزار بار بیوسف نزدیکتر بود
از ایشان ای دوست نزدیکی بحضرت پدید آید او یوسف را می دید و می شناخت

پنجاه هزار سال قیامت بود

ونه شراب سلسبیل بلکه شراب صفا از خزینه وفا ساقیش یکی خدا
چون بخورد شادی بیفزاید واندوه برآید تعب برد طرب آید
گوید سماعی باید اسرافیل داود عم را دستوری کند هر دو آواز
در هم بندند سلام علیکم طبتم گویند ما بواسطه بسی شنیدیم ندا در آید که اکنون
باید تا بی واسطه بشنوانم سلام قولا من رب رحیم از ازدهام ایشان بهشت
واز گفت گوی جنتی قوله وانا خیر المنزلین یوسف عم گفت رو
از مهمانان پنهان نکنم در حجاب ندارم والله خیر وابقی چون مهمانان
خدای برآید ندا در آید که چیزی مانده است ندادم گویند ای بار خدایا چه ماند
که ندادی ما را روی سپید و نامه بدست راست دادی
بر براق نشاندی ندا آید که این همه بهای بود عطای ماند است
بسی محنت کشیدم بر دیدار من اکنون نه محنت دراز است و نعمت بر دیدار
من خدای بیاسای حجاب دیدار بر چشم بنده لقد حجاب برداشته گردد
تا او را بیچون و چگونه ببیند آنگه گویند سبحانک ما عبدناک حق عبادتک
گفته لذت بدان وقت همه نعمت داده بود عذر خواهد گوید بندگان سزای
آشنایی هنوز تمام نداده ام حجاب برداشتم گوید سزای معرفت شما نیست
مگر دیدار من والله خیر وابقی قوله وانا خیر المنزلین گفت چون
ابن یامین را مهمان کنم شما جافیان را از طفیل ابن یامین باز ندادم

و نه شراب سلسبیل بلکه شراب صفا از خزینه وفا ساقیش کرم خدا
چون بخورد شادی بیفزاید و اندوه برآید تعب برد طرب آید
گوید سماعی است اسرافیل داود عم را دستی کند هر دو آواز
درهم بندند سلام علیکم طبتم گویند ما بواسطه بسی شنیدیم ندا درآید که خاموش
باشید تا بیواسطه بشنوانم سلام قولاً من رب رحیم از دهان سخن
واز گفت گوی جنتی قوله وانا خیر المنزلین موسی عم گفت رو
از مهمان پنهان کنم در حجاب ندارم والله خیر وابقی چون مهمانی
خدای برآید ندا درآید که چیزی مانده است ندادم گویند ای بار خدایا چه ماند
که ندادی ما را روی سپید و انگشتری نامه بدست راست دادی
بر براق نشاندی ندا آید که این همه بهایی بود عطایی مانده است
بی محنت کشیدم بود دیدار من اکنون نه محنت در شادی و نعمت دیدار
من خدای بیاسای حجاب دیدار بر چشم بنده لغد حجاب بر داشته گردد
تا او را بچون و چگونه ببیند آنگه گویند سبحانک ما عبدناک حق عبادتک
گفته اند بدانکه وقتی همه نعمت داده بود عذر خواهد گوید بندگان من این
آشنایی هنوز تمام نداده ام حجاب بر دارد گوید سزای معرفت شما نیست
مگر دیدار من والله خیر وابقی قوله وانا خیر المنزلین گفت چون
این امین را مهمان کنم شما جافیان را از طفیل این امین باز ندارم

باش بخواه آورده بی واسطه کار مهمانان بسازد فی اکرام الله تعالی لاهل
الجنة فی الجنة قال بهشتی ندا آید حلها در پوشید حور العین خادم
آرند گویند ما بواسطه کسی پوشیدیم اکنون بپوشیم از واسطه ندا آید شما نیز
دور باشید حلها از عمل پر از نور بی علاقه و سر هر بهشتی هفتاد حله فرو
آید که هیچ کراهت ندارد تا یکدیگر نظاره همی کنند باز ندا آید اطعموهم
از آن طعامها همی آید هیچ دست بود نا رسیده و آتش نا پخته گویند از دست
واسطه بسی خوردیم ندا آید شما دور شوید تا منشان بواسطه طعام دهم
وجنا الجنتین دان درختان سر فرود آرند هرچه بدل بنده میگذرد و آرزو
میکند از آن درختان پدید آید مرغ از هوا درآید پیش او فرود آید بازی
از زیر پدید آید خوش بود بوزند بریان گردد استخوان او چون
یاقوت سرخ ولحم طیر مما یشتهون چنین بخورده باشند استخوان او جمله
شوند و زنده گردند و بر درختان نشینند ندا آید شرابشان بدهید ویسقون
فیها کاسا غلمان همی آیند کاسها بر دست گرفته سرها فرو افکنده ندا آید
که شما دور باشید تا ما خود بی واسطه شراب دهیم کاسی از ساق عرش
پدید آید پر از شراب پر از همی آید تا بر کف بهشتی نهند اوی گرد
از جیب و راست تا که داند ندا آید وسقیهم ربهم شرابا طهورا ای
دوست این نه شراب انگوری و نه شراب انگبین و نه شراب زنجبیل

زیرا که چون مهمان بزرگ بود طفیلی باشد الاشارة فیه یوسف عم
از بهر مهمانی عزیز خویش خاکیان را طفیل او روا داشت و از نعمت خویش
دریغ نداشت من رسول عزیز خویش را بودم باز چندین هزار فرشته
پیغامبر عزیز خوانده که عاصیان امت او را طفیل او روا دادم و از نعمت
بهشت خویش و دیدار خویش باز ندادم پس عجب نبود فی فضل رسول
الله صلعم توسل بحبیب کند که او نزدیکتر بود تا مراد حاصل آید
یوسف هیچکس نزدیکتر از ابن یامین نبود بوی توسل کردند
خدای تبارک و تعالی ایشان محمد را صلوات آموخته گفت وابتغوا الیه
الوسیلة این وسیلت شفاعت محمد بود همه امت محمد را و عاصیان امت را
آمرزیدن نزدیک خدای آسانتر است از آنانکه یوسف برادران را قال
مرا بدین رحمت حاجت نیست و یوسف را برادران طعام حاجت بود چون
برادران یوسف شفیعی نزد او آوردند از ایشان در نماندند تو شفیع
چون محمد مصطفی صلعم نزدیک تر آری از عفو و رحمت او نماند پس عجب
نبود خبرست که بمدینه رسول صلعم قحط بود و باران هیچ نیامد مردم نزدیک
رسول صلعم آمدند رسول صلعم دعا کرد و باران خواست جبریل عم آمد
گفت یا محمد الرب یقریک السلام و میگوید بیک نظر تو قبله صد هزار آدمی
و چهار هزار پیغامبر علیهم السلام بگردانیدم باران از تو کی باز دارم باران

بعضب

بنهیب آمد و گرفت چنانک سیل عظیم گشت باز مردم بیامدند بگوشه
ردا باز اشارت کرد گفت حوالینا ولا علینا در ساعت ابر برکنار
گرد بگرد مدینه می بارید و در مدینه نه الاشارة فیه حدیث ابر
قدرت بود و قدرت کار منست و حدیث شفاعت عاصیان کار محمدست
آنچه کار منست بدست او کردم پس آنچه کار وی بود از وی کی
باز دارم یوسف علیه السلام سبب ناز برادران را صید کرد ابلیس
گندم آدم عم را صید کرد صعب چیزیست این ناز یوسف عم برادران را
بشفیع راه نمود تا نان شان دهد ائتونی باخ لکم خدای عز و جل ترا
بشفیع راه نمود تا بر تو رحمت کند ولو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤک
فی ذکر عاقبة الوعد و مخافة ذهاب التوحید آنگاه یوسف عم
وعده را بوعید بیامیخت برادران را بطعام بیامیخت هنوز شان
نشانده بود که دلشان داغ کرد گفت فان لم تاتونی به فلا کیل لکم
عندی ولا تقربون هم چنین ابن یامین را بیاورد چهار برادر بر او
دیدار کرد گفت انی انا اخوک باز اندوه بود دلش نهاد و گفت ترا
نگاه خواهم کرد هر کجا قطرۀ بندست شربتی زهر در قفاست هم چنین دور
مشتاق حلاوت کلام بشنوانید شاد کرد شان مر کلام مجید را مخلوق خویش
انگشت بر کم هنوز تر شادی تمام نشده بوده که شکر اندوه از پس آخر کرد

سود آنچه ندارد مرا بنا بید آدم عم بگریست اشک او بر زمین رسید
سنبل و قرنفل رست آهو بخورد مشک گشت گاو بخورد عنبر گشت اشک او
بدریا رسید مروارید و مرجان گشت اشک و دیده زبانوش بهشت گردد
و در بتیم محبت مشاهدت گردد و اگر مشاهدت نور گردد تا هر کجا برگ
خدای را بند آدم عم از بهشت چهار چیز آورد عصا و سنگ و برگ
و انگشتری برگ با آهوان افتاد بدل مشک یافتند اشک بگاو افتاد بدل
عنبر یافتند سنگ نگین انگشتری بود بسلیمان عم افتاد و بدل مملکت یافت
عصا بموسی افتاد بدل مناجات افتاد یافت یوسف عم همه درها بر برادران
بست بطعام و علت کرد بضاعت در بار برادران بنهاد ایشان را خوان
شعوف را باز داشت همه درها بر ایشان بسته کرد ما هم چنین کنیم همه درها
مراد بر تو بندیم تا اگر خواهی و اگر نه بدرگاه ما آیی فاما الانسان اذا
ما ابتلیه الی قوله اهانن مصطفی صلعم گوید چون خدای تعالی بنده را
دوست دارد فرشته را بوی فرستد گوید بلا بروی گردان مصایب بروی
بسیار کن تا مرا میخواند که من دوست دارم که آواز او می شنوم تا مرا میخواند
و حاجت از من میخواهد باز چون بنده را دوست ندارد بضد این گوید
یعنی فرشته را فرماید تا هرچه آرزویش آید پیش از آنکه خواهد بدو
میدهد که من آواز تو نتوانم شنیدن که دوستش ندارم قالوا سنراود

عن

عنه اباه و انا لفاعلون گفتند ما بگوییم و بلطف کنیم با پدر تا که برادر
بیاریم و اگر پدر نخواهد ما هیچ نتوانیم کردن ملک تعالی گفت
واعتصموا بحبل الله جمیعا بنده من دست بمن زن بنده گوید
ای تو دست چگونه زنم اگر تو خواهی و توفیق دهی بحر تو دست توانم
زد و چون گوید ولا تموتن الا وانتم مسلمون بنده گوید اگر تو خواهی
و عنایت کنی من با ایمان بمیرم و اگر نخواهی نه قال الله تعالی
یا داود ترید و ارید ولا یکون الا ما ارید فی ذکر الاحسان بمقابله
قوله وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم روا بود که بندگان بودند
که عرب بنده را فتی خوانند و روا بود که آزادگان بوده اند خادمان
یوسف علیه السلام برادران یوسف با او چندان جفا کردند و او وفا
کرد ای دوست احسان آنست که با کسی کنی که با تو زشتی کند
والا آنکه نکویی کند و تو نکویی کنی نه احسانست دلیل چیست
قوله تعالی او تسریح باحسان چون در فراق و طلاق جستن زشتی
بود احسان فرمود عبد الرحمن ملجم علی را رض زخم زده بود پیش
او آوردندش گفت رها کنیدش تا برود گفتند یا امیر المومنین
او با تو جفایی بدین صعبی کرده تو بروی شفقت میکنی گفت او صفت
خود بزشتی آلوده است چون من مکافاتش کنم بزشتی آلوده کردم صفت او

گفت هولاء فی الجنة ولا ابالی وهولاء فی النار ولا ابالی این چه تقاضاء
می باید تا مرا بشناسی برای این معنی چنین کنم باز گفت نبیء عبادی
انی انا الغفور الرحیم هنوز شادی معرفت تمام نشده بود که فکر اندوه
از پس تاختن آورد نزد درآمد وان عذابی هو العذاب الالیم هیچ چیز
در دنیا صافی نیست هفتاد سال شراب معرفت چشیده این چاشنی
که از پس درد درآمد که طاقت ندارد ای دوست این درد و اندوه را
درمان نیست یکی را گفتند اندوه چیست گفت جوش دلست از آتش سر
گفتند آتش چیست گفت غلبه شوق بنده بحق جلت عظمته در غیبت است
هرچه خواهد میکند بنده را زهره نه که بپرسد که با من چه خواهی کرد
چنانکه حکیم گفت مصراع
صراف تویی صرف تو دانی کردن ای دوست نگره سوزنی بدست فرو
بوی درد چگونه کند پس آنرا که دست ازو جدا کند خود چه درد بود آه
اگر از کمان قسمت تیر شقاوت بجهد دل را از یکسو افکند و ایمان یکسو
بنگر درد دل کیجا چگونه بود حکایت سفیان عیینه گفت بحرب روم
رفتم سواری دیدم بیامد یکی دو را از مسلمانان بکشت مرا حمیت دین آمد
برفتم و با او در مصاف می گشتم با من سخن بگفت شناختمش گفتم تو فلان
کس هستی گفت بلی گفتم نه تو بودی که بیست سال با من بوقوف بودی

ایستاده

ایستاده و هزار بار قرآن ختم کرده بودی و بیست سال نماز داشته
گفت بلی گفتم پس چه بود ترا گفت ازو پرس یک شب اندر مسجد نشسته
بودم بخفتم بامداد ترسایی گشته هرگز مومن نبودم فلما جهزهم بجهازهم
جعل السقایة فی رحل اخیه اگر ایشان از خداوند جهاز داشتندی
بجای طعام شادی بکردندی ندانستند که در زیر آن شادی فراق برادرانست
چنانکه دختر بیچاره را در پرده شادی همی کنند نداند در زیر آن فراق مادر و پدر است
بنده را بخانش برند بجامه و بعوض آن ساختند شادی میکند نداند
در زیر آن فراق خداوندست یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن
الاخرة هم غافلون ای دوست بنعمت و نعمت طاعت شادی مکن که
در زیر فراق نیست عجبا کارا عالم بعلم آویخته و زاهد در زهد آویخته
و عارف بمعرفت آویخته و گناهکار در بیم فراق آویخته آنرا که پدر
و مادر نبود نامش بگردد یتیمش خوانند و آنرا که مال نبود درویش
خوانند و آنرا که جانش نبود مرده اش نام کنند و آنرا که عقل نبود
دیوانه نام کنند و آنرا که خداوند نبود چه نامش کنند بیزارش نام کنند
هفت هزار سالست خلق همی آیند و براه مجهول نه کس نداند که کی
از که باز نشانند و که بماند فان لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی الایة
گفت هرچند بضاعت آرید زر و سیم بهای طعام ما آنچه من دوستر دارم

آلوده گردد بهتر که صفت من حسن بن علی را رض زهر دادند
هفتاد واند پاره جگر او از گلویش برآمد گفتندش بگو که این زهر
ترا که داد گفت از اهانت سنت ما غمازی نیاید گفتند در این جهان
نگویی در آن جهان هم نگویی گفت چون بر بساط خلق شکایت
نکنم بر بساط حق هم نکنم گفتند از دشمن چندین زشتی و از تو چندین
نیکویی گفت آنکه مرا زهر داد صفت خویش آلود من چون غمازی
کنم صفت خویش آلوده باشم و من نتوانم صفت خود آلوده کنم اینجا
همچنین یوسف علیه السلام گفت طعامشان دهم و بضاعتشان باز دهم گفتند
ایشان چندین جفا کردها تو و تو با ایشان این همه مهربانی میکنی گفت
ایشان نام و صفت خود یاد کردند اگر منشان مکافات کنم همچنان نام و صفت
خویش آلوده باشم آنگاه محسن باشم ایشان آلاینده از ان من
الاشارة فی بضاعة من صفت من پاکیست و صفت تو آلایش چون تو
معصیت کردی من عقوبت کنم جزا بود و گر من احسان خویش در مقابله
نماز و روزه تو نهم مکافات بود احسان آفت از تو عصیان آید
و از من احسان نام من نکوکار باشم تو معصیت کنی من رحمت
کنم تو عصیان آری من احسان آرم که صفت تو آلوده بود به صفت
حکایت اصمعی رح گوید با اعرابی بحج رفت اصمعی بر آن اعرابی

خشم

خشم گرفت طپانچه بزدش اعرابی ازو جدا شد اصمعی گفت چون
بکعبه رسیدم اعرابی را دیدم در طواف دست در ستر کعبه زده میگفت
یارب نخست اصمعی را بیامرز و آنگاه مرا اصمعی گفت نزد او شدم
گفتم ای مرد من با تو جفا کردم تو نخست مرا دعا میکنی گفت آری
نام من محسن است نام خود نگردانم تو تباه نتوانم کرد ایضا در
حکایتست که هم او گفت وقتی می رفتم در راه زنی را دیدم گوسفندی
با او گفتم فروشی گفت فروشم گفتم بچند گفت به بیست درم گفتم احسانی
بکن رسن از گردن گوسفند باز کرد و گوسفند پیش من بگذاشت
و رفتن گرفت گفتم با زآی گفت چه خواهی گفتم گوسفند چرا بگذاشتی
و بگذاشتی گفت یا شیخ نه تو مرا گفتی احسانی بکن گفتم
بلی ولیکن خواستم تا از درم بیستگانه چیزی کم کنی گفت احسان
در نقصان پدید نیاید احسان آن بود همه بگذاری الاشارة فیه کانه
یقول بنده من احسان من کمتر از احسان مخلوقی نیست احسان نه آن
بود که بعضی گناه بیامرزم و بعضی نه قوله اجعلوا بضاعتهم فی
رحالهم لعلهم یعرفونها بر کیسه هر یک نام او نبشته بود و بر جوال
هرکس هم چنین گفت کیسه هر یک در جوال دیگری نهید آنکه زر
آورده بود در جوال آن نهادند که سیم داشت و آنکه سیم داشت در جوال آنکه

زر داشت الاشارة فيه بنده من با تو هم این کنم هنوز جانت از خلق بر نیامده بود که تا مهابت بگردن در آویزند و کل افسار از فماه طا بوه نی عنقه اگر طاعت داری معصیت در کنار ت نهند و اگر معصیت داری تمام طاعت در کنار نهند کز در کنار ت نهند کرده باشی بیدار کز باید که کرده باشی بیجزی الذین اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی حکایت درویشی شیخ بر خواندند که و عصی آدم ربه فغوی گفت یک زلت از وی پیدا آمد آخرش چندین رنج رسید و یک نعره بزد و بیهوش گشت یا عجبا تو نه عاصی بلکه عاصی و عاصی زاده و نه جانی بلکه جانی و جانی زاده گفته اند ترا عاصی است که بدید نه عاصی و دلیل برین قوله تع ولو یواخذ الله الناس بما کسبوا ما ترک علی ظهرها و لو یواخذ الله الناس بظلمهم یوسف علیه السلام بضاعت ایشان باز داد ظاهر کرم بود و لیکن نه از دوستی ایشان همی کرد بلک دوستی ابن یامین میکرد تا بدین سبب ابن یامین را باز دید کز خواجه بود ابن یامین را
فی ذکر المکر و الاستدراج کز کرامت مکر و استدراج بود برادران او را همچنانکه طاعت بو فرشتگان و نواخت کز نوا و معصیت بوگرد تو و عقوبت کز بیطان را تا بدانی که فعال مرا علت نیست پس یوسف عم

عطا

عطا در باب برادران نهاد در بو کز مکر و استدراج بود قال الله تعالی فتحنا علیهم ابواب کل شیء الی قوله مبلسون در بهر عطا در باب ایشان نهاد کز مشعوت نکرد با ایشان زیرا که همی باز نخواست شد مهر خویش سابق بود الاشارة فیه من معرفت در تو نهادم نه مشعوت تو بود که باز نخواهم شد که تیغ مهر آشنا ئی سابق بود و لیکن جاع در باب ابن یامین نهاد بدانستند سبب ذلت و خود سبب عز بود و آنکه در باد برادران نهاد بدانستند سبب عزت و خود سبب مکر و استدراج بود و این بار معرفت در دل او نهاد ندانسته سبب عزت خود مکر بود تا از گندم مرگ در نگذری مگر تا ایمن باشی چهار هزار سال ابلیس معلم ملائکان بود و ایشان را همی آموخت خدمت چگونه کند نگر تا حالش چگونه شد کز او را دست بدو فرود آوردند تقرب را بخدای همه او را لعنت همی کنند ای دوست بترس از آن خدای که چنین داند کرد و باک ندارد
فی ذکر ما فیه من الحکمة فی وضع یوسف بضاعة اخوته فی رحالهم
حکمت در آنک یوسف عم بضاعت در باب برادران نهاد کز بود که دانسته که پدر و برادران ضعیف حال بودند و بجز از این چیزی نداشتند دانست که اگر کز باز نهاد ایشان بمانند و باز نتوانند آمد الاشارة فیه کانه یقول ترکتهم وا بنوا الی بکم بدرگاهت خواندم لیکن دانستم

که ضعیفی بی بار نتوانی آمد رحمت و توفیق در بار تو نهادم تا با من توانی آمد لیکن تو خود کی با من آیی یوسف عم چون دعوی دوستی کرد بضاعت باز داد هر چند او را بدان حاجت بود الاشارة فیه عبدی من دعوی دوستی تو کردم و مرا بو رحمت حاجت چند آری که از درگاه خویشت دور کنم و از رحمت باز دارم خواست یوسف چنان بود که ابن یامین با برادران بمصر آید و خواست من چنان بود که عاصی امت آدم عم ببهشت آید برادران یوسف نه یاری یوسف بمصر باز نتوانستند آمد
قال تو نه یاری من ببهشت کی توانی آمدن یوسف عم بضاعت ایشان در بار ایشان پنهان کرد تا یعقوب کز بمصر آیند و او را به بیند من نور ایمان در دل تو پنهادم تا یعقوب کز نور ببهشت آیی خدای خویش را بینی یوسف عم دانست که یعقوب عم را داشتن و ایشان را برو دشت ایشان را فقید گشته و او تو انگرست و لیکن آشکارا همی نتواند گفت که من یوسفم آنچه بر وی واجب بود بداد و بضاعت ایشان در بار ایشان پنهان کرد من بر یوسف نفقه پدر و برادران واجب کردم عاصی را در ازل رحمت بر خویشتن واجب کردم کتب علی نفسه الرحمة یوسف بشریعت خویش نه پسندید واجبی بگزارد در عوض خواهد من بفضل و رحمت خود کی پسندم رحمت کرده بگزارم طاعة

واجد عوض

عوض خواهم یوسف عم را نسبت قرابت بود چون درویشی پدر و برادران دانست و نیاز ایشان بمال و طعام او بضاعت نخواست قال بنده من ترا با من نسبت معرفت درویشی و نیاز تو بو رحمت خویش میدانم از تو بضاعت نماز و روزه نخواهم تا رحمت بنو دهم لا بلکه یوسف طعام داد ایشان تا بعیالان بردند و بضاعت باز دادند تا بخانه بردند قال بنده من من طاعت باز دهم تا بخصمان دهی و رحمت بر تو نثار کنم تا مرا یابی دعنا الی القصر پس یوسف عم شمعون گرو گان شد و بندش کرد و از شمعون خشم آلوده شد شمعون کز بود که وقتی که در وی خشم آمدی مویها بر تن او بر خاستی یوسف عم پسر خود را فرمود که هر وقت که شمعون خشم در خود آورد دست بر پشت او نهاد تا خشمش بنبود که هر گاه شمعون خشم گرفتی فریاد برادران یوسف چنان کردی شمعون بانگ آمد گفت بخدای ابرهیم که از اولاد یعقوب اینجا کسی هست و روبیل را نهاد کز بودی که چون بانگ بر داشتی چهار فرسنگ آواز او بر فتی و هر که بشنیدی یا بردی یا بیهوش شدی و شمعون را بر پشت موی بودی دراز چند دم و بهودا چون خشم آلوده شدی کوه را از جای برکندی و پاره پاره کردی فی ذکر تحمل المشقة و التعب لاجل العیال اینها را این چنین بلا کشیدن با این همه قوت کز خاموشی که

میکردند چه بود جهت عیال و فرزندان اگر سید ما خود کاجه بکنیم عزیز
مصر برما خشم آلوده شود ما از طعام باز مانیم گفتند یا ایها العزیز
مسّنا واهلنا الضر هر کرا عیال بسیار بود غذاب بسی چند هر چند
که کسی را مال بسیار بود او بشب و روز خویشتن را میکند گویندش
تو چندین مال داری چرا چندین نکاپوی داری خوش بخوری
وخوش بخسپی گوید بسیار عیال دارم مصطفی صلعم را گفتند همه
رسولان بشب بخفتند وتو نخسپی وهمه روز گرسنه باشی وهمه شب بیدار
گفت زیرا که من عیال بسیار دارم امتم عاصیانند عاصی بسیار دارم
روز قیامت روی برخاک می مالد ومی گوید یارب من بدنیا از قبل
این روز بودم **القصه** برادران شمعون یوسف بجمله آمدند بندلن
تا شمعون را ببینند ویدرودش کنند شمعون چون ایشانرا بدید بگریست
گفتندش دل مشغول مدار که ما زود باز آئیم چرا میگریی گفت
گریستن من از بهر آنست که یوسف هلاک شد پدرمان در فراق او
هلاک گشته نیز غم منش باز گردد یکبارگی شود دیگر غم از آنست کودکان
شمایان شمایانرا ببینند وکودکان من مرا نبینند غم شان بر غم زیادت شود
پس چگونه بود حال عاصی دوستان خدا را بینند در بهشت وقومی در
زیر آتش مانده غم شان بر غم همی افزاید پس از آن که کور و غم بسیار کشیده

بود شمعون گفت من پندارم که خود نیز مرا نبینید ومن شمایانرا نه بینم
که این عزیز مصر سلطانی باهیبت است اکنون از زندگانی خود نومید
گشتم برادران گریان گشتند یوسف عم برایشان موکلان وجاسوسان داشت
تا ایشان چه کنند وچه گویند یوسف را خبر دادند او نیز بگریست بر فراق ایشان
وبرنا بینایی پدر ایشان برفتند ودو منزل یکی کردند تا زود بکنعان رسند
ایشان قریب صدتن بودند از برادران زادگان وخویشاوندان همه جمله رسیدند
ونزدیک یعقوب عم آمدند مصطفی صلعم بر چنین کرده چون از سفری
باز آمدی دو رکعت نماز کردی آنگه بخانه زنان خویش آمدی واگر بخانه خواستی
باخر آنجا آمدی خدای عزوجل باعاصی همین کرد بدنیا نخست گفت
فمنهم ظالم لنفسه بقیامت نخست عاصی را گوید سلام علیکم سلام کسی
کند که آشنای باشد لحقیقت نه بیگانه ملک گوید با تو آشتی کردم این پیام
را می سخت باخطر است چون خدای تبارک وتعالی بوبنده سلام کرد
ایمن گشت از همه معنی **قوله تعالی** فلما رجعوا الی ابیهم قالوا الخ لطیفه است
که اقتصار واجب کند اندر قولها هم باجواب وهم بجواب سه کلمه است در
قولها که اقتصار واجب کند هم باجواب وهم بجواب لعل ولکن باخو است
قوله عزوجل افمن کان مومنا کمن کان فاسقا کمن جواب
افمن است معناه کمن کسی که میداند که تو رسول منی بحق ولکن بر تو

قوله ولو تری اذ فزعوا ولو تری اذ الظالمون فی غمرات الموت
فی ذکر الاخذ بالموت والاخذ فی القیمه در هر وقت که مرگ تاختن
آرد وفرشته مرگ آهنگ دل کند وبایته الموت من کل مکان
در مرگ آهنگ جسم کند بینایی برد وکذلک کل عضو له اگر
در هر وقت خشم ملک الموت آهنگ دل کند آشنایی از دل ببرد
از هر تار مویی دردی برخیزد وغمی افزاید صد هزار نعمت رفته
وحسرت آمده راحت رفته وشدت آمده بطوله والتفت الساق بالساق
نظیره ولو تری اذ وقفوا علی النار یا محمد اگر ببینی خلق را
برکنار دوزخ باز داشته آتش می آید وخلق را میگیرد وزبانه می زند
وشرر دوزخ میجهد تو می بینی شرر کالقصر خدکوبک کوبک گویی
کوهان اشتر اند سیاه ودریا از آتش بلبلهای آتشین وغل وجحیم
اگر والعیاذ بالله قطیعت آید ودل بگیرد واما اذا باید هم
باجواب وهم بجواب آنکه باجواب قوله تعالی واذا جاءک الذین
یومنون بایاتنا فقل فا جواب اذا است **نظیره** قوله تعالی اذا جاء
نصر الله والفتح فسبح جواب است اذا السماء انفطرت یا ایها الانسان
موضع جواب است اذا الشمس کورت علمت نفس بموضع جواب است فلما
رجعوا الی ابیهم چون نزدیک پدر آمدند سلام کردند یعقوب عم گفت

می آید وحی وپیغام منست لیکن ترا سخن کشش وخطا نه وتقصیر نه بجز
از کلام من نه وتو رسول منی گریان وشاعر نه وجادو نه ودیوانه نه
حال کسی که چنین بود برابر بود با آنک ترا شاعر وجادو ودیوانه
گوید **نظیره** **قوله تعالی** افمن اتبع رضوان الله کمن باء بسخط من
الله وحال آنکس که حرکت کردن او در روز وشب طلب کردن خشنودی
من بود وگرار دن فرمان من چون حال کسی بود که در خشم وسخط من
ولعنت ما باشد ظاهر وباطن او کمن جواب افمن است لعل ولکن باید
که جواب قوله تعالی افمن شرح الله صدره وقوله تع افمن هو قائم علی
کل نفس وقوله افمن حق علیه کلمة العذاب جواب این میگذرد
است دوم لولا وهم باجواب است وهم بجواب آنک باجواب است لولا ان
من الله علینا لخسف بنا لخسف جواب لولا است خدای تعالی خبر کرد از آنها
که چیزی کمتر داشتند بروزگار قارون چون قارون بزمین فرو رفت ایشان
شکر ومنت خدا یاد کردند تا بدانید که کم چیزی بزرگ نعمتی است چنانکه
گفته است حق تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
نظیره قوله تعالی لولا انتم لکنا مومنین این ناظر کهتران با مهتران
ایشان در دوزخ لکنا جواب لولا است وقوله ولو شئنا لآتینا وقوله
ولو شاء ربک لجعل این لام ها جواب است اما لو باید وجواب میگذرد

گفت

سلام شمعون بے شنوم گفتند با باب قصه خویش گوییم چون از نزد تو برفتیم بمسجد مصر رسیدیم مردے دیدیم روی‌ش چون ماه چشمها فراز کردیم از نور او و اشتر ما سجده کردند ما اورا سلام کردیم بزبان عبرانی جواب ما بداد گفتیم تو کیستی گفت قیدارم بن اسمعیل نگه کردیم ابن عم ما بود گفتیم ما پسران یعقوبیم و خبر اسمعیل ع از پدر خویش شنیده ایم قیدار گفت من نیز خبر شما و خبر پدر شما از پدر خویش شنیده و مرا اسمعیل پدرم گفت یعقوب را پسرے بود گرگ بخورد چون یعقوب علیه السلم نام گرگ شنید بیهوش افتاد چون بهوش باز آمد گفتند پرسیدیم قیدار را که این نور در پیشانی تو چیست گفت نور محمدست صلعم هرگه از پشت من به پیشانی آید این نور بیند سجده کند فی ذکر شرف محمد صلی الله علیه وسلم

و این عجب مدار هر جانور و چهارپاے و جماد که اورا خداے تعالی خبر داده و اورا بشناختی در حال سجده کردے روزی بوطهب گفت یا محمد این درخت را بگوے تا نزد تو آید بخداے تعالی این درخت را خبر داد که دوست منست میخواند درخت از جاے خویش روان گشت و آمد تا پیش مصطفی صلعم و سر بر سجده نهاد و باز جایگاه باز شد ملحدان لعنهم الله گفتند سنگ مغناطیس آهن را بخویشتن کشد لیکن چه عجب که محمد بجادوئی این درخت بخویشتن کشید گفتند سنگ بخویشتن کشد لیکن بجاے خویش باز نبرد بجادوئی جز برا

از

از حال خویش بتوانند بردن لیکن بحال باز نتوانند آورد قال من درخت را الهام دادم تا محمد را سجده کند و باز بجاے خویش رفت تا بدانند که خدایست نه جادوئی هم چنین جادوان فرعون عصا و رسن بجادوئی بمار مانند کردند بحال الیه من سحرهم انها تسعی لکن بحال اول باز نتوانستند برد یا موسی تو این عصا بیفکن ستعیدها سیرتها الاولی چون بدیدند که بحال اول باز شد دانستند خدایست نه جادوئی بانگ کردند که آمنا برب العالمین رب موسی و هرون عددے رسول صلعم درخت را از انجاے بجاے آورد اگر هم آنجا بماندے پیغامبرے پیدا گشتی بحال اول باز بردم تا پیغامبرے او پیدا کنند موسی عم عصا بیفکند از حال بچوبے بحال ثعبانی کرد ابدم اگر هم بر آن حال بماندے رسولی او پیش جادوان پیدا نگشتی از حال بمارے بحال چوبے باز بردم رسولی او پیدا کردم کذا نار الخلیل بنده من تو از حال پاکی بحال آلودگی بردم اگر هم برین حال بگذاشتمی غفارے من پیدا نگشتی از حال آلودگی بحال پاکی آرم تا غفارے خویش پیدا کنم اشترے نیز نور پیغامبر را سجده کرد و آوگر بود روزی اشترے خروشان همی آمد بویرانه اندر آمد رسول صلعم قصد آن ویرانه کرد گفتندش یا رسول الله آنجا مشو که آنجا اشترے مست و آشفته رسول صلعم گفت خداے

مرا پدید فرستاده است اندر نگه داشت او وام آن اشتر چون آواز مصطفی صلعم بشنید از آن ویرانه بیرون آمد پیش پیغامبر صلعم سجده کرد و گفت مرا خداوندے است که بر من بار گران می نهد و کار سخت فرماید و علف اندک دهد اکنون گریختم از وی بگریخته ام مرا از خداے گرفتارے باشد اے دوست همه چیز از خداے بهتر می ترید که آدمی رسول صلعم خداوندش بخواند و قصه با او بگفت خداوندش گفت تا زنده باشم اورا علف بیخ دهم و هیچ کارش نفرمایم و آزادش کردم با عجبا جانوری یکسجده پیش رسول صلعم کرد آزادے یافت آمدش بنده من سالها هر گاه خداوند سجده کند اگر از دوزخ یابد پس عجب نبود این شرف مصطفی صلعم بر وقتی پیدا بود آنگاه برادران گفتند یا پدر رفتیم و راه‌بانان مارا باز داشتند و با ما همی بنوشتند و خبر بملک مصر برداشتند و قصه بتمامی بگفتند آنگاه گفتند ملکی را دیدیم پنداشتیم که دیدار ابرهیم صلوات الله دارد و خرد و بے جهز خرد تو است و راے او چون راے تو و تدبیر او چون تدبیر تو اگر ترا در روے زمین همتاے بود او بودے و دیدار چون یوسف ع خدایش بیامرزاد یعقوب ع گفت شمعون کو گفتند با او در پیش آنجا بماند گفت این چه حادثه است شمارا باید هر بار بروید یک فرزند مارا ضایع کنید گفتند ملک او را باز داشت

یعقوب

یعقوب عم چون این سخن بشنید از هوش بشد چون بهوش آمد گفت تو دانی یارب من ضعیفم دلم نگاهدار ایشان گفتند یا پدر ما اهل بیتی ایم خداے تعالی مارا از بهر بلا آفریده است و محنت مارا اینجا سوی ملک متهم کرد و طعام نخواست دادن و گفت شما اگر راست گوے هستید برادر پدر ایشان بیارید و رسالت و نامه پدر ایشان بیارید چشم او چرا نابینا شد و قوت او چرا شد و پشتش چرا دوتا شد یعقوب عم اندوهگین شد گفت این غدرست میکنید تا با این یامین همان کنید که با یوسف کردید ایشان گفتند یا پدر ابن یامین را با ما بفرست ما اورا نگاه داریم یعقوب بر قول ایشان اعتماد نکرد و بیدار گشت گفت فالله خیر حافظا یکبار و دو بار و چند بار از نفس من خیانت پدید آمد گاه بیاید بیدار کردم و خویشتن را بخداے سپاردم چون نیاز شان نیاز بود مال و تن و پدر و برادر فداے نیاز کردند گفتند فاربک معنا اخانا نکتل و انا له لحافظون ذکر ایثار الامر علی الخیر و الدنیا علی الاخرة دوست کردہ اگر میدانی که نیاز بخداست چرا خود را و دین و تن را فداے کنم مومن آنست که مهر از دنیا بردارد و بر دین نهد تو مهر از زنان برداشته و بر کیسه نهاده حکایت مامون خلیفه را غلامے بود چنانک صورت بسته بود که در همه مملکت او کس نیست مامون را چندان دوست

دارد که آن غلام کاموز گفت یکبار بیازماییش باید مرا غلطی افتاده است
قومی آمدند و از امیر بصره گله کردند خلیفه وزیر را در آموخته تا بگوید
خلیفه را که از بهر امیری بصره این غلام را خواهیم چون در آمدند و این
سخن بگفتند خلیفه اندر غلام بنگریست گفت چه گویی غلام سر در
پیش افگند خلیفه گفت آه ظن من خطا بوده است بفرمود تا منشور
بنوشتند و نامه فرمود نوشتن بصاحب برید و خاصه شکر کجا بوده
که شهر بصره را بیارایند و زهر هلاهل در گلاب کنند و در روی این غلام
اندازند چنانک هم در جای بمیرد و آن گاه منادی فرماید که هذا جزاء من اراد
الملک علی الملک این جزای کسی است که ملک گیرد و ملک بگذارد
الاشارة فیه بسا شنونده از گوینده بخدا نزدیکتر بسا آموزنده از معلم
نزدیکتر بسا راه نموده از راه نماینده نزدیکتر برادران یوسف دلیل
ابن یامین بودند و ابن یامین هزار بار بیوسف نزدیکتر بود از راه
نمایندگان داود علیه السلم شاگرد بود ابن یا همی از ایشان و لقمن استاد
و هزار بار شاگرد از استاد بخدای نزدیکتر بود ابن یامین از ایشان بیوسف
نزدیکتر بود زیرا که او پیوسته یوسف بدل همی دید و ایشان نه هم چنین فرشته
روز قیامت عاصی از گور بر خیزد راه شرع نماید و جاءت کل نفس
معها سایق و شهید و هزار بار عاصی راه نموده تر و نزدیکتر از فرشته زیرا که

ابن عاصی

این عاصی خدا را عزوجل بیند و فرشته نبیند قال هل آمنکم علیه
الا کما امنتکم علی اخیه من قبل یکبار آزمودم امین نبودید
که دیگر بار امانت را نشایید ای دوست نگر تا از هیچ خیانت پدید آمده
است یا نه اگر آمده است بترس که باید که ناگاه گوید برو که معزولی امانت
را نشایی کانه یقول یعقوب عم را خیانت از پسران پدیدار آمد نیز
استوارشان نداشت من تو را بامانت بتو دادم هزار خیانت از
تو پدیدار آمد و هنوز امانت حسود تو استوار میدارم خدای تبارک
وتعالی بداود عم وحی کرد یا داود بگو قومت را که اگر من از ف
شما زن دانم اگر مادر و پدرتان دانید فراق جویید و اگر بندگان دانید
آزادی جویید و اگر زنان دانید طلاق خواهید من همی دانم و همی
بگذارم و حدیث فراق همی از ایشان نبودارم تو نیز شرم دار یکبار بگو که
خطا کردم یعقوب عم را از فرزندان خیانت پدیدار آمد نیز استوارشان
نداشت و ابن یامین را هم از ایشان مرا از تو هزار خیانت پدیدار آمده
است اگر هرگز معرفت باز ستانم پس عجب نبود یوسف عم را هشتاد
سال ندید چون ابن یامین بمن برد با یوسف هشتاد ساله گم شده
باوی دادم بقیامت گوید یا محمد موسی عم قوم خویش را بهارون سپرد
گوساله پرستشان یافت تو امتی آلوده بمن سپردی بقیامت اگر پاکان با تو

سپاریم نعما که گفتی والله خیر الحافظین حکایت یکی از بزرگان بحج
میرفت او را کودکی در شکم مادر بود گفت یا رب میروم بخانهٔ تو و مرا جز تو
کس نیست این کودک را بتو سپردم برفت چون باز آمد زنش مرده
بود و کودک را در شکم بگور برده بزیارت گور آمد آواز گریهٔ کودک
از گور شنیدم بفرمود تا در گور باز کردند کودک را دید از مادر جدا
شده و پستان مادر در دهان گرفته و شیر میخورد گفت یا رب بچه کودک
را باز دادی لیکن مادر بازدادی ندا شنید که آنچه بما سپردی باز دادیم
آنچه بما نسپرده باز مخواه چون یعقوب عم فرزندانرا اجابت نکرد
گفتند گفتار شمعون راست شد او بوندان بماند و ما اینجا بماندیم نومید باز
گشتند بارها بگشادند بضاعت اندر میان یافتند زود نزدیک یعقوب
آمدند گفتند یا بابا برما و بر کودکان ما رحمت کن که این عزیز سخت
مشفق است برما که بضاعتها در بارها نهاده است ابن یامین را بما ده
تا ببریم که عزیز کن بضاعت در بارها از آن نهاده تا باز رویم با بار بگشایند
بضاعت بدیدند ای دوست بار کردار تو هنوز نگاه اندر بسته است
آنگه گشایند که در دنیا بتو در بندند تا بضاعت خویش بینی آه اگر
فرشتگان بر دیوانت بگشایند و بضاعت بر تو عرض کنند تو بدست
راست مینگری در طاعت تقصیر بینی و بچپ مینگری هزاران معاصی

ونا شایست

ونا شایست می بینی تشویر میخوری اگر از لشکرگاه لشکر بدیجی بیرون آید
وراه شریعت بو بنده سرمایهٔ ایمان بستانند آهی بدست ماند و هیچ
سود ندارد پس امروز صلح و آشتی طلب که این جهان بکلیت ف
برنج ملک الموت نیرزد نترسی که ضربت بر جانت آید و جراحت
بر ایمان بنگر که تو لنگ کل را از درخت باز کنی چگونه تباه و مرده
شود و بپوسد گویند چرا چنین شد گویند از اصلش جدا کردند ای
آنک از بیم قطیعت همی نترسی نترسم که از اصل جدا کنند و جود
بحقیقت خفته درختی از اصل بر کند و ببوستانی دیگر برند بگیرد
و خشک و پژمرده شود که از اصلش جدا کردند اگر ترا از اصل
تو جدا کردند بنگر ای مسکین تو چگونه باشی القصه چون برادران
یوسف بسیاری بگفتند دل یعقوب عم نرم شد گفت با من عهدی
کنید چنانکه و ثیقه ایشان را که او را باز آید عبدالله عباس رض را
پرسیدند که آن عهد چه بود که یعقوب عم بر فرزندان گرفت گفت یعقوب
عم گفت که ای فرزندان من اگر با این فرزند من ابن یامین خیانت
کنید از آن پیغامبر که باخر الزمان بیرون آید که او را امتی باشند که
گزیدهٔ خدا باشند همچون فرشتگان در آسمانها در خدمت حق تعالی صف زده
اند ایشان بخدمت حق تعالی صف زده باشند و همچنانک آواز

دنبور بگو ز نبوی گفتند آواز توحید ایشان در سحرگاه در زیر عرش خدا افتاده
بود و روز قیامت او سپاه سالار قیامت باشد نام محمد مصطفی صلعم
اگر خیانت کنید او بیزار باشد گفتند آری گفت روی او نه بینید روز قیامت
گفتند نه بینیم گفت پس عهد گرفتند گفتند گرفتیم گفت خدا را بر خود گواه
کردید گفتند کردیم آنست که حق سبحانه و تعالی میگوید والله علی ما نقول
وکیل لتأتننی به الا ان یحاط بکم سوگند مستقبل است آنگه
گفت الا ان یحاط بکم استثنا کرد از بهر حالت ضرورت مگر کاری تازه
پیش آید که دست شما از پسر او در نرسد این بزرگواری رسولی که پیش
از بیرون آمدن او عهد و میثاق بنام او کرده اند در زیر العرش حدیثی
بگویم در حال که سر فرزند او حسین شهید کربلا رضی الله عنه جدا کردند
بدان زاری و تشنگی گفت و طرقه آنکه در جهار منزل راهبی بود از
ترسایان ملک بسیار داشت بیامد و آن همه ملک بذل کرد تا یکشب
سر او را بزیارت ببوسد بار ندادند او بخواب دید امیر حسین علی را
رضی الله عنه که او را گویدی تو از ملت جد و پدر من نبودی سر پسر مرا
بچه میخواستی تا چه کنی گفت تا اگر خمر از لب و دندان تو بمشک و عنبر
بشستمی و صد بوسه بر لب و دندان تو خواستم داد گفت یا راهب چرا
گفت یا راهب مجرا در این وقت مرا بر تو رحم آمد گفت یا راهب

عجب مدار که اندرین وقت فرزندان ترا با صد و بیست و چهار هزار
پیغامبران بر من رحم آمد و بر من بگریستند و جدم محمد مصطفی صلعم
و مادرم و پدرم علی و فاطمه رض بر من گریستند سرها برهنه کرده
و در این حال ترا بر من رحم آمد حق تعالی ترا این بخشید و اسلام
روزی کرد پس راهب گفت ایمان بر من عرضه کن و بگفت لا اله الا
الله محمد رسول الله و از خواب بیدار شد گفت این خواب را کشف
جوانمردی بود دین پنهان داشت آن خواب بگفت چهار صد تن
از اهل بیتش ایمان آوردند بزرگوار رسولی محمد پیغامبر از عهد
بنام او کردند و هنوز نا آفریده چندین تن بر دست فرزندش
بگرویدند و او کشته در ظاهر آن راهب رد بود لیکن در زیرش
کرامت بود حکایت آورده اند که وقتی مردی بحج رفت حج در
نیافت کسی او را پیش آمد حج یافته بود او خبر یافت که حج فایت
شد این مرد گفت آه آن مرد گفت من سی حج کردم با من باز رگانی
بکن و این آه بدین سی حج بمن فروش گفت فروختم آن مرد
گفت خریدم چون شب آمد این مرد بخواب دید فرشته بیامدی و او را
گفتی ای جوانمرد ترا بفروخت بدین بازرگانی که کرد بیاکسا دو
خدای بود جز خواهد طاعتی آرد نتوانند و حق سبحانه و تعالی

مصلحت او در این نهاده بود که اگر آن طاعت بکند معجب گردد و هلاک شود
آن طاعت ازو ممنوع کند گوید یا جبرئیل این دوست با ما بی طاعت
به که بطاعت خود را خواهد حکایت عبد الله بن المبارک رح بغزو
روم رفته بود بیمار زنبیل بیرون خواست رفتن با کافری بی صعب دید
بر گرفت و باز گشت عبد الله ریش خویش گرفت و گفت ای پیر اگر
تو در جهری بودی ازین مقامت باز نگردانیدی آن شب بخفت بخواب
دید که گفتندش یا ابن المبارک بدان تبا اندوهگین شدی هیچ
اندوه مدار بدانچه کردی که اگر بدان جهاد زن بیرون رفتی امیرت
گرفتندی و تو ساخته ای من ترا بیک تب بر هانیدم اگر برادر آن بو سف
دانستندی که در کار چه تعبیه کرده اند از آن رنج سفر و بار نان نکشیدندی
و اگر سلیمان عم دانستی که در شکم ماهی چه تعبیه است از آن حمالی
ننالیدی بنده من اگر تو بدانی که در بار ایمانت تعبیه چیست چندین
در زیر حمالی ننالی تو حمالی که گفت وحملها الانسان و حمال بار
کشیدنست نه نگاه داشتن نگاه داشتن بر خداوند بارست انا نحن
نزلنا الذکر وانا له لحافظون دلت حمال معرفت من زبانت حمال
توحید من تنت حمال طاعت من عقلت حمال هیبت من چون بار
تحمل دارد خداوند بار یکساعت چشم از بار تو بر ندارد در حقیقت آسمان

درزمین باری عزیز تر از توحید نبود بر دلت نهادم نظر خویش هیچ
حال از و بر ندارم هر روزی و شبی سیصد و شصت بار نظر میکنم
تا تو بار معرفت میکشی و من بر تو نگاه میدارم حمال همی گوید
که بود که بار بجهم تا سزد بستانم و خداوند بار میگوید که بود که بار بکشایم
تا سود بر جلالم بنده من تنت حمال بارست و دلت خداوند بار تو همی
کوبی که بود که بار بنهم مزد یابم دلت خداوند بارست میگوید که بود که بار
باز کشایم تا دوست را ببینم رجعنا الی القصه پس از انکه جرم کردند
گفت مگر عذر بشان نبود آنگه عتاب کنم الا ان یحاط بکم چنگ
اکرام باشی و عدم کردم سلیمان عم میجین گفت او لیاتینی بسلطان
مبین گفت مگر عذری آرد آنگه عذاب کنم قال الله تعالی الا من
تاب هر گناه که کند مستوجب عقوبت گردد مگر انکه وی عذر آرد آنگاه
عفو کنم وهب منبه رح گوید که یعقوب عم دو بیل اگفته جواب
نامه یوسف بگو پدرم سلام میکند عزیز را و میگوید پیدا بود
که اندوه یعقوب از جهت بدانکه پیری نه وقت بیم و اندوه من از
قیامت و بیم دوزخ و بهشت دو تا شد من از بیم و درد فراقت و نابینایی
من از بس گریستن بر دیدن فرزندم یوسف و ما اهل بیتی ایم که
عز و جل بلا را بر ما موکل کرده است این جواب آنکه بوسیدی

از حال من و بیمار گذاشته خلاش مکافات کن بد هلاد و بجاء ما هیچ کاری
نکنی بود دیگر آن لن که ما را طعام فرستی تا ما بر طاعت خدای تع قوت یابیم
و این فرزند این یامین را زود باز فرست تا غمگساری بود مرا و در حسرت
فراق برادرش با وی گذارم و هر وقتی و هر ساعتی از من بوی خوش یوسف
میکنی و آنگاه ابن یامین را در کنار گرفت و گفت ای جگر من
قضای خدای را پاداش نتوانم بخدا بردم شمارا پس یعقوب عم گفت
یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة
گفت یا فرزندان من چون بمصر رسید همه بیک دروازه اندر مشوید پراگنده
شوید و ایشان بودند در میان ایشان با جمال اندر ظاهر ایشان نور جمال
بود و باطن شان نور پیغامبری بود بترسید که اگر بجمله بیک دروازه در
شوند چشم شان رسد گفت پراگنده اندر آیید تا چشم شان نرسد خدای تبارک
و تعالی با بنده مومن همین معامله کند وقتی نفس او بود پراگنده کند
تا خود را بچشم نکند زیرا که آنرا غیری بچشم کند نفس پژمرده شود
و بیمار گردد و آنرا که نفس او بچشم کند تو حیدش پژمرده بیم آن بود که
هلاک گردد در دین یعقوب عم را از فرزندان جدا نه جفا رسید
که چشمش بند و جوانیش بند و وحشتی بدان عظیمی با را آورد
و با جدا آن جفا نظر شفقت از ایشان باز نگرفت بدم من بدان مخصص

که تو

که تو دلدارای مرا وحشتی نیارد چه پنداری که نظر رحمت خویش از تو
باز دارم قوله تعالی فلعنة الله علی الکافرین آنجا که کفر بود
رحمت نبود و آنجا که ایمان بود لعنت نبود قال من گروید
مرا نادیده اگر بر تو رحمت کنم طاعت نا کرده پس عجب نبود وقیل
از بهر آن گفت که لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب
متفرقة یا فرزندان من هر کسی بدروازه دیگر روید مگر اندر میانه یکی
خبر یوسف بیابید فی ذکر ما ینبغی للعبد ان یطلب رضا الله تعالی
فی کل طاعة شرط چو بنده آنست که از هر روی میجوید تا از کجا
یابد ای دوست جان باید بنده بهمه طاعتها رضای خدای تعالی همی
جوید زیرا که رضای او در طاعتها پنهانست نتوانستی دانستن که حق
سبحانه و تع بکدام طاعت از تو خشنود شود و همچنین از خشم او کرانه
همه معصیتها پرهیز کن و حذر کن که نتوانی دانستن که حق سبحانه و تعالی
بکدام معصیت بر بنده خشم گرد از اینجا بود که حق تعالی سید را گفت
ووهبنا له اسحق و یعقوب کلا هدینا و نوحا هدینا من قبل الی اولئک
گفت اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده گفت یا محمد شکر کن
چنانکه نوح کرد سخاوت کن چنانک ابراهیم کرد صلابت کن چنانک
موسی کرد اندوه کش چنانک یعقوب کشید صبر کن چنانک ایوب

دروازه

کرد بگری چنانکه داود بگریست وفا دار چنانک اسمعیل داشت زاهد
باش چنانکه عیسی بود در بین همه راهها رضا من همی جویی و گرد
من همی جوی که نتوانی دانستن که مرا از کجا یابی از ینجا که بود که
رسول صلعم گفت دعا بسیار کنید که نتوان دانست کدام دعا که اجابت
آید آنگاه یعقوب علا السلام گفت وما اغنی عنکم من الله من شیء
ان الحکم الا لله پس بنده را همه طاعتها باید کرد در هر حال تکیه
بر خدای عز و جل باید کرد فی ذکر ما لا ینبغی للعبد ان یعتمد علی طاعة
بینی که مصطفی صلعم را گفت وشاورهم فی الامر یعنی در هر کاری که
پیش آید با یاران مشورت کن فاذا عزمت فتوکل علی الله آنگاه
توکل و تکیه بر من کن نه بر ایشان که تو بی من هیچ نتوانی کردن اینجا
یعقوب نیز همچنین کرد معاملت با فرزندان گفت حذر کنید از چشم
زدگی آنگاه گفت اگر خدای تعالی و تقدس قضایی کرده بود حذر شمارا
چه سود قال ان الحکم الا لله علیه توکلت الایه گفت من
توکل کردم بر خداوند بر حذر شما آنگاه حق سبحانه و تعالی و تقدس
سخن یعقوب تاکید کرد قوله ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم
ما کان یغنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی نفس یعقوب
قضاها ایشان همچنین کردند که یعقوب گفته بود پراگنده اندر آمدند

هر

هر یکی از دری دیگر لیکن سود نداشت از آنچه حکم کرده بود
یک ذره زیادت و نقصان نیامد این یامین آنجا بماند و دزدی
بر ایشان نهاد واته لذو علم لما علمناه قال او خداوند دانش بود
از آنچه ما آموخته بودیم او را یعنی او را ما آموختیم و آنچه ما آموختیم
نیک آموختیم مفسران شوری گوید معنی این آیه هر که علم داند
و کار بندد عالم است و هر که نه نه ، نظیره قوله عز و جل انما یخشی
الله من عباده العلماء آنکه بترسد از خدای تعالی از بندگان خدای
دانایان باشند یعنی هر که از تبارک تعالی نترسد عالم نیست آنگاه گفت
ولکن اکثر الناس لا یعلمون فی ذکر ان الحذر لا یمنع القضاء بیشترین
بندگان من بندانند که حذر حکم قضا را باز دارد و بدین بندار
جاهل گردند موسی عم از فرعون بر حذر بود و فرعون از موسی
هر دو را در کنار یکدیگر نهادم چون قضاء من بیامد سود نداشت
فرعون حذر میکرد از موسی عم تا ولایت او را بود من قضا کرده
بودم که ولایت موسی را بود همچنان آمد ای دوست چون قضای
من بیاید حذر تو سود ندارد با حکم و قضای من کس برنیاید حکایة
زاهدی بود از زهاد با ول عیار بود او را گفتند سبب توبه تو
چه بود گفت روزی میرفتم جوزی دیدم بدست چار کودک و یکدیگر

خصومت نکردند من گفتم خواهید که میان شما جدایی کنم گفتند
نیک آید گفتم بشکنم و میان شما قسمت کنم گفتند رضا دادیم چون
بشکستم میانه تهی آمد در حال آوازی شنیدم که نه گفتی که قسمت کنم
اگر قسام تویی قسمت کن چون تو جوزی قسمت نتوانی کرد تا صنع من
در میان باشد چرا دعوی کنی ای بنده تو دنیا فانی به جهد خویش
نتوانی یافتن و گرفتن مرا بجهد خویش کی یابی ببین که گناه دو تن
کردند سیصد هزار را بگرسنگی هلاک کردم و قحط ایشان فرستادم تا بوده
دو گنه کار در میان نبود الاشارة فیه قال سیصد هزار را بگرسنگی
انگندم تا مجرم از نامجرم پدید نیاید تا بوده در میان نبود عاصی الا همه
بدوزخ اندر بایستی آمدن تا گناه هشت صد هزار از هزار مطیع را
بدوزخ اندر آرم و عاصی را در میان نعمت کنم تا عاصی از مطیع
ف بدین عقبه پدید نیاید فی ذکر العقبات ای دوست کز عقبه است صعب
پنجاه هزار سال بنده را به پنجاه موقف بدارند هر موقفی هزار
سال می پرسند که چه کردی و چه کردی چرا کردی اگر خود یکی را جواب باید داد
صعب کاریست ای و اگر خود با مالک سخن باید گفت سخن کار دیست ای
عاصی بنده صعب است در یک جایگاه یکی آنکه بنده عاصی سر از گور
بر دارد ندا کنند که بیایید چو به شمارگاه رسد گوید بدارید تا چون

بکناره

بکناره دوزخ رسد گوید بدارید تا زبانان و عوانان ما را ببینند
مطول شاید که از بهر رسولت بگریی او همیشه میگریست برای تو
گفتند چنین چرا گریی گفت زیرا که امتم در گریستن تقصیر کنند
و بکناره دوزخ عقبه ایست که ایشان نتوانند گذشتن مگر بانگ چشم تا اگر
کسی از امتان در ماند بدان عقبه او را آب چشم نبود من آب چشم
خویش فدا کنم او را تا بگذرد حکایت خلیفه مجلسی ساخته بود طاسی
سیمین بدزدیدند در میان وا و دزد را دید چون طاس طلب کردند
نیافتند خلیفه گفت آن طاس کسی دزدید که باز نخواهد داد و آن
ف دزد را کسی دید نخواهد گفت زیرا که عادت کریمان نیست که تنبیه کنند
نگویند گفتند چرا گفت ما مهمانان را بر بساط مهمانی از بهر شادی آوردیم کسی را
که به بساط شادی آوردند با اندوهش بیرون نفرستند الاشارة فیه
نه بینی که بنده من نه بساط ایمان از بهر شادی تو آوردم اگر بوقت مرگ با شادی
و نه غم بیرون بریم عجب نبود القصه پس آمدند برادران یوسف
علیه السلام چنانکه یعقوب فرموده بود علیه السلام یوسف شمعون را از
زندان رها کرده بود و هر کلا نش نگاه می داشتند و شمعون هزار دوازده
بیرون آمدی و بسوی کنعان نظر همی کردی چون شمعون را نظر بر
ایشان آمد بگریستن افتاد ابن عباس گوید رض ایشان را بدر دوازده ها

سه شبانروز باز داشتند و یوسف عم چون بشنید که آمدند شاد گشت ولیکن
سه روز صبر همی کرد هر چند آرزومند ابن یامین بود کما قال الله
دمن بیتی و نصیر بفرمود تا ایشان را بحجرها خاص فرود آوردند هر دو
آن ده از مادری بودند جدا گانه تا ابن یامین بماند تنها گفتند چرا فرو
دیا یابی گفت یار من با ما جفت یار من یوسف بود برادر هم مادر و هم
پدر من غایبست اکنون هم جلیس من بیدار نبود اکنون من غریب
کرو تنها ام خبر بیوسف بر داشتند یوسف عم آغاز گریستن کرد و چندان
بگریست که قدحی خوابست و اندران همی گریست تا پر گشت فلما دخلوا علی
یوسف آوی الیه اخاه ابن یامین نامه یوسف داد چون یوسف عم
در مهر نامه بدان نگرید خود را نتوانست داشت بخانه در دوید و فرزندان
و اهل خویش را گفت این نامه جد شما است اندوهگن و مکروب نامه
ف و ایشان خواند همه بگریستند بموافقت او فی ذکر حال العبد یوم القیمه
روز قیامت بسا عاصیان که نامه بدست عاصی دهند بگرید و گوید
یا ویلتنا مال هذا الکتاب لا یغادر صغیرة و لا کبیرة رسول صلعم نیز
بگرید گوید نامه ایشان عاصیان آمد خبر شد که بسا کسا از امت محمد
که فرشتگان عذابش می کشند سوی دوزخ او می گوید بانگ همی کند
یا رسول الله و رسول همی گوید و ندا آید که من از تو بیزارم اما شما

روز

روز قیامت بود دو گونه است یکی را گوید بیارید تا از کارش نظر کنم
دیگری را گوید بیارید تا از کردارش خبر کنم ای دوستان باید
تا بنگریم که کیست که فردا از پیغامبر خویش شرم زده خواهد بود القصه
آنگاه یوسف علیه السلم دست وروی بشست و نماز کرد و بجای خویش
باز آمد اکنون بدانند چرا فرمان یوسف علیه السلم بفرمود تا در پیش او
زنبها دیگر افگندند و بوریها دیگر بفرمود تا بیاوردند و سرهنگان جاجها
دیگر بپوشیدند و تخت دیگر فرمود نهادند از گوهر سرخ و مروارید در رو
نشانده و هر چه خانه بود اندران کو نشک بفرشها گوناگون بیاراستند
ف فی ذکر ما یسعی العبد العبد این همه ولایت خدای عز و جل یوسف را
داد زیرا که تنجه خواست از بهر خویش نخواست کار بر نصیب خلق کرد
نه بر نصیب خود ای دوست نگر تا ادب سوال از ادب یوسف
نه بینی که بیاموزی مو هر چه خواهی همی نیابی زیرا که همی ندانی خواست یوسف عم
در زندان سایل را که دانست خلاص خواهد یافت گفت اذکرنی
عند ربک این سخن در نصیب خود گفت لا جرم هفت سال در زندان
بماند تا بدانی شومی مراد خود چیست تا بحاجت چه طعام خواسته داد
بهر خلق خواست چندان مملکت یافت با پدر و برادران بهم قال یا جبرئیل
خلق را گرسنه کن تا من نان در کنار یوسف نهم تا کلیه عالم بدانند که

هر که از بهر کسی دیگر سخن گوید ثمره او چه بود سطره موسی علیه السلم
از حق سبحانه وتعالی چیزی خواست وخود را خواست قوله عز وجل
قال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر گفت ای بار خدایا نانی نکفی
و با قناب دیبا باز لحیمی مانی بنانی که تو سوال بر نصیب خویش کرده
باری دیگر گفت لعلکم تصطلون آتش آدم تا شما گرم گردید خدای
تعالی گفت یا جبریل سباع را ازین بیابان دور کن و یا جبریل تو نیز
از میانه دور باش تا من بخودی خود با موسی سخن گویم او آتش می
جوید از بهر دختر شعیب پیغامبر زاده تا کلیت عالم بداند که هر که
کاری کند از بهر کسان ثمره آن چه باشد فردا پیغامبران علیهم السلام
می گویند نفسی نفسی جز طلب کار خود کنند همه را بخود مشغول
کنم تا از امتان خویش بیزاری نمایند محمد صلعم میگوید امتی امتی
لاجرم علم شفاعت بالای سر او زنیم تا صد هزار هزار عاصی
در زیر علم با وی بهشت فرستم آنگه گویم این کار آن کس که کار کسان کند
نه کار خویش آنک در ین غلبات نگرد و در مرغزار نگر که صید کسان
نیست زیرا که کار خویشتن را کند پروا کند و ببرد
و ببرد ونیز بانگ کند بازی بهزار درم بخرند زیرا که کار خداوند
کند هر که قیمت گرفت بدین گرفت که کار خداوند کرد قال

من

من خداوندی خویش بدین پیدا کنم که چنین هژده هزار عالم آفریدم
پر از لطافت و نعمت پیدا کنم همه برای تو کردم ذره انجا بمن باز
نگردد فردا با تو بقیامت همین کنم اگر کار با تو طاعت کنم کار
خویش کرده باشم طاعت با تقصیرهات بازپس نهم وآنگاه کار با تو برحمت
کنم وآنگاه که ترا بر من حق خدمت بود چنین کردم پس چندین
حق خدمت ومعرفت و بندگی چه پنداری بقیامت ضایع کنم این همه
شرف مصطفی صلعم از آن بود که کار نه خویشتن میکرد بلکه امت را
میکرد و خلعت مصطفی و امتش روز قیامت همه آید یک از پس
یک تا قدم در بهشت نهد فی شرف النبی صلعم و مرتبته واین معانی
اندر نام سید ما صلعم آن روز که مادرش را ندا کردند که فرزند را محمد
نام کن چند درمیانه متحیر گشت که کار با اول وحی بروی بسته شد
گفتندش بنام خویش نگر اول نامت میم بسته است وآخرش دال
گشاده اول کارت همچنین بسته بود وآخر کار کشاده گردد و خلعت
ترا وامت ترا تا در بهشت آن روز که سید را صلعم برتن شور نهادند
امیر المومنین علی رض خواست که پیراهن از سید صلعم برکشد حق
سبحانه وتعالی گفت یا جبریل از آن گوشه خانه آواز ده که یا ابن عم
رسول الله این پیراهن حبیب ما همچنان باوی دها کن از وی بر مکن.

شکستن دندان حضرت

آن روز احد که دندانش بشکستند فرشتگان آسمان بگریستند جبریل گفت
یا آدم آن دشمن را ازوی گفت نه گفتند چرا دوست از پیراهن کشیدن
باز داشت و دشمن را از دندان شکستن باز نداشت گفت یا علی پیراهن
و مکش که ضایع ماند زیرا که کسی سزای آن نبود که بپوشد و یا جبریل
بگذار تا دندان دوست من بشکستند تا روز قیامت لب و دندان
بشفاعت بگشاید تا آن در یتیم شود هر چه از آن لب و دندان برآید
بقیامت در شفاعت امت من آن کنم و حکمت خبرست که بار اینه
آمد صعب از پیغ اسلام بپرسیدند از کعب الاحبار گفت من در کتب
خوانده ام که تربیت بدعا محمد مصطفی صلعم بگشاید آسمان بگریستن
افتد سر تربت او باید پوشیدن تا باران بسته گردد کعب الاحبار
خادمان تربت را پرسید گفت بنگرید نگرستند از حجره مقداری گشاده
بود آنرا بپوشیدند باران باز ایستاد هم در حال فردا قیامت او سر
برهنه کند و روی بر خاک نهد و میگوید امتی امتی هیچ کس هیچ جز
نماند الا بگرید تا دوزخ بگریستن آید گوید یارب امت او را
عفو کن که مرا بر گریستن او طاقت نیست این از بهر آن میگویم یوسف
علیه السلم کار کسان کرد لاجرم چندان عز ولایت یافت رسول
صلعم کار امت کرد لاجرم بقیامت عز و مرتبت یابد بنده من تو هفتاد

سال کار من میکنی بفرمان من اگر من از ذل و قطیعت بازت
عز و مرتبت بس عجب نبود القصة آنگاه یوسف عم مملکت
را بیاراست و برادران را بار داد تا در آمدند آن هول بدیدند ابن
یامین و برادران عاجز گشتند پیش یوسف بایستادند یوسف عم
برقع بر روی فرو گذاشت روی او از زیر برقع می تافت چون ماه
از میان شب که آن ابن یامین گمان برد که این دیدار یوسف است
آنگاه یوسف عم بفرمود تا خوانها آراسته بیاوردند و بنهادند وآنگه
گفت هر که هم مادر و هم پدرست بر یک خوان نشیند همچنان کردند
ابن یامین تنها ماند و تنها بر خوان نشست چون نظر بدیشان کرد دو دو
بهم نشسته یوسف من یاد آمد بانگی برد و بیهوش بیفتاد بانگ در سرا
افتاد که ازین غریبان یکی بمرد یوسف را دل مشغول گشت بشتاب
از سرای بیرون آمد گفت شاید بود که ابن یامین درگاه افتاد چون
او را بدید بدان حال گفت این برادر شما را چه بود گفتند مگر از هول
وهیبت چنین شد یوسف عم گفت چرا شما اینها هستید بهوش باز هوش
آرد روا بود که بفرمایم تا بیارند گفتند فرمان ملک راست
بفرمود تا آن قدح آب چشم او بیاوردند لختی از آن بر روی او بزدند
ولختی بدهانش فرو ریختند درو قت برپای خاست وگفت بخدای ابراهیم.

که این آب طمع آب چشم یعقوب دارد که بفراق یوسف گرید که او
روی بر روی زمین نهاده از آب چشم او نباتها رسته بود من این طمع
داشتی دیگر بار بگریستن افتاد یوسف عم سرهنگان را فرموده بود
که چون من با ابن یامین سخنی گویم یا او با من گوید شما دیگر
برادران او را بسخن مشغول دارید تا ندانند که ما چه گوییم آنگاه گفت
با کودک ترا چه بود که با برادران نان نخوردی و بجوش گریستی گفت
زیرا که ملک وجود که هر یکی با برادر هم مادر و هم پدر بیک خوان
نشیند اگر برادر من که هم مادر من بود بجا بودی که روشنایی چشم
و مونس من بود با من هم خوان بودی من از آن یاد کردم عقل
از من زایل شد و بدین حال شدم یوسف عم گفت خواهی
تا من برادر تو باشم و مونس تو ابن یامین بگریست گفت این
سخن بزرگ بود و لیکن هم بجای او مرا کس نبود یوسف عم
با وی سخن می گفت و سرهنگان برادران او را بسخن مشغول داشتند
تا حدیث ایشان کسی نشنود فی ذکر امر الله تعالی علی العبید یوم القیمة
فردا بوقت حساب با عاصی همین معاملت رود روز قیامت چون
با عاصی شمار خواهد کرد نخست فرشتگان را بتشویر تقصیر خدمت خود
مشغول کند آفتاب را گویند اذا الشمس کورت ستارگان را گویند

واذا

واذا النجوم انکدرت آسمان را گوید یوم نطوی السماء زمین را یوم تبدل
الارض این همه را مشغول گرداند و آنگاه با عاصی خطاب کند با جبرئیل
و میکائیل علیهما السلام بر درگاه ایستاده جبرئیل اسرافیل را گوید که یکی بنگر
که حق با بنده چه میگوید و کذلک اسرافیل جبرئیل را بنده عاصی از
بیم همی لرزد و می ترسد و نامه همی خواند چون نامه خواندن بآخر رسد
خدای عزوجل گوید بنده من مرا از این معصیت زیان نبود و نه از طاعت
تو سودی بنده من این همه بدیها که کردی بیامرزیدمت گر نخواستمی با همه
با تو این نگفتمی و لیکن دوست داشتم که با بنده عتاب کنم حدیث که بعضی مردی
را نامه بدست دهند سر در پیش افکند خدای تعالی گوید بدان زمانی عرش
بنشانید حرمت او را تا همه خلق شمار کند و همچنین در قیامت با پیری
شمار خواهد کرد گوید ای پیر چنین که راه دراز گذاشته و غمان بسیار خورده
من برای آن موی سپید ترا هر گناهی که کرده بگذاشتم که پیران نزد ما
حرمت القصه آنگاه روی با ابن یامین کرد گفت دانستی که چنانکه
از برادران شنیده باک مدار که من براستی با اینجا رسیدم آن برادرم
مادر تو کجا شد گفت این برادرانم گفتند گرگش بخورد شمعون گفت
یا ایها الملک ما زن و فرزندان ما گرسنه ایم این حدیث بگذار ما اینجا
نه از آن آمدیم تا قصه و سخن گوییم ما را طعام می باید و ما راست گویانیم

یکی برادر ما را گرگ بخورد یوسف گفت کی خورد گفت آنگاه که ما با
گوسفندان بیرون آمده بودیم یوسف عم دیگر برادران را گفت شما چه گویید
گفتند آری ما برفته بودیم گرگ کمین آورد و او را بخورد آنگاه روی
با ابن یامین کرد گفت چون بود که از آن یاد چنین با برادران نیامدی
گفت زیرا که پدر مهر یوسف بر من نهاده است تا او غایب شده ما طعام و شراب
نخوردیم مگر بضرورت آنگاه گفت چون است موی تو را کنده است و لیکن
تو گرسنه گفت من سر و روی را شانه نکرده ام و طعام سیر نخورده ام آنگاه
یوسف گفت زن و فرزند داری گفت بلی سه فرزند دارم گرسنه مانده اند
و لیکن از این غم بکشته است آنگاه یوسف گفت چه نام کرده پسر مهین را
گرگ نام کرده ام بتازی ذیب گفت چرا این نام کردی گفت برادران مرا
گفتند یوسف را گرگ بخورد من او را ذیب نام کردم تا هرگاه او را
ببینم یوسفم یاد آید یوسف گفت دیگر را چه نام کرده گفت دم نام کردم
گفت چرا گفت برادرانم پیراهن خون آلوده آوردند گفتند این خون
ویست من دیگر را دم نام کردم گفت سیوم را چه نام کرده گفت سیوم را
یوسف نام کردم و هر چه ما راست نام یوسف برو نوشته ایم تا نام یوسف
از خاندان ما گم نگردد یوسف را صبر بخشید خواست که بانگ کند
و ستر آنگاه کند باز خویشتن را نگاه داشت فی ذکر نقش التوحید

الی

علی قلب المومن بدانک چون دوستی از دوستی غایب شود نام
او بر انگشتری نقش کند یا صورت او بر دیوار کند بنده من بدان
وقت ترا در حجاب داشتم و باز در سرای غربت افکندم دل و دیده
تو چون نگین انگشتری کردم و آنگاه نام خود را روی نقش کردم
کتب فی قلوبهم الایمان و زینه فی قلوبکم قال ملک سلیمان نگین
نقش کردم چون نگین بشد ملک بشد آشنایی قوم موسی بر الواح
نقش کردم و کتبنا له فی الالواح چون الواح بشد آشنایی بشد ولقد کتبنا
فی الزبور آشنایی قوم داود در زبور نقش کردم تا زبور بدلها رسید چون
مندرس شد و بگردانید ایشان نیز مندرس شدند محمد مصطفی صلعم کرا
قفای او نقش کردم چنانکه هرگز از وی نشد در زندگانی با او بود در
روضه با اوست و در قیامت با او باشد تا ابد الاباد از او جدا نشود بنده من
در دل تو نقش کردم اولئک کتب فی قلوبهم الایمان یادگاری بتو
دادم که هرگز نشود و دست بدان نرسد در دنیا با تو بود تا ابد الابد تو — در قیامت نیز
با من و من با تو بنده من دلت را سنگ گفتم ثم قست قلوبکم فهی
کالحجارة او اشد قسوة و آنگاه ایمان را بر آن سنگ نقش کردم گناهی چون
کرده است بر سنگ و ایمانت چون نقشی بر سنگ چون بادی باید گرد
از سنگ ببرد و نقش بماند چون بنده آهی کند گناه از دیوان ببرد

لکن اگر همه گرد آیند تا ایمان از دلت ببرند نتوانند حکایت نصر
بن نوح بو مردی خرم الولایه اورا باز داشت بفرمود تا همه جامهاش باز دادند
واین مرد را کنیت ابوالفتح بود و او نصر بر همه جامها نوشته بود چون
نصر بن نوح آن بدید اورا پیش خواند گفت این نصر را اینجا بر همه
نوشته گفت از دوستی تو بر همه جامه نام تو نبشته ام گفت ای جوانمرد بر همه
کرده عفوت کردم و بفرمود تا زندان پاک کردند و اهل زندان را بکلی
آزاد کردند قال من که در دنیا بروزی سیصد و شصت نظر رحمت بدل تو
کنم و نام خویش برو نقش کرده ام نقش لا دل ... چه بیاید که ترا
از قطیعت آزاد نکنم واین عجب مدار خبرست که در قیامت ندا کنند که بجهد
یا احمد یا محمد هر چه در قیامت احمد و محمد نام بود همه پیش حق تعالی بشتابند
آنگاه ندا کنند که نام شما چیست گویند ای بار خدایا تو دانا تری گوید شما بگویید
تا فرشتگان بدانند گویند احمد و محمد حق سبحانه و تعالی گوید ای بندگان من شرم نداشتید
که هم نام رسول بودید آنگاه بر من عاصی گشتید و متابعت اورا خلاف
کردید من یارای روا ندارم هر کسی هم نام دوست من بود اورا بسوزانم
بروید آزاد گشتید بنده آن بود که احسان خدای خویش را بر دل نقش
کند در قصه دانیال حکیم چنانست بوقت ولادت او ملکی بود او را
گفتند در سال فرزندی خواهد آمد که ملکت بدو شود او فرو شود چنانکه

بوهر

بوقت ابرهیم و موسی علیهما السلام آن ملک بفرمود تا هر زنان آبستن که در
تا هر کجا زنی نرینه آوردی اورا همی کشتندی چون دانیال از مادر
جدا شد مادرش او را در جیری بداد و گفت اورا ببرید و در آن مرغزار
که ماوای شیرست بیفکنید و ملک را بگویند بکشتیم همچنان کردند آنگاه
که شیری یا جیری اورا بخورد و هرگز پدید ناید دیگر روز مادرش شد
گریان تا بدان مرغزار و در آنجا همی گشت تا مگر عضوی یا استخوانی یابد
از وی تا اورا یادگاری و تسلی باشد شیران را دید گرد دانیال ایستاده
و او را همی لیسیدند و دیگر سباع را از و باز میداشتند چون مادرش از
دور پدید آمد بر زمین آمدند غلتیدند گرفتند مادرش چون شیران را مسخر
گشته دید ایمن گشت بیامد و شیرش بداد همچنان یکماهه شد شیران
همی بودند بر سرش و نگاهش همی داشتند تا مادرش همی شد
و شیر همی پروردش تا بزرگ شد چون در جهان بلا و محنت آن ملک او را
و قوم او دل تنگ شد خدای تعالی فرشته بفرستاد تا در خوابش بنمود
که دانیال تنگ دل چه کنی از مادرت بپرس که ما ترا چون بلطف
پرورده ایم چون مادرش بگفت انگشتری کرد و صورت خود بر وی
نقش کرد و شیری بر یک سو و شیری در دیگر سو نقش کرده هرگاه که تنگدل
شدی در نقش انگشتری نگریستی و منت خدای را بر خود یاد کردی و بر محنت صبر

کرد

کردی الاشارة فیه بنده من تو انگشتری بر مکن که من خود در دولت
توحید نقش کرده ام چون غمان دنیا بر دولت غلبه گردد بر دل خود فرو نگری
توحید و لطف و معرفت من ببینی تا هیچ غم نداری که غم آن کس است که توحید
و معرفت من در دل ندارد القصه ابن یامین گفت چون غم یوسف
خورد پسری خود را یوسف نام کردم در روی وی نگرم و غم او همی گسارم
یوسف علیه السلام سخت غمگین شد پرده دار را گفت برادران را آگاه دار تا از
کار ایشان همی اندیشید که چگونه بجای ایشان از مکافات آنچه ایشان
بجای من کردند بر درخت ایشان کنم یا بتازیانه شان بزنم پس گفت دانم که
خدای تعالی آن دوستر دارد که عفوشان کنم آنگاه برادران گفتند یا ایها
الملک ما را پدری است سخت ضعیف و پیر عیالی دارد ما را باز
گردان و دعا پدر ما را غنیمت دار یوسف گفت درین وقت باز گردید
تا در کار شما اندیشه کنم دیگر روز شان باز خواند و بفرمود تا خوان
بنهادند و خود بر تخت نشست و برقعه پرده فرو گذاشت و بفرمود
تا دو دو تن بر یک خوان نشستند ابن یامین تنها بماند هر چند جهد کردند
بر خوان ننشست گفت هم خوان من با من نیست گفتند هم خوان تو کیست
گفت هم خوان من غایبست گفتند چه نامش بود گفت یوسف گفتند
مادرش را چه نام بود گفت راحیل گفتند ملک می گوید چرا نه نشینی

دیر

و همی خوری گفت زیراکه بغم برادر خویش مشغولم یوسف عم گفت بگویید
برادرش را که دستوری دهید تا با من نان خورد گفتند ما را بدین
محمد بود پس بر تخت خویش بر آوردش و بر جمله خویش بر خوان
بنشاندش و در پرده و جمله کس را دیدار نه یوسف عم برقع فرو
هشته داشت ابن یامین در آن جمال یوسف نگریست از دل بی از
هوش شد و بیفتاد سرش بر کنار نهاد بهوش باز آمد گفت چه بودت
گفت بر دیدار تو غایب من شاهد گشت گفت دیوانه شدی گفت معاذ
الله از آن خاندان که منم بر من دیوانگی روا نبود گفت پس چه شدت
گفت گویی تو سیبی هستی دو نیمه کرده یک نیمه عزیز مصر را نگاه داشت
و یک نیمه یوسف را ابن عباس رض گوید چون او این سخن
بگفت یوسف را طاقت نماند گفت اگر خدای ترا نعمتی دهد نگاه
داری ابن یامین گفت دارم هم در حال یوسف عم برقع از روی
برداشت قال انی انا اخوک آن حجاب که میان ما بود برخاست
فی ذکر القصة فی قوله انی انا اخوک ابن یامین دست در گردن وی
آورد و یکدیگر را در کنار گرفتند فرشتگان آسمان بانگ بر آوردند و بخروش
افتادند و ابن یامین از شادی بروی در افتاد آنگاه گفت اوی اخیه
اخاه عجبا و انی در پیش گاه حجاب برداشته و مجلس دوستی نگریست

وجافیان. بوهر بوده مانده ای دوست باش تا فردا که دوستان یا یکدیگر
کنند یارب حوا آدم باز یافت و یعقوب یوسف را باز یافت و ایکه
خدیجه با محمد مصطفی صلعم اینک حسن و حسین بفاطمه رسید
یارب چه فرمایی ندا درآید ثم ردوا الی الله مولیهم الحق بنده من
رسول را دیده مادر و پدر را دیده حور العین را دیده اگر
نعمتی دیگر دهم بود طاقت ندارد گوید بار خدایا توانم گر توام بدارد
حجاب بردارد گوید منم خداوند تو چون یوسف ابن یامین را دید
گفت من برادر توام و دیدار بی حجاب یافت گفت یا برادر بگوی که
چاه چون گذاشتی و زندان چون گذاشتی بندگی کردن بندگان را چون
گذاشتی هم چنین فردا خدای تعالی خطاب کند بگوید بنده من
گور و قیامت و شمار و ترازو و صراط چون گذاشتی دوستان خدای
عزوجل دیدار میکنند و جافیان در حجاب آتش می سوزند و می گدازند
ادب دیدار پیش کسی بر خوانند آگهی کرد و جان بداد بخواهش دیدند ف
گفتند لیکن شوق بود یا از نیاز گفت که از حسرت بود گفتم اگر گرداو
که این قسمت کرده تا من در میانه بود چه کنم فردا که دوستان همی بینند
و من در میانه نباشم جان از من جدا شد ندا آمد که مترس ما کسی را
دیدار نخواهیم داد آرزوی دیدار در دلش نهیم پس چون ابن یامین

در سرای غربت گم شد و متحیر گشت یوسف او را دریافت گفت انی انا اخوک
موسی علیه السلام در این وادی مقدس در غربت گم شد خدای عزوجل
او را دریافت گفت یا موسی انی انا ربک چون عاصی در سرای غربت
در وادی معصیت غرق شده باشد خدای عزوجل رحمتش دریابد
گوید نبی عبادی انی انا الغفور الرحیم اگر تعلو شوی منم و گر استغفار
شوی منم و گر طلب کنی من منم و گر نکنی هم منم اگر بطاعت با سماز
روی منم و گر بمعصیت بزی فرو روی هم منم ترا نه بطاعت نزدیک
کنم و نه بمعصیت دور کنم هر که مرا یافت بمن یافت و هر که مرا گم کرد
بمن گم کرد که من منم انی انا الغفور الرحیم تقصیر طاعت بگذارم و معصیت
را بیامرزم طاعت بمن و معصیت بمن طاعت را بتوفیق مرزبانی
و معصیت ترا بخذلان من تا من توفیق ندهم تو طاعت چگونه کنی
و تا من خذلان نفرستم تو معصیت چگونه کنی بنده من گرد من گردد
نه من بهشت دوزخ گردد و با من دوزخ بهشت شود من آدم را بهشت
کردم بهشت او را بوکه یاد شد و گر چون ابرهیم را در آتش انداختم آتش
موسی از وی بیارست سوختن گرد من گردد که من منم چون گفتم انی انا الله
آفریننده همه خلق منم و چون گفتم انا بدانک میرانده همه خلق منم
چون گفتم الغفور بدانکه زنده گرداننده و آمرزنده همه گناهان منم لیکن دانکه او را
که من خواهم چون گفتم الرحیم بدانک در آرنده بدکار خویش بهشت منم برحمت

خویش نه بکردار شان ای عجب همه سخنها کوتاه کرد و همه خردها کند
کرد و همه زبانها گنگ کرد چون گفتم منم همه ولایتها معزول شد همه
کوشکها نگونسار شد عبدی تا هیچ منی نیاری گر چه در طاعت غنی
از شرک خفی خالی نه زیرا که هوای نفس جستن با دوستی او شرک بود
معرفت محبوبات و میل دل در مشاهده او شرک بود خویشتن دیدن
با دیدار او شرک بود همانا مود در میانه شد که النکته انی انا اخوک
بدانک محجوبی بزرگ بود بحضرت جمال آید و جمال بی جمال در
آید بنده روز میثاق ترا بر من حقی نبود نه از کرده کفرت رها بدم
ابن یامین بحضرت یوسف رسیده بود و روز وصال یافته لیکن
کارش تمام نشد تا یوسف بی واسطه نگفت انی انا اخوک همچنین موسی
علم بطور سینا رسیده بود و روز قرب یافته لیکن تمام نشد تا خطاب کرفتم
و نگفتم یا موسی اینک منم خداوند تو و توئی بنده من فردا بنده بحق رسد
نازها روز وصال میچند لیکن کارش تمام نشود تا نه حجاب نگوید
خدای تبارک و تعالی اینک منم خداوند و توئی بنده ثم قال فلا تبتئس
بما کانوا یعملون فیه قولان یکی آنست که پاک کن دلت را از
جفای برادران و کردار و گفتار ایشان تا ترا پس از آنک برادر را
دیدی نیز غم نبود هم چنین گوید خدای عزوجل یعقوب سلام علیکم
دل خوشدار و باک مدار از غم دنیا و محنتها کوتاه کنم پس از آنک
خدای

خدای خویش را دیدی نیز غمت نبود قال النبی صلعم لا راحة للمومن
دون لقاء الله و قوله تبتئس من البوس کقوله نعیم القصه
آنکه یوسف گفت یا اخی خواهم که ترا اینجا باز دارم تا پدر را بیاید
لیکن صاع در بار تو نهم چنانکه تو ندانی آنگاه کس فرستم تا آن را بار شما
بجویند و آن را از بار تو بیرون کنند و ترا بحکم دزدی نزد من آرند و ترا باز
دارم تا تو بمن باشی ظاهر این حال ملامت و باطن این کرامت و صلت
از این پس که تو گرد منی باشی و من گرد تو بدین مشغول باش و لا تخافن
لومة لائم ابن یامین چون بدانست که آشنایی مولد است در دوستی بجای بعهد
بروی خوش گشت ای دوست اگر بنده داند آشنایی مولد است و دوستی
بجا این همه بلا و محنت و گر چه بیش هزار بود همه خوش بود
ثم از آنست که باید که بلا کشد آنگه اگر اندوهی دیگر پیش آید نعوذ بالله
جراحت بر جراحت افتد دیگر قول آنست و لا تبتئس بما کانوا یعملون
اندوهگین مباش بدانچه کنند وهب گوید چون یوسف این سخن
بگفت کیال را بخواند و گفت طعام ایشان بپیمای و این برادر کهتر
را بار بیش دار و این صاع در میان بار او بنهان کن آنست که گفت
فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه قال القفال التجهیز
فی معنی التسریح کما قال جهز علی الجریح زیرا که چند آرزوها کند بیشتر

وچیزی بدانند تا نزدیک اهل خویش آیند پس این نه جهار گویند
وفاها در قرآن هشت هزار و چهار صد و هفتاد و هفت فا است فا جواب
نهی آید و فا قسم آید و فا جزا آید و فا تعقیب آید و فا ترتیب آید
فلئن فا جواب نهی است فی ذکر شفقة الله تعالی علی هذه الامة صنادید قریش
گفتند یا محمد اگر خواهی که ما بمجلس تو آئیم هر روز تو این درویشان را از
خود دور کن تا چون ما بیائیم ایشان اینجا نباشند تا رسول صلعم از یاران عذر خواست
گفت مجلسی چند با ایشان بخلوت باشم تا مگر دل ایشان نرم گردد بلال و صهیب
و عمار رض بگوشه مسجد رفتند و سر بزانو نهادند و میگریستند که ما بو
نادیدن رسول طاقت نداریم جبرئیل آمد و این آیت آورد ولا تطرد
الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یک ساعت که از ایشان را
بگریستند از ان نهی کردم هفتاد سال که از ایشان من بگریستی که روا داشتم بر ایشان
یا محمد لقمان را بر ایشان یا ابراهیم نمرود را بر ایشان یا موسی فرعون را
بر ایشان یا داود جالوت را بر ایشان یا جبرئیل ابلیس را بر ایشان یا میکائیل
بلعام را بر ایشان یا محمد عاصیان امت را بر ایشان فان نمرود را بر ایشان
و فرعون را بر ایشان و عاصیان امت ترا بر ایشان تو نیز درویشانرا بر ایشان که ایشان
در گرسنگی طاقت ندارند اندر محنت دنیا طاقت ندارند در قطیعه و حجب
و جهل طاقت ندارند در جدائی تو من طاقت ندارند رسول صلعم

این آیت بشنید و شفقت خدای بر امت خویش بدید لاجرم شب
معراج نقاب نوسن گفت ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به ثم قال
فتطردهم فتکون من الظالمین قال وما ربک بظلام للعبید عبد
من رسول خویش را نهی کردم گفتم تا بیگانه مرا از مجلس خویش براند
واگر براند ظالم گردی و من ظالم نیم پس از وی نپسندیدم راندن
بندگان من تا ظالم نگردد که پسندم از خویشتن راندن بنده عاصی را
از درگاه رحمت من تا نومید گردد در نظم قوله تعالی ولا تقربا هذه
الشجرة الایه واما فا تعقیب آید کقوله تعالی الذی خلقنی
فهو یهدین اندرین آیت فا آمد و واو آمد و ثم آمد هر یکی تعقیب است
و عرب بهر سه زبان عطف کنند آنگاه فرق کنند میان هر سه و گویند جاءنی
زید ثم عمرو و کقوله جاءنی زید فعمرو و زید آمد و عمرو آمد پس دی روز
چند جاءنی زید و عمرو زید آمد و عمرو آمد با وی برابر جاءنی زید ثم عمرو
زید آمد و عمرو از پس وی بروزگار مهمد معنی اندر قرآن یاد کرد
الذی خلقنی فهو یهدین یاد کرد تو را از وقت آفرینش جنین چاه تا هم
که حقیقت بود جگر یاد کرد پس قبله او گرداند تا سجده کند چهل ارماه
جدا شد تا با نوده ساله نشود قلم بر وی نرود هر ساعت از حق سبحانه تعالی
هدیه بر هدیه همی آید خلقت یاد کرد الذی خلقنی فهو یهدین هر کجا

با ایشان چون طعام یاد کرد والذی هو یطعمنی ویسقین زیرا که هر که طعام
خورد آب باید چون بیماری یاد کرد عافیت با آن یاد کرد و اذا مرضت
فهو یشفین زیرا که از بیماری تا عافیت دو دست خبر است حمی یوم کفارة سنة ق
اطبا گفته اند هر که تب آید ضعف آن یکسال در وی بود الا آیه
کلا یقول آنکه در وی ضعیفی بهم بار معصیت از وی همی برگیرم
پس آنکه دلش ضعیف گردد اگر بار قطیعت از وی برگیرم پس عجب نبود
از بیماری تا عافیت دور همی باید چون مرگ و زنده کردن رسید نیز یاد کرد
والذی یمیتنی ثم یحیین فی ذکر الوحدة فی القبر والبعث زیرا که از
مرگ تا زنده کردن بقیامت دور بود ثم از ایشان تو رضی وقت را بود تنها
که مرا و ترا در گور بباید خفت چنانکه جای دیگر گفت ثم انکم یوم القیمة تبعثون
نقل هر سال جان بر سر گور آید و میگوید که [illegible] باید که با هم گردیم
سال نخستین چند جسم ترکیده و بروی زرد گردیده موی ریخته گوید که جان
باز گردد دیگر سال باز آید گوید که [illegible] نامد که با هم گردیم بنگرد گوشت چند
از استخوان فرو ریخته استخوان [illegible] باز گردد سدیگر سال بیاید
بندها چند از یکدیگر جدا شده گوید که [illegible] باید که بهم باز گردیم باز گردد
چهارم سال باز آید استخوان [illegible] و ریخته هر چند نگرد هیچ برنبیند باز
گردد پنجم سال باید هر چند از کس را جوید نیابد گوید که هرگز نبود خوانده

بلکه از خواند که [illegible] بین نزدیک معجز شود بودن [illegible]
ذهد هفت هزار ساله که تا هزار آن هزار روی نیکو و زبان فصیح تنها
لطیف خاک میگردد در زیر زمین میریزند هر چند نزدیک آن خاک
بیشتر شوی نومیدتر بازگردی اگر وحشت همه دنیا گرد کنی بوحشت
دشت قیامت بیامیزی بر ایشان وحشت ترسی که ندا در آید باجانها از
زمین با کالبدها برآید و یا عاصیان حشر آید باز همه وحشتها گرد کنی
بر ایشان وحشت تنهائی نرسد که شب نخستین خود را در گور بینی تنها خواهی
که بدانی وحشت تنهائی روی یک شب در خانه تاریک تنها بنشین تا
وحشت گور بدانی که همه بازگردند و تو تنها بمانی اینست نومیدی اما
ثم زایده و وکد زایده و فا زایده اند و هیچ معنی نه کما قال عزوجل
وظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه ثم تاب علیهم این ثم اینجا
زایده است و کما قال ثم صرفکم واما واو زایده قوله تعالی هو الاول
والآخر والظاهر والباطن قوله السلام المؤمن المهیمن واما
فا زایده ثم لم یتوبوا فلهم عذاب جهنم النکته فی قوله انما انا بشر
بلکه خویشتن را بدو باز خواند گفت من برادر تو ام نگفت تو برادر منی
هم چنین خدای تبارک و تعالی بوقت وصال نگفت که تو آن منی بلکه گفت
من آن تو ام و ان هذه امتکم امة واحدة و انا ربکم فردا نیز که حجاب [illegible]

گوید یا ملک الموت تو لزمنی ای عرش تو لزمنی ای بهشت تو لزمنی
ای جبریل تو لزمنی لمن الملک الیوم لله یا فردوس تو لزمنی
یا بنده من لز توام یوسف گفت فلا تبتئس ای یا مین تو اجه نیاز
داشت جفای برادران و جدا از غم و اندوه خوردی که من لز توام لذلک
یقول لعباده ما ضرکم من ذنوبکم اذا کنت لکم مسلما و ما ضرکم من فاتکم
اذا کنت لکم حبیبا تو اجه نیاز داری اگر همه معاصی بود که من دوست
بحقیقت تو باشم چون یوسف علیه السلم ابن یامین را بتخت آورد
در حجله بنشاند گفت من برادر توام لز ایشم پس یوسف گفت باید
ایشان نیز هم برادر تو اند یوسف عم گفت ای پسر این را حقی دیگر
غمان من بسی دیده اند و اندوه های من کشیده ملک تعالی و تقدس
چون بنده را در حجاب آرد فرشتگان را از وباز دارد و آنگه گوید بنده من
اینک دیدار من نصیب تو ومن خداوند لز تو جبریل گوید الهی یا رب
این فرشتگان نیز هم بندگان تو اند خدای تعالی گوید آری ولیکن ایشان را
حقی دیگر است ومن اندوه های بسیار دیده اند ایشان و دعاهای بسیار خورده
اند از بیم قطیعت من بسیاری گریسته اند ای دوست امروز یکی را ولایت
های دیگر را نداد سلطان را ولایت ملک داد رعیت را نداد نبی را
ولایت رسولی داد امت را نداد عالم را ولایت دانایی داد جاهل را

نداد توانگر را ولایت نعمت داد درویش را نداد فردا همه یکی گردند
همه عالم باشند جاهل نه همه توانگر باشند درویش نه و با زن همه ملوک
گردند عزل نه همچنین امروز هر اندامی را ولایتی داد دیگر را نداد
چشم را ولایت بینایی داد دست را نداد دهن را ولایت گویایی داد
چشم را نداد گوش را ولایت شنوایی داد زبان را نداد فردا همه یکی
گردند هفت اندام نیاز گردد که با حق سخن گوید سرتاپای گوش گردد
تا همه تن سلام حق شنود همه تن چشم گردد تا از هر سو نگرد حق را بیند
همه برادران یوسف جمله نزدیک یوسف در آمد از همه یکی یوسف بود
الاشارة فیه این همه بندگان که می بینی یا محمد از وقت آدم با همه
ذریت او بدرگاه من آمده از هزار یکی بمن رسیده است الا اخلفوا
کثیرا و اواصلوا قلیلا قال الله تعالی وقلیل من عبادی الشکور
این بدان در مرگ پدید خواهد آمد صد هزار بنده خویشتن را آشنا دانند
چون بدر مرگ رسند آواز بیگانگی شنوند حکایت گویند از بزرگان
بنی اسرائیل بود او را بخواب دیدند روی او زرد و اندوهگین
گفتند تو از جمله اولیا بودی اکنون ترا چه افتاد گفت از بهر هیچ
چیز اندوهگین نه ام گفتند چرا گفت از صد تن که بدین گور نیاز
می آید یکی بود که زنار سیاه بود دل ندارد دیگر همه زنار سیاه

بود دل بسته اند رسول صلعم شب معراج آدم صلوات الله علیه را
بدید گفت یا آدم تو فاضلتری یا من گفت یا محمد من نام تو بر ساق
عرش دیدم نبشته بحق تو و حق تعالی دانستم تا مرا تو به یا محمد تا تو
در جهان نبودی تو به من نپذیرفت من در جهان نبودم تراپیغامبری
دادند تو پیغامبری نه مرا فتی ومن تو به تو یافتم روز قیامت ندا آید
یا آدم فرزندانت را جدا کن و بدوزخ فرست گوید یا رب از هر چند چند
گوید از هر هزار یکی بگذار بهشت فرست و نودونه باتش فرست گوید بلی
را چه کنم ندا آید یا محمد امتت را جدا کن و بدوزخ فرست گوید یا رب
از هر چند چند گوید از هزار یکی را بگذار تا شمار کنم آنگاه فرستم که
آنرا نیز هم بیا مرزم بنده من تو صد هزار عذر داری اگر بمعصیت مبتلا
گردی بزرگتر عذری آنست که گویی تقدیر بنده کرد بخواست خدای
بود اگر بنده را بیامرزی در مملکت هیچ نقصان نیاید و گر عذاب کنی
در مملکت هیچ زیادت نگردد الفصل آنگاه که حاج در دیار ایشان
پنهان کرد کار دل بود داشت و بوقت یوسف عم حاجیان را بفرمود تا از
پس ایشان بروند و با ایشان بهلال و بچشم سخر گویند که ثمار نحسوت
با ایشان باید بر سر ایشان شوید و بانگ کنید که ایتها العیر انکم لسارقون
گویند صاع بهانه بود و گویند مشربه بود زرین و گویند سیمین بود

روا بود مر به زرین و سیمین این تکیه بر ما است روایت رسول صلعم
مربع نشسته بود از بهر امت نه از بهر آسایش خود تا اگر کسی از امت
او چنان نشیند روا بود در وقت جبریل عم آمد گفت یا سید بنده
وار نشین لز حاجب همچنان کرد یوسف عم فرمود که حق تعالی
گفت ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون فی عدد الاذان
فی القرآن قوله عز و جل واذان من الله و رسوله الی الناس
یوم الحج الاکبر واذن فی الناس بالحج ابرهیم صلعم گفت من
کیی را بخ بیم گفت الله تو گفتن و از من شنوانیدن هر کرا قضا رفته
بود که کعبه را ببیند و حج کند از پشت پدر بانگ کرد که لبیک اللهم
لبیک اندرلز وقت ندا آمد که حج نا آمده لبیک کرده لا جرم من
گناه ناکرده اش را رحمت کردم و گروهی که بدل از خانه نخواهند سبز
درویش بودند بحرمت بمانند حق تعالی گفت یا محمد لز نیاز مندان
و اندوهگینان را بگو الجمعة حج المساکین از خانه تا مسجد پیاده بر گرم
حاضر شدنت اندر مسجد جامع اندر مقام و شهر و ولایت خویش بحاضر
شدن عرفات بر گرم ای آنکه حج کعبه بظاهر خانه بینی سنگ بر سنگ
نهاده باطن بیا تا رحمت بر رحمت و عز بر عز و جمال بر جمال
نهاده یا توانگران ابرهیم نا ز میخواند یا درویشان مولی نا ز میخواند با توانگران

بجای آرند تلبیه ذکر زبان تو کعبه قبله تو حجر الاسود مقام آمرزش تو
با درویش بنماز آدینه آی راه مسجد آدینه تو خطبه خوانند و شنبند
ذکر زبان تو و من گیرم تو چون گزاری دو رکعت نماز کرده بمن رسید
دیگر موذن که ندا کرد علی ابن ابی طالب رض قوله واذان من
الله ورسوله الی الناس یوم الحج الاکبر خدای تعالی زبان علی
را وصف زبان مصطفی صلعم نهاد و زبان مصطفی را وحی خویش
نهاد که ان الله بریء من المشرکین ورسوله علی رض همی آگاهاند
مر شما را که خدای عزوجل بیزار شد از کافران مر بدین جهان و هم بدان
جهان و موذن دیگر آنست که ندا کند بقیامت بر سر دو راه که وامتازوا
الیوم ایها المجرمون و یوم تقوم الساعة یومئذ یتفرقون کجا شوند
فریق فی الجنة وفریق فی السعیر گروهی را او بهشت کرده و خلعت
پوشیده و تاجها بر نهاده و مرکب عز نشسته خادمان بهشت پیش وی
ایستاده هیچ دلی نه بر تختها عز نشسته و فرشتگان گرد بر گرد او ایستاده
که وقت جمالها بر دارند تا حق را تبارک و تعالی بچون و بچگونه
به بینند آنگاه حق سبحانه و تعالی گوید عبدی تو از من خشنودی
که من از تو خشنودم و فریق فی السعیر گروهی دیگر را گرد تو مید
بروی نشسته گردنها در زیر اغلال کرده با دیو قرین گشته بند بر پای

بماه

بماه در زیر کوه آتش هزار سال بانگ میکند و میخاند و ملک را
بخواند از پس هزار سال منادی بانگ کند فاذن موذن بینهم
ان لعنة الله علی الظالمین قال الله تعالی قال اخسئوا فیها ولا
تکلمون ملک تبارک و تعالی گوید خاموش باشید با من سخن مگوئید
لعنت من بر شما باد شما از من بیزارید و من از شما بیزارم یا قاری
بگو تا چشمها عاصیان خون گریند تا جانها تعزیت کرد بگو تا زهرها
بترکد یا انصد والذ ساعت تا این آیت میخوانند هنوز از مجلس خارج
بر نگرفتند بگو که همه ننگ دلانیم غافلانیم ناپاکانیم ای پیران و جوانان
وضعیفان بگریید القصه اما موذن یوسف عم قوله فاذن موذن
ایتها العیر عیر قافله بود که بارها بر نهاده بود و گروهی از اهل ف
عرب گویند عیر قومی باشند که بر اشتر نشسته بوند انکم لسارقون نر
شما دزدانید با دیوان شما در دست با همه هنبازید و دزدی کرده اید
ایتها العیر مونث است انکم مذکر است که مراد از عیر اهل بود چنین
ظاهر لفظ کیتها العیر نگری مونث است چون معنی لفظ نگری
مذکر نظیره قوله تعالی وکم من قریة اهلکناها بلفظ مونث گفت زیراکه
ظاهر لفظ قریه بود آنگاه گفت فما کان دعویهم بلفظ مذکر
زیرا که مراد اهل قریه بود الاشارة بود از اینجاکه ظاهر نامت

عاصی است و از اینجا که معنی نامت و ایمنی همه جهان ظاهر
نگرید و بیوفات خوانند من بعیب دلت نگرم با وفات خوانم فی
ذکر ما قیل فی الحکمة فی قول یوسف لحکمة انکم لسارقون السوال یوسف
عم پیغامبر بود دانست که برادرانش دزدی نکرده اند چرا گفت انکم
لسارقون شما دزدانید الجواب یک قول آنست که یوسف علیه السلم
نفرموده بود اما حاجب از خود میگفت انکم لسارقون یوسف فرموده
بود که صاع بجویند حاجب گفت ظن و پنداشت من چنانست که شما
دزدانید و صاع ملک با شما است و گروهی گفته اند که خدای تعالی
فرموده بود یوسف عم را که صاع در بار ابن یامین نه چنانکه گفت
کذلک کدنا لیوسف یوسف آنگاه بدانست فرمان نهادن صاع بود
در بار ابن یامین و نام دزدی گفتن لیکن بحکم حکم دزدی نداشت چون
بدیدند حکم ایشان آن بود که هر که چیزی بدزدد رقبه او گروگان گردد
آنگاه دانست که خدای تعالی فرموده است تا ابن یامین را بماند و نیز
ابن یامین را یوسف را بیاید الاشارة فیه من نیز تو چید در دل
تو نهان کردم و گناه بر تو قضا کردم فریشتگان ندانستند که مراد من از آن
چیست تا آن روز که گناهت بیامرزم آمرزگاری خود پیدا کنم و گروهی
گفته اند یوسف علیه السلم را با ابن یامین عنایت بود صاع در بار وی

پنهان

پنهان کرد قال تعالی مرا با تو عنایت بود معرفت در دلت پنهان کردم
مصریان ابن یامین را دزد گفتند و از عنایت یوسف خبر نداشتند
فریشتگان ترا عاصی میخوانند و از عنایت من خبر ندارند قالوا
افقال انکم لسارقون بمعنی استفهام گفته چنانکه گفت اتجعل فیها
من یفسد فیها وقیل ایضا صدق یوسف عم فی قوله انکم لسارقون ف
یوسف را از پدر بدزدیدند ایشان خود را بازرگان میدانستند گفتند
وما کنا سارقین خود از دزدان بودند بحقیقت یوسف میدانست و ایشان
ندانستند که یوسف دانسته است بسا کسا که خویشتن را از آشنایان
پندارد و بحقیقت خود از بیگانگانست وای بر آنکس که خدا از وی
داند و او خود نداند در هر نفس باز پسین پدیدار آید و بدا لهم من الله
ما لم یکونوا یحتسبون بسا کسا که می پندارد که وی از جمله نماز کنندگانست
و او خود از جمله دزدان بود و در اثر نامه او نامه دزدان بود
اینت صعب کار عن عبدالله بن ابی قتاده عن ابیه اسوأ الناس سرقة السارق مه
من سرق من صلوته هر که جامه دزدد دستش از تن جدا کنند و هر که
نماز دزدد دلش از خدا جدا کند سارق گفتشان زیراکه یوسف
را دزدیده بود فعل دزدی بر چاه کردند نام دزدی بمصر بر آمد
اینجا کاری همی کردند خبرش آنجا یافتند تو بدنیا عاصی بنده نامت

بر دواله برآید قال مرزوق قال النبي صلعم اسوا الناس سرقة من سرق من صلوته یعنی بی رکوعه وسجوده خبرست که اول ف
چیزی که خدای عز وجل با بندگان شمار کند نماز کند فیقول الملک
بضعف الصلوة یاد داری که ترا همی دیدم که نماز نا کرده تخفیف گوید
یا رب بنده مخلوق بودم حاجت اورا از خدمت تو باز داشت
خداوند عز وجل گوید بنده من می دیدم که از بهر خود مال وی می
دزدیدی چرا خود را ازوی نیاز دیدی بوقت نماز از بهر من بگزاردی (مه دزدیده)
ای دوست بنده کنی باید که از خویشتن بوزدد وخود را آراسته
دارد تا روز قیامت خویشتن را بروی جلوه کند کسی که عادت دزدی
گرفته بود اگر دستش نگرید جانش در سر کنی شود ای دوست نعل
دزدان داری ونام دوستان امروز متواری شده در دیوانها ترس
که فردا بقیامت متوارییت بیرون آرند وبردارت کنند کانک
بتازیانه ملامت بزنندی وما انس ترسم که بتازیانه قطیعت نزند (وما انس)
بنده من ترا یک چیز دهاند وپس آنکه ما کنم تو باشم اگر دوستی
دزدی کرده باشد سلطان بگیرد گوید دستش ببرم از ایشان یکی گوید
خانه خانه من بود ومال مال من ودرست کنه قطع از ان دیگر بیفتد
وتهمت از ان دیگر برخیزد هیچ معنی که هر چه کرد خداوند خانه باوی

بود

بود قطع از وی بیفتاد بس این عالم سرای منست وملک ملک من
فرشته دعوی کند گوید یا رب از فرمان تو بدزدید وخیانت کرد
گویم هیچ کرد من گفته بودم وهو معکم اینما کنتم آنکه خداوند خانه
باوی بود در وقت دزدی قطع بیفتاد آنک من باوی باشم اگر قطع
وقطیعت ازوی بیفتد بس عجب نبود القصه آنکه این
برادران پیش آمدند قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون گفتند چرا
بانگ میکنند چه میجویید از نزد ما بر بهانه دزدی قالوا نفقد صواع
الملک گفتند آن صاع که ملک بدان پیماید می نیابیم بجستن آمده ایم
ولمن جاء به حمل بعیر وانا به زعیم ومن که حاجبم ضامنم که آنکه
باز دهد یک اشتروار طعام بدو رسانم زعیم رئیس بود که کار
اتباع خود را تکفل کند ضامن ایشان بود که مکار ایشان باز بسته
هر که کسی را ضمان وپایندانی کند عرب نام زعامت بروی نهد
ونیز گویند وانا به زعیم لهذا الامر ای طالب لهذا یعنی الصاع
این جزای ما بود که طعام تان دادیم وگرامی کردیم شمارا قالوا تالله
لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض سوگند یاد کردند که شما دانید
که ما نیامده ایم که تباهی کنیم درین زمین مصر وجز کسبی حلال
داریم قال القفال سوگند خود دزد ایشان دو معنی بود یکی آنک

در آمد شد ایشان خبر بر اگنده شده بود ومعاملت ایشان با مردم بانصاف
داده چنانک دهان ستوران خود بسته بودند تا کشت کسی نخورند صلاح
ایشان ظاهر گشته بود ازینجا گفتند لقد علمتم ما جئنا لنفسد
فی الارض دیگر معنی آنک یوسف آن بضاعت در بار ایشان نهاده
بود ایشان باز آورده بودند وبحلال نداشتند از بهر آن گفتند قوله
فما جزاؤه ان کنتم کاذبین حاجب ویاران جماعت گفتند چه جزا بود (۲ گفت)
این کار را اگر شما دروغ گویاند قالوا جزاؤه من وجد فی رحله
فهو جزاؤه جزا را دو معنی دارد یک معنی مکافات بود چنانچه
کما قال الله تعالی جزاء بما کسبا نکالا من الله وقال جزاء بما کانوا
یعملون این جزا بود چنانکه دیگر معنی بدل چیزی که بدهند یا بستانند
کما قال الله تعالی ولا تجزی نفس عن نفس شیئا اگر بمعنی مکافات
معنی آیت آنست که مکافات آنکس که صاع بالوست آنکه که هو جزاؤه
آن کس را ملک گردد نظیره قال الله تعالی واسجد واقترب عبدی
مکافات آن سجده که تو آوردی مرا نه خودست ونه مقصود بلکه منم که خداوندم
خود مقصودم واگر بمعنی بدلست معنیش آنست آنکس صاع باوی
یابیم اولا بدل آن بر بندگی گیرند صاع بملک دهد وادبند گردد
چنانکه در شریعت ماست که دزدی با خداوند خاده دهند ودست دزد ببرند

مراد

برادران یوسف آنچه گفتند بحکم دین وشریعت خویش گفتند
که این وشریعت یعقوب بوده بودی بدلیل آنکه گفتند کذلک
نجزی الظالمین ای فی دیننا ونیز گویند رسم مردمان مصر این
بود ونیز گویند که این حکم خود در هیچ شرع نبود واین بر زبان برادران
یوسف برفت از المنی که بر خویشتن داشتند ایشان تهمت بر خویشتن
نه افگندند فی ان العبرة للباطن آنکه خدای تعالی بر زبان ایشان براند
سبب آنک ابن یامین نزدیک یوسف بماند وباز یعقوب یوسف (واز سوی یعقوب)
برسد ویوسف بیعقوب الاشارة فیه ماذا تفقدون قالوا
نفقد صواع الملک بظاهر نمودند که صاع میجوییم وهمه کس بدانستند
که صاع میجویند وخود مراد نه صاع بود که اگر مراد صاع بودی یوسف
جواب یامین را ندیدی حدیث صاع کردی چون ابن یامین بر
یوسف رسید نیز حدیث صاع نکرد یوسف گفت یا برادر من ف
مراد من تویی وابن یامین میگفت یا برادر من مراد من تویی
عیدکی مراد من نه نماز وروزه تواست بلکه این همه بهانه است
اگر مراد نماز وروزه بودی چون بهشت آمدی حدیث نماز
وروزه بودی خواست یوسف صاع بود ومراد ابن یامین بنده
من طاعت همی خواهم از تو وتو از من بهشت همی خواهی وهمه
بهانه است نه مراد ما خدمتست ونه مراد تو بهشت که تو مراد دیدار

ماند خداے تعالی بایوب عم وحی کرد که یا ایوب چه کویی دربلاے
ما مانرا بلاے خواهم فرستاد تا دربلاے ما چه کنی کفت یارب دم در
بلا کجا باشد کفت با من کفت ای الآدم کفت تو انعمتی خواهم
کفت یارب دم در نعمت کجا باشد کفت با ذن دو زند کفت مسّنی
الضرّ وقت کز بود که من با تو باشم چه وقت دیکر نعمت آمد حق
سبحانه وتعالی ابری پیدا فرستاد از بهشت تا ملخ زرین بباید بر
ایوب عم وحق سبحانه وتعالی جهان در دی می آورد یک ملخ از میان
بجست ایوب علیه السلام بلعید از پس او و بکرفت رحمت کفت سبحان الله
این حرص چیست اکر یکی کم بود چه بود کفت یا رحمت این نه
حرص است کز روز که دوازده هزار کرم بر تن من بود یکی بیفتاد
بر کرفتم و باز بجای نهادم امروز همچنان این را بکرفتم زیرا که مرا نعمت
همانست و بلا همانست هر دو را بجان خریدم از آنکه هر دو از حضرت
دوست آمد عهد بدو نزدیک تر ست چون باران آمد رسول صلعم
سر برهنه کرد و آنرا در سر مالید و کفتی هذا قریب عهد بربه ایزد
تعالی یکجا صاع یاد کرد قالوا نفقد صواع الملک و یکجا سقایه
فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه کفته اند مشربه
بود از سیم یوسف عم آب از آن خوردی سقایش از آن خواند
با زچون قحط آمد بفرمود تا طعام بدان پیمودندی صاع از آن کر

خواند

خواند نامش بر کار همی کنند ای دوست تو نام آشنا باز داری و کار
بیکانکان کنی تو کار بکردانی نترسی که در نفس باز پسین
نامت بکردانند بتو از یونس پیغامبر بهتر نه چند کاه از قوم خویش بکریخت
کفت یا جبرئیل نداکن که این کریخته باشد امت محمد صلعم تا قیامت
میخوانند اذ ابق الی الفلک الآیه چند کام پیغامبری بکریخت
نامش کریخته یا کردند هفتاد سالست تا تو میکریزی نترسی که در نفس
باز پسین نامت از دیوان کریختکان بر آید النکته ای دوست
بنکر که برادران یوسف چه کفتند قالوا جزاؤه من وجد فی رحله
فهو جزاؤه جزای وی آنست که کروکان ماند واز پدر جدا ماند واز
وطن دور ماند ودر زندان کرفتار ماند کویند از جهت کویند کروکان
کردار خویش است همچنین عاصی بقیامت از رسول جدا ماند واز
زن و فرزند جدا ماند بمیان دوزخ کرفتار کردد کویند این چه کویند
کروکان کردار خویش است کل نفس بما کسبت رهینة بنکر ای عاصی
تا خود در کروکان کرده یا نمازی را در وقت نداشته یا دروغی کفته
یا بدی کرده بطوله که کروکان کردار خودی ای عاصی جان باز ر
وسیم ومال عوض نخواهم فرضه بجا آر تا از آتش برهی اکر مردی
نزدیک رسول آمد صلعم کفت کروکان کناه شدم و خویشتن هلاک

کرده ام رسول کفت چه کرده کفت نظری بحرام کرده ام جبرئیل آمد
و آیت آورد واقم الصلوة طرفی النهار الآیه این پنج نماز را نکاه دار
تا همه کناهانت عفو کنم وجنایت کردانم که کز روز که از ما کرداندی
نکته فی هذه الآیه آن آیت در شان کز مرد آمد و خطاب با رسول
کرد کفت یا محمد اکر ما او را بدین عتاب مخصوص کنیم ورده او ذره
کردد و تا قیامت این نام بروی بماند اکنون این خطاب و عتاب
با تو کنم تا او بشنود وهیچ کس نداند که این چیست با او وجه کرده است
الاشارة فیه یا محمد بدانی که اکر در حکمتم روا بود که کناه با تو کنم
ومن عتاب کز با تو کنم در رحمتم هم روا بود که کناه امتان تو کنم
و دشمنان خویش را عذاب کنم ان الحسنات یذهبن السیئات
این نماز فریضه بود اکنون میکوید اکر از بهر من نکنی از بهر خودم نکنی
حکایت مردی در عهد مصطفی صلعم شب تا روز نماز کردی یک شب
خوابش غالب کشت نماز بامداد از وی فوت کشت در خواب دید
که همه یاران رسول صلعم می رفتند سوار واو در میان ایشان برخری
نشسته نزدیک سید صلعم آمد و سوال کرد پرسید که یا رسول الله که
این چه مردیست کفت این کز کس است که بفضائل مشغول کشت
از فریضه باز ماند کدشت فی ذکر البلاء والمحن علی الاکبر قوله عز وجل

فبلا

فبلاء با و عتیتم قبل وعا اخیه تخت پروردکار چند آنکه
کز کهترانرا ای دوست هر که بزرکتر بلای او بیشتر و بلا تخت بر بزرکتر
آید آنکه بکهتران قال النبی صلعم ان اشد الناس بلاء الانبیاء
ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل حتی یبتلی الرجل علی حسب
دینه همه درختان در بهشت با آدم اعراض کردند و برکش ندادند
درخت عود او را برکی داد از ملک تبارک و تعالی او را عتاب آمد
که ما او را برهنه کردیم تو او را می پوشی کفت یارب از آن کردم که
صحبت او با من بود دانستم که کجا با او میکنی عتابت نه قطع ملک تع
کفت بدینچه کردی بمیان خلقت عزیز کردم ولیکن بدان قدر که با او
صحبت کردی از بلا نرهی عزت آنست که بدینار بخرند و بلای لکیم
تا قیامت بآتش می سوزند مردی کفت یا رسول الله من ترا دوست
دارم کفت اکنون بلا را میان بند قال الله تعالی للقلم یا قلم اکتب
ای قلم بنویس کفت یارب چه نویسم کفت بنویس که نوح را هزار و اند سال
عمر دادم ابرهیم را مال دهم موسی را مصر را ولایت دهم سلیمان را
ملک دهم یونس محمد را درویشی دادم بو جهل او را جاه و خواند
ولیدش دیوانه کویند سر و دندانش بشکند زنی جهود زهرش دهد
جمله خار در ره کذرش افکند عقبه سرکین در محراب بر کردنش نهد

دیگری در محراب خبر درویش انداخت بعد او برادرانش را یعنی حسن و حسین
را بکشند یکی را بزهر و یکی را بتشنگی سر ببرند قلم طاقت نداشت
از نبشتن و خواندن بجنبید بوده بیم بشکافت گفت یا رب چندین بلا
بوده چرا گفت زیرا که از همه عالم بزرگتر است گفت چه بوده باکسانی
با او این کنند چه کنی گفت بنویس هرکه را او بخیر سخن گوید و تعلیق
کند اخرش بیاوردم في ذكر السؤال في القيمة فندا باو علیهم یوسف
عم فرموده بود که نخست بار آنکس جوید که پاکتر از تهمت و صاع از بار او
نبسته نا تهمت بود که من خود می دانم که صاع کجاست ملک العرش
جلت عظمته گوید من خود گناه قضا کرده ام و تعالت حکم کرده ام
دانم که اهل عذاب و زندان کیست لیکن اگر شمار تنها با عاصیان کنم
تهمت بود من خود شمار با انبیا مرسلین و صدیقان کنم لیسئل الصادقین
عن صدقهم فوربک لنسألنهم اجمعین باش که با منت همی سخن باید
گفت چرا زیرا که مرا جواب نباید داد ای عاصی جواب بدست کرده
یا در خواهی ماند میان آن کار که پرسیدت و در ماندی چون درمانده
سر در پیش افکنی فرشته بیاید و هر دو کتف تو بگیرد و بجنباند چنانکه
استخوان ندامت یک بدیگر اندر شکند گوید یا عاصی جواب ده ملک را
اگر در پیش سلطان شوی داد و تو بخشم بود چشم او در پیش لوا انبیا که

تو با او سخن باید گفت چگونه سخن گویی پس آنجا چه کنی که پیغامبران
شفیعگان باشند و چشم فرزندان باشند و عوانان زبانیان باشند و خصمان
عاصیان باشند و پرسنده خداوند دو جهان باشد آه عنبا اگر تو تبع قصه
برآید که معزولی یکی را گویند شمار کنید یکی را گویند بر دار کنید یکی را
گویند آزاد کنید یکی را گویند بزار کنید و اذا الموؤدة سئلت همه را
بپرسند فرزندان مر آن کودک کشته را بوده نهاده همی آرند بدان صفت
که باشند ندا درآید که یا سکینک جرات کشند کودک بگرید ملک گوید
مگری تو خود بدنیا پیش از این سخن نگفتی شمار تو برآمد یا عجبا کودک
دو روزه از شمار نرهد عاصی چندین ساله چگونه رهد القصه
یوسف علیه السلم برادرانش را سایحه بداد و ایشان زبان درازی همی
کردند که ما اهل دزدی نه ایم هرچه خواهید بکنید لکن صاع از بار ابن
یامین برون آمد همه سرها در پیش افکندند دلهاشان شکسته شد زبانها
شان گنگ شد خاک بر سر کردند ابن یامین را گفتند ای مشوم از سوی
مادرت و برادرت این عیب نیست اگر ما با برادرت کاری خواستیم کرد
بتو او بتر که کنیم تو را بدزد دیدیم این صاع ملک که آورد تا ما را و خود را
فضیحت کردی که این نه نخستین شومی است که از مادرت تو آمده است
ایشان با گونها زرد اینچنین ملامت همی کردند و ابن یامین با گونه سرخ

بخندید ای عجبا نه جرمی چنین تو ساز و این مجرم چنین خاموش
چرا است زیرا که میان او و میان ملک رازی رفته بود و قولی کرده
همه اندوهان در جنب این راز نعمت گشته است کانه یقول بنده من
یوسف را با برادران رازی بود و قولی همه بلاها در جنب آن راحت بود
بنده را در وقت بیج دیگر معصیت فرشته ملامت میکند و در وقت مرگ
فرشته مرگ خوارش میکند و بنده در میان می نازد ای عجبا این چرا است زیرا که
او را با ملک رازی هست و قولی هست ابن یامین را با یوسف رازی
رفته بود نام دزدی و عیب را نزد وی خطری نبود بنده من تو را با من
قول و راز است و آن توحید و شهادت است مرگ و گور را نزدیک تو چه خطر
بود في در سر كلمة المعرفة گفته اند که معرفت سه گونه است جایی است که آشنایی
بود و دیدار نه و جایی بود که دیدار بود و آشنایی نه و جایی هست که هم
دیدار بود و هم آشنایی آنجا که آشنایی بود و دیدار نه چون یعقوب
که یوسف را دانست و ندید و آنجا که دیدار بود و آشنایی نه چون
برادران که یوسف را می دیدند و نمی شناختند و آنجا که آشنایی و دیدار
هر دو حاصل بود چون ابن یامین که یوسف را می دید و می شناخت
پس آنرا که هم معرفت بود و هم دیدار بود دزدی گرفتند و بند بر وی همی نهادند
و همی خندید که معرفت و دیدار برآمد بلا را ناچیز کرد پس کار از ابتدا دیدار

بود که آشنایی نه و تریهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون تو یا بار جهودان
ترا با محمد همی بینند لیکن بر دل نه بینند اگر ایشان ترا بر دل بدیدندی
عزیر را و عیسی را ابن الله نه گفتندی مومنان ترا همی بینند و دل
همی دانند یعرفونه کما یعرفون ابناءهم تری اعینهم تفیض من
الدمع مما عرفوا من الحق بچشم بصنع ما نگرند و بدل مرا بدانند
و بزبان میگویند و بدل بسوزند لاجرم فردا دوزخ دودی با ایشان
نباید کافران بسوزند و بی ایمان و جهودان و ترسایان نوحه همی کنند
و مومنان میخندند چرا زیرا که حلاوت آشنایی آتش دوزخ را
ناچیز کرده باشد فالیوم الذین آمنوا من الکفار یضحکون یک
شور که از دوزخ هرچه در قیامت پیغامبر بود همه فریاد خواهند گویند
یارب ما را نگه دار از دوزخ و دوزخ همی خروشد و میگوید یارب خشم
من بسیار شد اهل من کو ده این خروش او همه عرصات بشنوند
رسول صلعم در آن وقت با آواز بلند گوید امتی امتی دوزخ چون
آواز او بشنود گوید یارب براحت او رحمت کن و ایشان را از عذاب
من ایمن کن عجبا کارا از جلالت مصطفی صلعم دوزخ همه خلق را
عقوبت کند و امت او را شفاعت کند آنگاه برادران ابن یامین را
نکوهش همی کردند و زشت همی گفتند او مر ایشان را گفت مرا سرزنش

مکنید و از من سخنی بشنوید تا بگویم مگر مرا معذور دارید گفتند بگو
گفت نه شما آن چون نزدیک پدر آمدید گفتید هذه بضاعتنا ردت
الینا آن بضاعت نه علم شما در بار شما نهاده بودند گفتند بلی گفت
اگر آن روز شما آن بضاعت بدزدیدید من نیز صورت آن صاع
بدزدیدم و اگر شما آن ندانید که چگونه بود من نیز ندانم که این چگونه است
و اگر ملک در کیل کار ما را ای دارد یا جز این خواهد خواست او ما بدانیم
بجز صبر روی نیست که کار ما روی خصومت ندارد الاشارة فیه یوسف عم
برادران را ریاضت کرد که هرکه محنت بار که چند صعبتر آید چون یکبار دیده
باشد بار دیگر آسانتر بود چون یوسف عم صاع در بار ابن یامین نهادن
خواست کرد اول نه علم ایشان بضاعت در بار ایشان نهاد تا چو صاع
دیگر بار در بار ابن یامین نهاد کند یکبار دیده باشند بچشم ایشان سخت بزرگ
نباید همچنین اگر موسی عم ناگاه بدریا رسیدی و فرعون را در قفای
خویش نخستین بار دیدی طاقت نداشتی گریختی پس گفتم یا اکنون
موسی موسی را بدریا انداز زیرا که او را یکبار دیگر در دریا باید
گذشتن تا گستاخ گشته باشد آن روز که بدریا رسد نترسد و از دیگر
همچنین روز قیامت گناهان را بر رسول صلعم عرضه خواهم کردن تا شفاعت
کند اگر روز قیامت نخستین بار دیده بودی گناهان امت را بر ذکر آمدی

وشفاعت

وشفاعت نکردی قال من گناهان ترا هر شب دوشنبه و پنجشنبه
بروی عرضه کنم تا گستاخ گشته باشد روز قیامت او شفاعت میکند و من
رحمت میکنم او میخواهد و من می بخشم فی ذکر ما یکون معصیة کما ذکر
آن گناهان او بعیب داشتند و نه دانستند که روز عیان جرم و عیب این
یامین در عیب ایشان هنر گردد چه جرم ایشان پیدا گشته که برادر را
بفروختند و بچاه انگندند جرم ابن یامین در جنب طاعت گشته
بنده من فرشته این عیب و جرم نوبه دارند باش تا روز عیان که
جرم بیگانگان آشکارا گردد همه عیب مومنان در جنب آن هنر شود از
علی ابن ابی طالب رض شنیدند که او گفت معصیت عاصیان را روز قیامت
بر سر نهند حسن و حسین رضی الله عنهما برخاستند و گفتند یا پدر چگونه
باشد علی رض گفت خدای عز و جل آفتاب و ماهتاب را سیاه
گرداند گوید روی تو و آنک ترا پرستید بدنیا تو با وی و او با تو
و گوساله را و آتش را و بت و هرچه دون خدای تعالی پرستیده اند
همچنین آنگاه عاصیان امت محمد را صلعم گوید شما مرا پرستیدند
بمن آیید که اینک شما و اینک من ای دوست عاصی شما را گاه
خوانند گوید الهی مرا دستوری ده تا سجده کنم شکر قضا معصیت را
که بر من قضا کردی و قضا نکردی که جز تو معبودی گرفتمی معصیت بر سر

نهد خدای تعالی و تقدس بداود وحی کرد که یا داود آن زلت بر تو مبارک
آمد گفت الهی معصیت چگونه مبارک بود گفت یا داود تا معصیت نبود
تو مرا نایدی و مرا دوست داشتی اکنون که معصیت کردی تو میگریی
و می نالی و من ترا دوست میدارم معصیت که دوستی بار آرد مبارک قضا
بود کذلک کدنا لیوسف ما تعلیم کردیم یوسف را علم تا برادران را
جهت باز داشت ما کان لیاخذ اخاه فی دین الملک الا ان یشاء الله
یوسف در ولایت مصر بود دین و شریعت ملک مصر برادر را باز نتوانست
داشت مگر که خواست ما بود ما سبب ساختیم و زبان برادران تا این حکم بر خویشتن
لازم کردند گفتند من وجد فی رحله فهو جزاؤه نرفع درجات من
نشاء برداریم تا آنگاه ایک ما خواهیم یوسف عم گاهی اسیر برادران
بود و گاهی ما برادران را اسیر او کردیم پیش از آن قحط اسیر و بنده
مصریان بود آنگاه ما مصریان را اسیر و بنده او گردانیدیم نرفع درجات
من نشاء قدر و مقدار ما نهیم امروز بنده واری روی فردا روزی
و سوار را بنده تو کنیم امروز مقهور شیطانی فردا شیطان را مقهور تو کنیم
امروز مقهور آتشی فردا آتش را مقهور تو کنیم آنگاه گفت و فوق
کل ذی علم علیم هیچ علم نیست الا که علم یکی از دیگر اعلم او چیزیست
مگر خدای عز و جل که علم او بعلم کس نرسد در علم هر یکی نسیانست و در علم

او

او نسیان نیست علم همه کسبی بتعلیم است و علم او بتعلیم نیست علم همه کسبی
است و علم او کسبی نیست یوسف را ابتدا جدا کردند ندانستند که از زر چه
خیزد و من دانستم که از وی چه خیزد بضاعت در بار ایشان نهادند ندانستند
که مراد چیست و من دانستم آنگاه که گفتند ان یسرق فقد سرق
اخ له من قبل ندانستند که عاقبت گرچه بود و من میدانستم ایشان پنداشتند
که بتر یوسف بود و بهتر بود شیطان وسوسه کرد که طاعت را معیوب
کند او ندانست و من دانستم که در نعمت من از من مشغول گردد او ندانست
و من دانستم مالک عبدی در معصیت غرق گشتی و شیطان عاقبت نیز
نداند و فرشته نداند و هیچ پیغامبر نداند من دانم که عاقبت کار تو بکل
پشیمانی که در دل آری بصدق همه معاصی عفو کنم و برادران یوسف
پنداشتند که بتر مکتد خود بهتر بود تا در نعمت بود در کنعان بود
فرزند پدر بود چون بکار محنت افتاد پیغامبر من گشت همچنین تا
مطیع بودی بنده نفس بودی چون عاصی گشتی دوست من گشتی
القصة آنگاه جمله آمدند نزدیک یوسف عم گفت چه دانستند
من در شما خطا اند نه روز اول که شما را دیدم بفراست گفتم شما نیز
علامت در دل دارید و سوگند میخوردید که ما سرهنگانیم اکنون اگر
حقیقت شما باز جویم فضیحت گردید گفتند ای ملک عجب مدار که این حال

ما

که دزدی کرد پیش ازین برادری داشت همچون او دزد بود الاشارة فیه
کرم یوسف عاریتی بود کردار وگفتار زشت ایشانرا هیچ تنگدلی
نکرد بچنان کرم کیخایر کردار وگفتار زشت همه درگذاشت عبدی تو اگر کردار
معصیت وگفتار بیهوده کرداری زشت لیکن گفتار نکو ومرا ازان کردار
نیکی وکرم من حقیقی یوسف بچنان صفت چنانز کرد چه بیداری کرمن
خدا بصفات پاک خویش وعظمت وکرم خویش وخداوندی خویش
عفو نکنم فی ذکرها قالوا فقد سرق اخ له من قبل این سخن ازانجاست
که یوسف را عمه جدی بود بدر مادرش بنی داشت دزدی واورا
پوشیده راحیل یوسف را گفت که زنبیل را ازپیش او غایب کن تا ببرند
یوسف علیه السلام بسیاری گفت که مبرید فرمان نبردی یوسف علیه السلام که زنبیل را
ازپیش غایب کردند علم او دیوانه کرد وخاک بر سر کرد یوسف علیه السلام
گفت تراچه بوده است که چنین اندوهگینی گفت یا یوسف از مصیبت من
غافلی گفت که چیست گفت معبودم را بدزدیده اند گفت را چیزی را
چه پرستی که دزد را از خویشتن باز نتواند داشت تا اورا بدزدیدند بیا
وخدای مارا پرست که قاهر است وهمه مقهور او در حال توبه کرد رسول صلعم
با جابر بن عبدالله همین کرد بفرمان خدای عزوجل که وادع الی
سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة رسول صلعم گفت یا جابر گفت

بکر

لبیک گفت چند معبود داری گفت شش زمینی ویکی آسمانی
گفت یا جابر چون حاجتی بود ترا از کدام خواهی گفت از
خدای آسمان رسول صلعم گفت پس چون حاجت او روا کند این شش
که در زمین اند بچه کار آیند جابر رضی در وقت ایمان آورد هم
چنانکه یوسف علیه السلام جده را گفت لزبک حکمت وایمان آورد ونیز گویند
نان بچهار کرد وبدرویشی داد ازینجا گفتند فقد سرق اخ له من قبل
ونیز گویند کرتی بود از فرزند اسحاق خواهر یعقوب علیه السلام که عمهٔ یوسف
بود یوسف را سخت دوست داشتی که کمر درخواب بر میان یوسف
بست وآنگاه چون یوسف با کمر نزدیک پدر آمد بیامد ودعوی کرد
ویوسف را از کمر بخبر چون بجستندش بر میان داشت مقصود من آنکه
تا یوسف مدتی نزدیک او باند وشریعت یعقوب چنین بود گفتند این
بامین بدو اقتدا کرد از آن بود که دزدی کرد که اگر اقتدا بما کردی
دزدی بکردی این عذر که آوردند هزار بار بتر آمد از جرم ایشان فی عذر
الکافر یوم القیمة بقیامت عذر کافر بتر هم چنین بود از جرم بتر بود
زمین بر ایشان گواهی دهد یومئذ تحدث اخبارها زمینگان گواهی
گویند دهند وجوارح کل نفس معها سائق وشهید بجامه ایشان گواهی
دهند فکیف اذا جئنا من کل امة بشهید چند همه گواهی داده
بالله خدای تعالی گوید جلت عظمته چگونه گویند والله ربنا ما کنا مشرکین

خدای تعالی گوید عذر شان از جرم بتر فیحلفون له کما یحلفون لکم بینداریند
که مومن پوشیده تواند کردن گناه میکردند وعیب بر خویشتن بنهادند
دکنون که عذر بی آرند عیب بر من بنهند اما مومن چنین نکند چون
دستوری آید که سخن گوی اقرار دهد لا یتکلمون الا من اذن له الرحمن
وقال صوابا صواب نگاهدارد آنگاه بیارد اقرار دهد وعیب بر خود
نهد نه بر مومن فی لز الالطاف والاسکات من الله تعالی فاسرها یوسف
فی نفسه یوسف علیه السلم که سر ایشان نهان داشت ونگفت که من یوسفم
که دزدیدم چیزی ودزد بی بودم گویند خواست که بگوید جبریل علیه السلم گفت
خاموش جواب مده وزبانش ببست هم چنین مادر موسی را علیه السلم
چون بدانگی بردند وموسی علیه السلم را درکنار او نهادند خود نداشت
چون خشمش بر موسی افتاد خواست که بگوید که پسر منست خدای عزوجل گفت
ای جبریل اگر این سخن که برآورد تمام کند پس را باز دهد بلا ند که موسی
است قصد گشتن کند جبریل علیه السلم آمد ودست بر دهانش نهاد وفرو
گرفت واصبح فواد ام موسی فارغا ان کادت لتبدی به لولا ان
ربطنا علی قلبها خواستم که بدانند که موسی پسر منست زبانت گشاده ماند بر
بسته کردم تا سخن نگفت چون خواستم که بدانند که مریم پسر منست زبان بسته
عیسی گشاده کردم چون خواستم که برادران یوسف بدانند که یوسف کیست
زبان گشاده یوسف بسته کردم تا جواب نکرد تا بدانستند که یوسف است از
چون خواستم که بدانند که یوسف را نهان داشتم

بلرخص

[illegible] الی المیزان فیقول الله تعالی یا ملائکتی وزنوا حسنات امة محمد [illegible]
[illegible] علیه سلام وسیاتهم ومحمد صلی الله علیه وسلم واقف فکل من [illegible]
[illegible] یفرح به النبی علیه السلام فکل من زادت سیاته علی حسناته یحزن
[illegible] النبی صلی الله علیه وسلم ویطرح [illegible] فی کفة الحسنات ویتعلق بها حتی
[illegible] فتقول الملائکة لا تطرح [illegible] علی اعمال امتک ولا تتعلق بکفة المیزان [illegible]
[illegible] فیقول الله تعالی یا ملائکتی دعو محمد یفعل ما یرید فانا ارضی به ویحکم بما قال الله تعالی
ولسوف یعطیک ربک فترضی ثم تدعی علی الخلائق الی الصراط وهو ادق
من شعرة واحدة من سیف وازلق من المرمر فیقدم الخلائق علی الصراط
فیمشی المومنین بنور الانبیاء والذین یمشون بنور المومنین حتی یجاوز
ثلث الصراط فیضرب بینهما حجاب من الظلمات فیخرج المومنین ویبقی
المذنبون فی الظلمات کما قال الله تعالی فیضرب بینهم بسور له باب باطنه
فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب ثم ینادون یا اباءنا ویا امهاتنا ویا اخو
تنا قفوا لنا لنهتدی بنورکم لم یسمعون فیقولون یا ابائنا ویا امهاتنا
ویا اخواتنا الم نکن معکم فی بطن واحد وبیت واحد وکنا [illegible]

فيقولون ارجعوا الى الدنيا واحملوا السو [illegible] النبي صلى الله [illegible]

ويشفع [illegible] الا كان نظر الى المؤمنين ومن يشفع احد بيده وجاذبه الصراط [illegible]

[illegible] فيقع الظالمون والمذنبون الى قعر النيران وتذهب الملائكة بالمؤمنين [illegible]

الجنة فاذا نظر اهل الجنة الى محمد صلى الله عليه وسلم وسائر الانبياء وعليهم

السلام والنظر [illegible] تقع البشارة في اهل الجنة ويقول [illegible] يا حور

العين الى ازواجكن ويا اطفال المسلمين اقبلوا الى ابائكم وامهاتكم فيخرج [illegible]

[illegible] الجنة وياخذ كل واحد منهم كاسين فيملاه من حوض النبي صلى الله عليه وسلم

[illegible] ابائهم وامهاتهم فمن وجد اباءهم وامهاتهم يفرح [illegible]

[illegible] لم يجدهما يحزن ويبكي ويقول حرم علي الجنة حتى تري اباءنا وامهاتنا

[illegible] وان في الجنة واديا من المسك وواديا من العنبر [illegible] والكافور

[illegible] اهل الجنة فيقولون الحمد لله الذي اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور

شكور الذي احلنا دار المقامة من فضله يعني ادخلنا الجنة [illegible]

[illegible] اليوم [illegible] بدخول الجنة فرحين مستبشرين لا خوف ولا هم يحزنون [illegible]

[illegible] باعانة الوهاب والله مرجع والمآب امين يا محسن [illegible]

[illegible] فتمم [illegible] شيء [illegible] عتاب [illegible]